



داستان ایرانی

داستان خارجی

بررسی رمان «سال بلوا»

مقاله «باورهای عامیانه»

یادداشتی بر سریال «دیدن»

نگاهی به رمان «دویدن در تاریکی»

اسطوره «سوگند پر در دسر پرسئوس»

نگاهی به رمان «خاطرات خانه مردگان»

نگاهی به داستان «عشق آری اسکارسون»

مقاله «در آمدی بر هنر درک عمیق آگاهی»

معرفی برنده جایزه نوبل «عبدالرزاق گورنه»

نگاهی به داستان «بیست حلقه مو»؛ «کودک»

«تحلیلی بر رمان «درخشش چشمان کف دستم»

مقاله «مسئله اسپینوزا در اندیشه آروین یالوم»

درباره رمان «دیوید کاپرفیلد»؛ «چارلز دیکنز»

معرفی و بررسی رمان «جایی که قلب آنجاست»

حقیقی درباره موسیو آرسن از کتاب «سایه مسیح»

یادداشتی بر رمان «محدودیت صفر»؛ «جو ویتالی»

مقاله «اخلاق ایدئولوژیک در اندیشه برتولت برشت»

مقاله «تعریفی از نقد ادبی»؛ «نقد به برخی منتقدان»

استراتژی ساخت «دو بستر اساسی در استراتژی ساخت تعلیق داستان»

این شماره همراه با: عباس معروفی، مریم عرفانی فر، بهمن عباس زاده، مرتضی فضلی، رضا طوسی، فریبا صدیقیم، فرحناز مردانی ناهید شاه محمدی، مریم شمس، مسعود رجب‌نیا، مجید رحمانی، مژگان جمالی، تهینه کریمی، مهدی رئیس‌المحدثین، امین فقیری محمود حسینی‌زاد، ایساگ یونانسیان، پرویز شهدی، عباس زال‌زاده، آزاده جشمیدپور، رضا طوسی، نرگس جودکی، محمدرضا یاری‌کیا، علی صفی، جلال ملکشاهی، شهناز عرش‌اکمل، شهرزاد خان‌محمدی، فریبا صدیقیم، مریم عرفانی فر، مریم قمی بزرگی سینا صداقت‌گیش، میثاق (فاطمه) رحمانی، مهدی عبدالله‌پور، مرجان بابامحمدی، کامیاب سلیمانی، لیلا زارعی، رها زارع، یاسمن ناطقی، آرزو کشاورزی، بهاره کاظمی، هانس کریستن اندرسن، ویلیام سارویان، خالد حسینی، پوشان بنمالی، جیمز جویس، لویزه رینزر، آروین یالوم، عبدالرزاق گورنه، برتولت برشت، آلبرتو مورایا، چارلز دیکنز، جو ویتالی، بودیت هرمان، فنودور داستایوفسکی، فرانسیس لارنس

سخن سردبیر

با افتخار صدوسی و پنجاهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

چندماهی از رکود یا کندی انتشار کتاب ها متعجب بودم تا این که به تازگی متوجه شدم؛ رایانه کاغذ، حذف شده و

گویا دیگر کاغذ دولتی، به ناشری داده نمی شود!

قبلاً هم که کاغذ وارد می شد؛ البته، رانت های وجود داشت؛ ناشری سم بسیار و دیگر ناشر، اندک سهمی از

این کاغذها برایش در نظر گرفته می شد؛ در هر حال کاغذ می رسید و صنعت نشر کج دار و مریز به راه خود ادامه

می داد!

متأسفانه با این اوضاع امیدی به برگشت یارانه کاغذ نیست! ناشران و نویسندگان مجبورند خود را برای انتشار

الکترونیکی آماده کنند! مسأله شایان توجه این است که بتوانیم خودمان را در هر شرایطی وفق دهیم و این هرگز

به معنای عقب نشینی ما از خواسته های به حق نیست؛ زیرا چاره ای جز این نداریم!

بارها در همین سخن سردبیر عرض کرده ام، نه تنها ما به علت اوضاع نابسامان اقتصادی، بلکه کل جهان رفته رفته

سمت نشر الکترونیک حرکت می کند.

وقت آن است که صنعت نشر به روز شود.

دیغ سود ندارد چو رفت کار از دست

علاج و تعهیش از وقوع باید کرد

وگرنه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست

به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز

((چوک)) نام پرنده ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می شود و پی در پی فریاد می کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، آنی هوسپیان، زهرا فراز اندام، رؤیا مولاخواه، الهام عیسی پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی زاده

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی راد

تحریریه بخش سینما و تئاتر

داود احمدی بلوطکی، میلاد پرنیانی، فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

- ✓ دوره داستان نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌خوانی به زبان انگلیسی
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های آنلاین | دوره‌های ویدیویی

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان



معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



بخارا

شماره ۱۴۶ . مهر آبان ۱۴۰۰ . قیمت هفتاد هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذربگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • محمد اشنین و فایبی • فریبا افکاری • سرگه بارسقین • گلبرگ برزین • عسکر بهرامی • حسین به روش • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود چغری • رسول جعفریان • مصطفی حسینی • مسعود حسینی پور • بهاءالدین خرمشاهی • هوشنگ دولت آبادی • هاشم رجب زاده • رسول رئیس جعفری • گلنوش زنجان پور • شفق سعد • محمود سلطانیه • انوش صالحی • مسعود عرفانیان • هما عصار • کاترین فانی • حامد فولادوند • فرزانه قوجلو • همایون کاتوزیان • بهرام گرامی • حسن محرابی • مهدی محقق • آریا مکتب • یزدان منصوریان • مهدی موسوی • مسعود میرشاهی • حسن میرعابدینی • محمدنادر نصیری مقدم و جشن نامه نوش آفرین انصاری





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

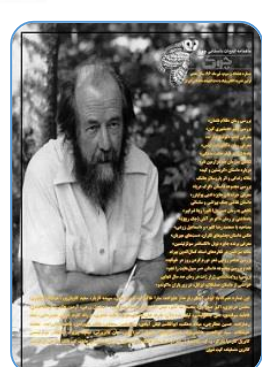
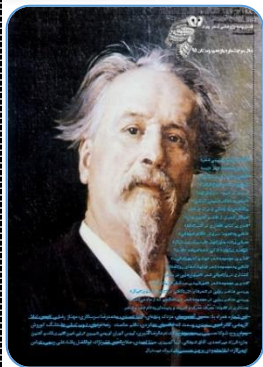
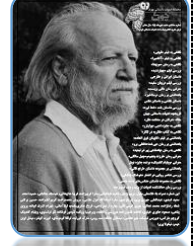
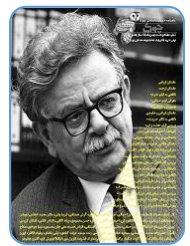
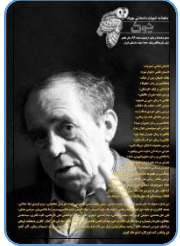
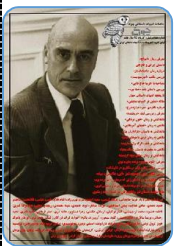
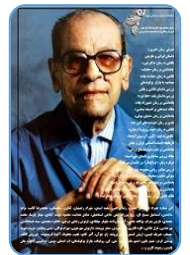
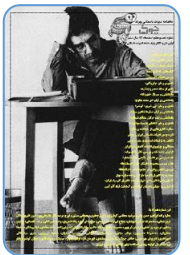
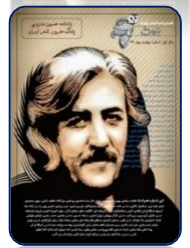
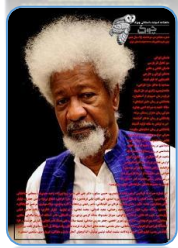
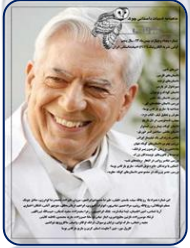
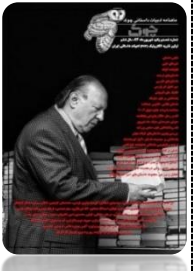
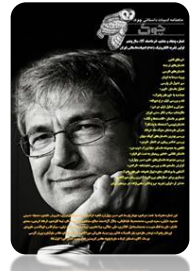
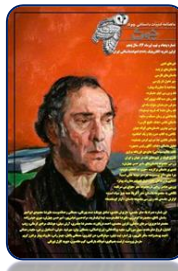
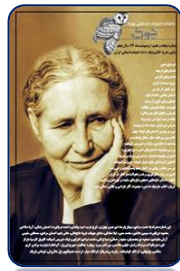
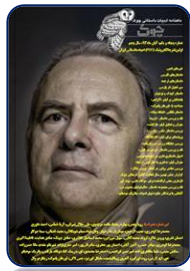
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضور و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/choukasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

- مقاله: تعریفی از نقد ادبی، (آنی هوسپیان)
 مقاله: (نقد به برخی منتقدان): (مهدی عبدالله‌پور)
 بخش «باورهای عامیانه»: (جن): (سیما میرهادی‌زاده)
 اسطوره: «سوگند پر درسر پرسنوس»: (مرتضی غیائی)
 بررسی رمان: (سال بلوا): (عباس معروفی): (مریم عرفانی‌فر)
 معرفی برنده جایزه نوبل: (عبدالرزاق گورنه): (گیتا بختیاری)
 مقاله: (درآمدی بر هنر درک عمیق آگاهی): (بهمن عباس‌زاده)
 مقاله: (مسئله اسپینوزا در اندیشه آروین یالوم): (مرتضی فضل)
 مقاله: (اخلاق ایدئولوژیک در اندیشه برتولت برشت): (رضا طوسی)
 نگاهی به داستان: «بیست حلقه مو»: (فریبا صدیقیم): (فرحناز مردانی)
 نقد و تحلیل داستان کوتاه: «کودک»: (آلبرتو مورایویا): (رؤیا مول‌خواه)
 نگاهی به رمان: «دویدن در تاریکی»: (ناهد شاه‌محمدی): (مریم شمس)
 درباره رمان: «دیوید کاپرفیلد»: (چارلز دیکنز): (مسعود رجب‌نیا): (مجید رحمانی)
 یادداشتی بر رمان: «محدودیت صفر»: (جو وینالی): (مژگان جمالی): (سعید زمانی)
 معرفی و بررسی رمان: «جایی که قلب آنجاست»: (تهمینه کریمی): (زهرآ فزاندانم)
 تحلیلی بر رمان: «درخشش چشمان کف دستم»: (مهدی رئیس‌المحدثین): (امین ققیروی)
 استراتژی ساخت: «دو بستر اساسی در استراتژی ساخت تعلیق داستان»: (سیدعلی موسوی ویری)
 نگاهی به داستان: «عشق آری اسکارسون»: (بودیت هرمان): (محمود حسینی‌زاد): (ریتا محمدی)
 حقایق درباره موسیقی آرسن از کتاب: «سایه مسیح»: (ایساک یونانسیان): (ویراستار: آنی هوسپیان)
 نگاهی به رمان: «خاطرات خانه مردگان»: (قنودور داستایوفسکی): (پرویز شهدی): (مصطفی بیان)





مروری کوتاه بر زندگی عبدالرزاق گورنه

برنده نوبل ادبیات ۲۰۲۱ متولد زنگبار در اقیانوس هند است. او در ۲۰ دسامبر سال ۱۹۴۸ پا به سرزمینی گذاشت که سرزمینی نیمه خودمختار در تانزانیا (در حال حاضر بخشی از خاک تانزانیا است) محسوب می‌شد؛ اما در اواخر دهه ۱۹۶۰ جنگ‌های سیاسی و اوضاع نابسامان زنگبار او را مجبور به مهاجرت کرد و به عنوان پناهنده وارد انگلستان شد.

برنده ۷۰ ساله نوبل ادبی، در ۱۸ سالگی به دنبال سرنگونی حاکمان عرب در انقلاب زنگبار، همراه با میراث عربی‌اش این جزیره را ترک کرد. به نقل از گورنه آمده است: "من زمانی به انگلستان آمدم که این کلمات، مانند پناهجو، کاملاً معنایش یکسان نبود، بیشتر مردم در حال مبارزه و فرار از کشورهای تروریستی هستند."

در ابتدا در کالج کریست چرچ، کانتربری تحصیل کرد، که مدرک آن در آن زمان توسط دانشگاه لندن اعطا می‌شد. سپس در سال ۱۹۸۲ با پایان نامه‌ای تحت عنوان «معیارهای نقد داستانهای غرب آفریقا» به دانشگاه کنت رفت و در آنجا مدرک دکتری خود را دریافت کرد.

از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۳، در دانشگاه بایرو کانو در نیجریه مشغول به تدریس شد. و سپس کرسی استاد ادبیات انگلیسی و ادبیات پساستعماری در دانشگاه کنت را بدست آورد، جایی که تا زمان بازنشستگی در سال ۲۰۱۷ تدریس کرد، و همزمان برای سال‌ها به عنوان سردبیر مجله Wasafiri که فصلنامه‌ای برای ثبت آثار ادبی نویسندگان بین‌المللی است، فعالیت کرد.

عبدالرزاق در کنار کار خود در دانشگاه، رویای نوشتن را فراموش نکرد و افکار و باورهایش را در قالب مقالات، داستان‌های کوتاه و رمان منتشر کرد. او نوشتن را از روی دلتنگی در ۲۰ سالگی با ثبت افکارش با الهام از خاطرات و تجربیاتش از دوران فرار، شروع به نوشتن می‌کند؛ و می‌گوید: «من شروع به نوشتن گاه به گاه کردم. آنهم در حالی که همچنان گرفتار رنج و اندوه بودم. بدون هیچ ایده روشنی، با این وجود اشتیاق زیادی برای شرح حکایت‌هایم داشتم.. و سرانجام این نوشتن تبدیل به داستانهای تخیلی در مورد افراد دیگر شد.» این امر باعث ایجاد عادت استفاده از نوشتن به عنوان ابزاری برای درک و ثبت تجربه پناهندگی، زندگی در سرزمینی دیگر و احساس آوارگی شود. این داستانهای اولیه سرانجام



«نگاهتان را عوض کنید؛ مهاجران با داستان خالی نمی آیند»

عبدالرزاق گورنه، ششمین نویسنده آفریقایی تباری است که تا کنون برنده نوبل ادبیات شده است؛ برنده جایزه‌ای که از زمان تأسیس این آکادمی در سال ۱۹۰۱ میلادی عمدتاً به نویسندگان اروپایی و آمریکای شمالی داده شده است. او به سبب «توصیف بی‌محابا و نافذ تاثیرات استعمار و سرنوشت مهاجران و پناهجویان» شایسته دریافت جایزه نوبل ادبیات ۲۰۲۱ معرفی شد. به گفته آکادمی سوئد، او برای نوشتن آثارش در کنار الهام گرفتن از آثار «شکسپیر» و «وی. اس. نایپل»، از اشعار عربی و فارسی و همچنین قرآن الهام گرفته است. این نویسنده سیاه پوست آفریقایی در اولین واکنش به این خبر، در پیامی توییتی می‌نویسد: «من این جایزه را به آفریقا و آفریقایی‌ها و همه خوانندگانم تقدیم می‌کنم.»

انتخاب او به عنوان برنده نوبل ادبیات در زمانی است که در سراسر جهان از جمله در سوریه و افغانستان و آمریکای مرکزی میلیونها نفر از فقر و خشونت فرار می‌کنند و تن به مهاجرت می‌دهند. وی اولین فرد آفریقایی است که در دو دهه گذشته این جایزه را برای آثاری که به نحوی سرسختانه و بی‌محابا و نافذ به موضوع استعمار و سرنوشت مهاجران و پناهجویان در شکاف میان فرهنگ‌ها و قاره‌ها پرداخته به خود اختصاص داده است. او بیش از سه دهه است با اعتقادی آرام و محکم در مورد کسانی می‌نویسد که به گوشه‌های فراموش شده تاریخ رها شده اند.



تبدیل به اولین رمان او "خاطره عزیمت" (۱۹۸۷) شد، که آن را در کنار رساله دکترای خود نوشت. «خاطره عزیمت» زمینه لازم را برای اکتشاف مداوم او در زمینه موضوعات "ضربه مداوم استعمار، جنگ و آوارگی" برای رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و مقالات انتقادی او فراهم کرد؛ بسیاری از آثار او با خیانت و وعده های نقض شده از سوی دولت یا کسانی که در قدرت هستند، دست به گریبان هستند و بر افرادی تمرکز می‌کند که خانه خود را در جستجوی زندگی بهتر ترک می‌کنند از جمله «راه زوار» (۱۹۸۸) و «دوتی» (۱۹۹۰) که روایت کننده تجربه مهاجران در جامعه بریتانیای کنونی است.

او که با زبان مادری سواحیلی بزرگ شده بود برای رساندن افکارش و دنیای سختی که پناهندگان در آن زندگی می‌کنند از زبان انگلیسی به عنوان زبان ادبی خود استفاده کرد، اما استفاده از زبان انگلیسی سبب نشد تا در بیشتر نوشته‌هایش از زبان سواحیلی، عربی و آلمانی بهره نبرد. بهرحال هر دو کشور، بر آثار او تأثیر زیادی گذاشته‌اند. و می‌توان نشانه‌ای از هر دوی این کشورها را در رمان‌های گورنه پیدا کرد.

گورنه در سال ۲۰۰۶ به عنوان عضو انجمن سلطنتی ادبیات انتخاب شد.

در سال ۲۰۰۷، او برنده جایزه RFI Témoin du Monde در فرانسه برای رمانش «در کنار دریا» شد. با اینکه او را نویسنده ادبیات پسا استعماری (پست کلنیالیسم) می‌دانند، اما خودش چنین باوری ندارد و در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۱۶، وقتی از او پرسیده شد که آیا خود را "نویسنده ادبیات پسااستعماری و/یا ادبیات جهان" می‌نامد، پاسخ داد: "من از هیچ یک از این کلمات استفاده نمی‌کنم. من خودم را نویسنده ای میدانم که مطمئن نیستم خودم را غیر از نامم چیز دیگری بخوانم." عبدالرزاق در توضیح سبک نوشتنش می‌نویسد: «سفر به جایی بسیار دور از خانه، به انسان چشم انداز و نوعی آزادی می‌دهد و باعث می‌شود که برای نویسنده، خاطرات معنای بیشتری داشته باشند.»

در ۱۷ اکتبر ۲۰۲۱، رئیس کمیته نوبل ادبیات گورنه را «یکی از برجسته‌ترین نویسندگان پسااستعماری جهان» خوانده است و کمیته نوبل نیز اعلام کرد که او را به دلیل نوشته‌های «سوخ‌گر و دلسوزانه در زمینه تأثیرات استعمار و سرنوشت پناهجویان در خلیج میان فرهنگ‌ها و قاره‌ها» شایسته دریافت این جایزه دانسته است. او این خبر را هنگامی که در آشپرخانه منزلش در

جنوب شرق انگلستان بود، تلفنی از آکادمی سوئد دریافت می‌کند و در ابتدا فکر می‌کند که آنچه می‌شنود تنها یک شوخی است. انتشار خبر اعطای نوبل ادبیات به عبدالرزاق گورنه، باعث شور و شغف هموطنانش در زنگبار نیز شد؛ جایی که البته افراد کمی کتاب‌های او را خوانده‌اند

آثار عبدالرزاق گورنه از چه چیزی میگویند؟

عبدالرزاق گورنه از سال ۱۹۸۷ میلادی آثار متعددی از جمله ۱۰ رمان و ۷ داستان کوتاه منتشر کرده است. او حرفه نویسندگی خود را وقف بررسی راه‌های متعددی کرده که انسان می‌تواند خود را در تبعید ببیند؛ از خانه‌ها، خانواده‌ها و جوامعش و، شاید مهمتر از همه، از خودشان. رمان‌های او در فضاهای صمیمی ایجاد شده توسط خانواده‌ها، همراهان و دوستی‌ها گسترش می‌یابد؛ آن فضاهایی که با عشق و وظیفه پرورش می‌یابند، اما به دلیل ماهیت خود آسیب پذیر می‌شوند. او در آثارش ما را از طریق لحظات لرزه‌ای تاریخی و گسست‌های ویرانگر اجتماعی راهنمایی می‌کند، که این خانواده ها، دوستی‌ها و فضاهای دوست‌داشتنی، اگر نه به طور

گورنه در مصاحبه خود با بنیاد نوبل، از اروپا خواست تا نگاهش را درباره پناهندگان آفریقایی تغییر دهد و این را درک کند که «آن‌ها هم چیزهایی برای ارائه کردن دارند... آن‌ها با داستان خالی به اینجا نمی‌آیند و در میانشان افراد با استعداد و پرنرزی زیادی وجود دارد.»

کامل، سالم می‌مانند.

مهاجرت و استعمار محور نوشته‌هایش را تشکیل می‌دهند و موضوعات آثارش متمرکز بر تبعید، آوارگی و تعلق، در کنار استعمار و وعده‌های نقض شده از طرف دولت است. بیشتر رمانهای او بر بیان داستان‌هایی در مورد مسائل اجتماعی و بشردوستانه، به ویژه در مورد افرادی که در جنگ یا بحران متأثر از مردم در کشورهای در حال توسعه زندگی می‌کنند، تمرکز دارد که ممکن است توانایی بیان داستانهای خود را به جهان نداشته باشند یا نمی‌توانند تجربیات خود را ثبت کنند. «دلبستگی به حقیقت» یکی از مهمترین ویژگی‌های آثار او است که همین ویژگی منجر به انتخابش برای دریافت نوبل ادبی شده است.

بیشتر آثارش در سواحل شرق آفریقا جریان دارد و همه قهرمانان رمان‌های او به جز یکی در زنگبار متولد شده‌اند. گرچه گورنه از سن ۱۸ سالگی برای زندگی به تانزانیا برنگشته است، اما گفته است که سرزمین مادریش "همیشه در ذهن و تخیل او پویاست حتی وقتی که عمداً سعی می‌کند داستانهای خود را در سرزمین دیگری روایت کند."



هر یک از رمان‌های گورنه بر داستان کسانی متمرکز است که داستان‌های آنها ممکن است به بایگانی نرسیده باشد یا فاقد اسنادی باشند که آنها را برای جهان بزرگ به یاد ماندنی کند. اما این مغازه دارها، خانه‌دارها، سربازان محلی که در ارتش‌های استعماری خدمت می‌کنند، دانشجویان و پناهندگان... برای او اهمیت دارند و در طول نوشتن کتاب، آنها را معنی‌دار و پیچیده می‌کند و به ما یادآوری می‌کند که هر یک شایسته یادآوری هستند.

رمان‌های او عمیقاً به جدایی خانواده، خیانت‌های بی‌پایان به روابط اصلی خانواده و کشش بی‌پایان گذشته از دست رفته پرداخته است. هر رمان یک تفاوت ظریف دیگر یک جنبه پنهان دیگر، یک خیانت خودخواسته دیگر را نشان می‌دهد.

مهاجرت و ریشه کن کردن فرهنگی به همراه تنوع فرهنگی و قومی شرق آفریقا در قلب داستان گورنه قرار دارد. آثار گورنه به تنش بین داستان شخصی و تاریخ جمعی توجه دارد. نوشته‌های او

به شدت تحت تأثیر تنوع فرهنگی و قومی زنگبار، زادگاهش است. آثارش بیشتر از همه، بر روی دورگه بودن و تنوع در مواجهه با آفروسنترسم (مرکز گرایی آفریقایی)، که بر جنبش‌های استقلال شرق آفریقا در قرن بیستم تسلط داشت، اصرار دارد

مروری کوتاه بر چند اثر عبدالرزاق گورنه

«خاطره کوچ» (۱۹۸۸) اولین رمان گورنه، روایت ماجرای است در سواحل شرقی آفریقا. داستانی با مناظر عجیب و غریب، صداها و مناظر ساحلی آفریقای شرقی که تولد دوباره معنوی یک نوجوان ۱۵ ساله حساس را در نثری کم حجم اما زنده تداعی می‌کند. قهرمان، حسن عمر، با خانواده‌اش در یک روستای بندری فقیرنشین می‌کند که توسط یک چرخه دائمی خشونت و ناامیدی احاطه شده است. داستان مرد جوانی که قبل از آنکه نزد عموی ثروتمندش به کنیا فرستاده شود با رژیم سلطه‌گر کشورش مبارزه می‌کند؛ داستانی قانع کننده در مورد تلاش‌های آدمی که می‌خواهد هدف زندگی خود را پیدا کند.

گورنه در این اثر تصویری شگفت‌انگیز از فروپاشی جوامع سنتی، فقیر و تحت فشار را به خواننده نشان می‌دهد.

«بهشت» داستانش در شرق آفریقا در جریان جنگ جهانی اول اتفاق می‌افتد، و در سال ۱۹۹۴ میلادی در فهرست نهایی جایزه بوکر (جایزه ادبی بریتانیا) قرار گرفت. روایت‌گر روزهای پیش از آغاز جنگ جهانی اول است. داستان پسر دوازده ساله‌ای به نام یوسف که به عنوان خدمتکار نزد تاجری ثروتمند کار می‌کند. در این اثر گورنه، خواننده را همراه با یوسف به سراسر آفریقا می‌کشد. سفری با بازخوانی فرهنگ‌ها، تهدیدها و چالش‌هایی که مردم قاره آفریقا با آن مواجه هستند، یک اثر

مراقبه‌ای دردناک پیرامون ماهیت آزادی و از دست دادن بی‌گناهی. مهم‌تر از همه، بهشت تنوع زیادی از مجموعه آثار ادبی گورنه را برجسته می‌کند، و ارجاعاتی به متون سواحیلی، سنت‌های قرآنی و کتاب مقدس و همچنین آثار جوزف کنراد گرد هم می‌آورد.

«سکوت تحسین برانگیز»

(۱۹۹۶) داستان مرد جوان ناشناسی را حکایت می‌کند که زنگبار را برای مهاجرت به انگلستان ترک می‌کند و در بریتانیا با یک زن انگلیسی ازدواج و معلم می‌شود. اما ۲۰ سال بعد، در بازگشت به سرزمین مادری‌اش، نه تنها چالشی را در درون او بوجود می‌آورد بلکه زندگی خانوادگی‌اش را نیز با مشکل روبرو می‌کند. زیرا او سالها با بزرگترین چالش در جنگ و نبرد بوده؛ چالشی به نام «نژادپرستی». به عقیده منتقدان تایمز، این رمان به طرز بی‌رحمانه‌ای بامزه است. عبدالرزاق گورنه در به تصویر کشیدن رنج و عذاب مردی که در بین دو فرهنگ گرفتار شده است، بسیار ماهرانه عمل می‌کند.

«کنار دریا» (۲۰۰۵) داستان بازرگان ۶۵ ساله‌ای به نام صالح عمر است، که از بی‌قانونی و فساد در کشورش (زنگبار) به تنگ آمده و در نهایت پناهنده با انگلستان می‌شود. او در این اثر بی‌رحمی‌های قوانین مهاجرتی انگلستان را با مهارتی شگفت‌انگیز به تصویر کشیده. منتقدان تایمز اعتقاد دارند که این رمان در بیان تجربه پناهندگی و ساخته شدن دوستی‌های جدید فوق‌العاده موفق عمل کرده است. داستان عشق، خیانت، اغوا و

گورنه در بخش دیگر مصاحبه‌اش گفت: در آثارش به موضوع مهاجرت و آوارگی پرداخته چرا که این موضوعات «هر روز با ما هستند... حتی بیش از دهه ۱۹۶۰ میلادی» یعنی زمانی که او مهاجرت کرده بود. او گفت: «مردم هر روز می‌میرند و هر روز در سراسر جهان آسیب می‌بینند. ما باید با این مساله به بهترین شکل ممکن برخورد کنیم.»



تملك است، و مردمی که به شدت تلاش می‌کنند در میان طوفان دوران خود ثابت پیدا کنند.

«بیابان» (۲۰۰۵) داستانی با بافت تراژیک عاشقانه، «بیابان و رها شدن» موضوعاتی هستند که در این رمان جریان دارند و داستانهای عشق غم‌انگیز آن را با تاریخ و سیاست سواحل شرق آفریقا پیوند می‌دهند. روایت دو قصه عاشقانه، یکی در سال ۱۹۸۸ شرح زندگی یک ماجراجوی بریتانیایی که عاشق خواهر یک بازرگان خرده‌پا، از اهالی شرق آفریقا می‌افتد. اما عشق این جوان انگلیسی و ریحانه خواهر بازرگان رسوایی به بار می‌آورد. دومین قصه عاشقانه چند دهه بعد اتفاق می‌افتد هنگامی که یکی دانشگاهیان زنگبار شروع به گفتن از مشکلاتش می‌کند که چیزی نیست جز بازگو کردن داستان عاشقانه برادرش و نوه ریحانه است. عشق محکوم به فنا بارها و بارها ظاهر می‌شود. تمام روابط موجود در رمان (به استثنای دو رابطه) «محکوم به فنا هستند، قربانی زمان و مکان خود هستند فرهنگ

کیشواحیلی و مسلمانی به همراه ریشه‌های عربی آن است که زمینه رمان را تشکیل می‌دهد و بر زندگی شخصیت‌ها مسلط است. او یک پسزمینه دقیق و تاریخی را ترسیم می‌کند که زمینه ساز شخصیت‌هایش است فرهنگ و دین همراهان سنگینی در این داستان و

داستان‌هاست و سؤالات اخلاقی که مکرراً در طول اثر خواننده را به تفکر وامیدارد

«قلب شنی» (۲۰۱۷) داستان سلیم، جوان زنگباری که به دنبال دلایل از هم پاشیده شدن خانواده‌اش می‌گردد. داستان پسر جوانی که می‌تواند برای ادامه تحصیل راهی انگلستان شود، اما در نهایت، تحت فشارهای خانواده‌اش قرار می‌گیرد و دچار فروپاشی روانی می‌شود. تکرار مکررترین موضوعات رمان نه‌ای گورنه مهاجرت، آوارگی فرهنگی و هویت. منتقدان تایمز در مورد قلب شنی می‌گویند: «حتی شخصیت‌های کوچک و کم‌اهمیت این رمان هم دارای عقبه و تاریخی غنی هستند. و همین تاریخ است که بر کوچکترین تعاملات آن‌ها تأثیر می‌گذارد.» داستانی از تحقیر، آسیب‌های تاریخی و بیگانگی شخصی و جهانی است که توسط غرب به کشورهای در حال توسعه تحمیل شده است.

«زندگی پس از مرگ» جدیدترین رمان عبدالرزاق گورنه یعنی که در سال ۲۰۲۰ میلادی منتشر شد نیز به استعمار آفریقا توسط آلمان می‌پردازد. یک رمان تاریخی که به دوران استعمار آلمان و انگلیس در شرق آفریقا برمی‌گردد، به ویژه در آنچه امروزه تانزانیا شناخته می‌شود، این رمان به تدریج خواننده را با چهار شخصیت اصلی داستان آشنا می‌کند، که از طریق آنها خطوط داستانی و تاریخ با یکدیگر ملاقات می‌کنند: کارمند تجاری خلیفه که از تبار غجراتی است، ایلپاس، حمزه و افیا. این رمان تصویری ویرانگر از ترور، جنگ و استثمار به نام آوردن تمدن ترسیم می‌کند و خواننده را به طور ماهرانه به تفکرات عمیق‌تری درباره نقش مسیحیت در ایجاد و حفظ امپراتوری استعماری راهنمایی و امیدارد.

در آوریل ۲۰۲۱، این رمان در فهرست بلند جایزه اورول داستان سیاسی این رمان به طور کلی نقدهای مثبت دریافت کرد. دیوید پیلینگ از

فایننشال تایمز آن را «کتاب زیبایی آرام و تراژدی» توصیف کرد. روزنامه گاردین، جزئیات روایی آن در مورد استعمار و به تصویر کشیدن روابط پیچیده روانی را ستود، هرچند که به نظر منتقد گاردین پایان کار کمی عجولانه است. وی با اشاره به «حذف عمدی چشم انداز

او گفت این جایزه به این معناست که مسائلی مانند بحران پناهندگان و استعمار، که او تجربه کرده است، "مورد بحث" قرار خواهد گرفت.

گورنه همچنین با قدردانی از آکادمی نوبل سوئد اعلام کرد: «این ارزشمند است که موضوعاتی را که در آثار من وجود دارد، برجسته کرده‌اند. پرداختن به این موضوعات و صحبت درباره آنها مهم است.»

آفریقایی" از بایگانی‌های تاریخی، نتیجه می‌گیرد: "در زندگی پس از مرگ، او آثار نسی استعمار و جنگ را در نظر می‌گیرد و از ما می‌خواهد آنچه را که پس از این ویرانی‌های زیادی که باقی می‌ماند، در نظر بگیریم." ساندی تایمز این اثر را به عنوان "آرشیوی شنیدنی از آفریقای از دست رفته" توصیف کرد. از طریق این کتابها، گورنه معنای تعلق و اینکه آیا می‌توان واقعاً گذشته را پشت سر گذاشت، زیر سال می‌برد.

نظر چند منتقد در باره آثار عبدالرزاق گورنه

بروس کینگ، منتقد ادبی معتقد است که رمان‌های گورنه قهرمانان آفریقای شرقی را در زمینه بین‌المللی گسترده‌تری قرار می‌دهند و می‌گویند که در داستان گورنه "آفریقایی‌ها همیشه بخشی از جهان بزرگتر و در حال تغییر بوده‌اند." به گفته کینگ، شخصیت‌های داستانی او اغلب از ریشه جدا شده،



بیگانه، ناخواسته می‌شوند و بنابراین قربانی کینه‌توز هستند یا احساس می‌کنند. او در آثارش به کمک شخصیت‌های داستان از میراث استعمارگری سخن می‌گوید. رمان‌های تحسین سکوت (۱۹۹۶)، کنار دریا (۲۰۰۱) و بیابان (۲۰۰۵) همه از این احساس نگران‌کننده حرف می‌زنند؛ از احساس "بیگانگی و تنهایی و پرسش‌های جنجالی که در مورد هویت‌های پراکنده و معنای "خانه" که مهاجرت می‌تواند ایجاد کند.

رمان نویس مازا مگنیست، آثار گورنه را چنین توصیف کرده: "او آثاری نوشته است که کاملاً بی‌پیرایه است و در عین حال کاملاً دلسوز و با عشق برای مردم شرق آفریقا [...] او داستان‌هایی می‌نویسد که اغلب داستانهای آرام زندگی افرادی است که شنیده نمی‌شوند، اما در آنها اصراری وجود دارد که ما به آنها گوش دهیم.

عبدالرحمان وابری، نویسنده فرانسوی اهل جیبوتی درباره آثار عبدالرزاق گورنه می‌گوید: «آثار او ریشه در تاریخ استعمار در شرق آفریقا دارد؛ داستان‌هایی آمیخته با افسانه‌های سواحیلی که با زبانی جادویی بیان می‌شوند.» ■

منابع

<https://www.bbc.com/persian/arts-58829105>

<https://theconversation.com/abdulrazak-gurnah-what-you-need-to-know-about-the-nobel-prize-winning-author-169484>

<https://theconversation.com/why-the-work-of-abdulrazak-gurnah-the-champion-of-heartbreak-stands-out-for-me-169570>

https://en.wikipedia.org/wiki/Abdulrazak_Gurnah





کتاب محدودیت صفر کتابی در حوزه روانشناسی رشد فردی با بیشمار داستان از افرادی که به موفقیت رسیده‌اند. تکنیکی که در این کتاب ارائه می‌شود راحت و اما عمیق و ورای کتب روانشناسی دیگر است. در حوزه موفقیت

فردی بیشمار کتاب نگاشته شده است. افراد زیادی در این حوزه قلم فرسایی‌ها کرده‌اند. در همین اقلیم خودمان چه بسیار کتاب نگاشته شده و چه بسیار سمینارها اجرا شده؛ نتیجه و برآیند تمام این سمینارها و کتابها این است: قانون جذب؛ مثبت فکر کن که مثبت می‌شوی و منفی باشی منفی می‌شوی. همین و بس. در خصوص این چند کلمه چه تعصبات و چه عاشقانی که سینه چاک می‌کنند و در هر کوی و برزنی از قانون جذب دفاع می‌کنند و مدام می‌فرمایند که مثبت فکر کن و مثبت فکر کن.

این مقاله به جهت نقد کردن رد کردن یا پذیرش قانون جذب و فکر مثبت نیست؛ پا را فراتر می‌گذاریم و وارد مرحله دیگری از روانشناسی رشد فردی می‌شویم: هو اوپونوپونو (HO, O, PONOPopo). کتاب محدودیت صفر به قلم جو ویتالی (یکی از مصاحبه

شوندگان در مستند راز) و دکتر ایپالیا کالا هولن است. در واقع آموزه‌های این کتاب بر اساس راز و رمز بومیان هاوایی برای رسیدن به سلامتی، ثروت و مهمتر از همه آرامش است. و این آموزه چیست؟ پذیرش، پذیرش و پذیرش. قبل از اینکه همه افکارمان را با مثبت‌ها پر کنیم، اول بهتر است که بپذیریم که هستیم و به چه فکر می‌کنیم. عموماً افکارمان در طی شبانه روز از بازپخش خاطرات و مخاطرات و مواجهات منفی پر شده که مدام برایمان در شبانه روز بازپخش می‌شوند و دائماً داریم به خود می‌گوییم چه می‌شد اگر..... در واقع لحظه‌ای ذهن ما را به حال خود نمی‌گذارد و مدام در حال حرف و حرف و حرف است که اکثر حرفها هم بی اساس و براساس گفت و شنودهایی (بی اساس یا با اساس) دیگران است. کتاب محدودیت صفر و آموزه‌های دکتر هولن به ما می‌آموزد که پس از پذیرش خودمان بهتر است که شروع پاکسازی درون

خودمان بکنیم. پاکسازی خودمان و درونمان موجب می‌شود که دنیایمان بهتر و بهتر از هر جهت شود. چرا که ما و تنها خودمان مسئولیت صد در صد در زندگی خودمان هستیم.

و اما هو اوپونوپونو: ابتدا مختصر به تاریخچه می‌پردازیم. بانو مورنا سیمونا، از کاهونا‌های (روحانیان معبد مقدس) هاوایی که این حکمت باستانی را با اندکی تصرف به بهترین شاگردش دکتر هولن آموزش می‌دهد. در سال ۱۹۸۳ دکتر هولن سرپرست بخشی از بیمارستان روانی‌ای می‌شود که بیماران خطرناک در آن حضور داشتند. دکتر هولن با مطالعه پرونده بیماران استفاده از تکنیک جادویی هو اوپونوپونو موجب این شد که ظرف سه سال بیماران روانی خطرناک حال و اوضاع بهتری داشته باشند و یا از آنجا منتقل شوند. و این تکنیک جادویی چیست؟ تکرار چهار مانترا (ذکر): **متاسفم، لطفاً مرا ببخش، متشکرم، دوست دارم.** زمانیکه از دکتر هولن پرسیدند فقط همین؟ جواب داد: همین.

این مقاله به جهت نقد کردن رد کردن یا پذیرش قانون جذب و فکر مثبت نیست؛ پا را فراتر می‌گذاریم و وارد مرحله دیگری از روانشناسی رشد فردی می‌شویم...

نویسنده، جو ویتالی طبق اظهاراتش در کتاب موقعی که این مطالب را می‌شنود نمی‌تواند باور کند و دست به تحقیق گسترده‌ای می‌زند و هرچه جلوتر می‌رود شگفت زده تر می‌شود تا آنجا که سمینارهای مشترکی در این خصوص با دکتر هولن برگزار می‌کند و در نهایت با

اجازه دکتر هولن و با همکاری یکدیگر این کتاب بسیار پرمغز را می‌نگارد. اما طرز عمل کردن این چهار مانترا چگونه است؟ به این ترتیب است که خواننده باید با توجه به درون خویش مسئولیت صد در صد تمام وقایع زندگی‌اش را بر عهده بگیرد. چگونه؟ در سطر سطر کتاب به تفصیل به این مورد اشاره شده است و پس از آن شروع به گفتن چهار مانترا کند: **متاسفم، لطفاً مرا ببخش، متشکرم، دوست دارم.** در واقع با تمرکز به درون خویش یا اتفاقات عجیب یا برخورد با افراد دشوار شروع به پاکسازی درونمان از طریق این مانترا می‌کنیم و به مرور زمانیکه درونمان پاکسازی می‌شود دنیای بیرونمان هم پر از معجزات می‌شود. پس از مطالعه این کتاب کافیهست که شروع به پاکسازی کنیم.

کتاب‌های حوزه هو اوپونوپونو فقط شامل محدودیت صفر نیست؛ جلد دوم این کتاب حضور در وضعیت صفر نوشته جو

ویتالی است؛ کتاب‌های دیگر این حوزه عبارتند از: هو اوپونوپونو اثر ناتالی بادین ترجمه نفیسه معتکف، محدودیت صفر برای خانواده اثر اولریک امیل دوپری ترجمه مریم بردبار، کتاب محدودیت صفر آیین بخشش اثر اولریک امیل دوپری ترجمه مریم بردبار، عبارت پنجم اثر جو ویتالی ترجمه ویدا کرمی.

***پیشنهاد و خواهش نگارنده: با توجه به اینکه این کتاب در فضای مجازی به صورت رایگان موجود است، خواهشمند است به منظور حمایت از ناشر و مترجم محترم نسخه فیزیکی خریداری شود و برای دانلود به فیدیبو یا طاقچه مراجعه شود.

قسمتهایی از کتاب: بر شما باد آرامش، تمام آرامش من

من در آگوست سال ۲۰۰۴ در غرفه‌ای که در گردهمایی سالانه انجمن ملی هیپنوتیزم کاران برپا شده بود کار می‌کردم. از گفت و گو با مردم، خودگردهمایی، انرژی و تبادل اطلاعات جاری در آن لذت می‌بردم، اما از اتفاقی که آن روز سرآغازش بود، از معجزه‌ای که زندگی‌ام را زیرورو کرد بی‌خبر بودم.

دوستم مارک ریان با من در غرفه کار می‌کرد. او یک هیپنوتراپیست است و بسیار روشنفکر، کنجکاو، دارای فن بیان خوب و در کاوش زندگی و اسرار بی‌شمار آن، از قدرت تحلیل بسیار بالایی برخوردار است. ما اغلب ساعت‌ها به گفت و گو می‌نشینیم. از قهرمان‌هایمان در درمانگری می‌گوییم، از میلتون اریکسون تا روحانی‌های نه‌چندان معروف. در لابه لای یکی از همین گپ و گفت‌ها مارک با پرسیدن آن سؤال غالفگیرم کرد:

«تا حالا چیزی در مورد درمانگری که بدون اینکه مردم را ببیند شفایشان می‌داده چیزی شنیده‌ای؟»

یکه خوردم! من از روح درمانی و درمان از راه دور چیزهایی شنیده بودم، اما به نظر می‌آمد که مارک دارد از چیز دیگری صحبت می‌کند.

«روان شناسی که می‌گویند یک بخش پر از مجرم‌های روانی را شفا داده، بدون اینکه حتی یکی از آنها را ببیند.»

«چطور این کار را کرده؟»

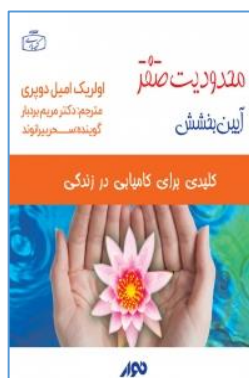
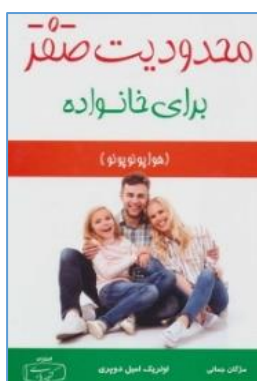
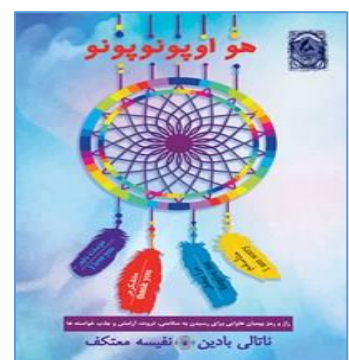
«ظاهراً از روش شفادهی بومی‌های هاوایی که اسمش هو اوپونوپونو است، استفاده می‌کرده.»

پرسیدم: «هو او... چی چی چی؟»

چندین بار از مارک خواستم تا آن کلمه را تکرار کند. تا آن زمان چنین واژه‌ای به گوشم نخورده بود. مارک چیز زیادی از ماجرای آن شفا یا نحوه انجام آن نمی‌دانست. اعتراف می‌کنم که کنجکاو بودم بیشتر بدانم. این را هم بگویم که باورش کمی برایم سخت بود. فکر می‌کردم بیشتر شبیه افسانه‌های بومی هاست تا واقعیت. «شفا دادن مردم بدون دیدنشان؟ آره خودش! افسانه ست.»

مارک حرف‌هایش را با داستانی ادامه داد. او گفت: «شانزده سال در جست‌وجوی خودم در کوه شاستا در کالیفرنیا زندگی کردم. در آنجا دوستی به من دفترچه‌ای داد که هرگز فراموشش نمی‌کنم، کاغذهایی سفید با نوشته‌های آبی، مقاله‌ای در مورد این شفاگر هاواییایی و روش منحصر به

فردش. ■





را ندارد. او نمی‌خواهد بر علیه این تعالیم اخلاقی - که ریشه‌ای، اساسی، عمیق، الهی و انسانی هستند - گام بردارد. تئاتر اوانتقادی ست بر شیوه استفاده از این مفاهیم در جهت منافع نظام فکری و سیاسی حاکم بر جامعه سرمایه داری. برشت در آثارش نشان می‌دهد که آدمها در نظام سرمایه داری گول " دام‌های اخلاقی " را می‌خورند و اخلاق در نظام استثمار در بطن ماشین ستم عمل کرده و خدمتگذار قدرتمندان می‌شود و دامی برای فرو دستان. مفاهیم اخلاقی، ماشین جنگی نظام امپریالیستی را روغن کاری کرده، ولتهای آسیا، افریقا، و آمریکای لاتین را به خاک و خون می‌کشد

آموزه‌های اخلاقی فصل مشترک همه ادیان و مذاهب‌اند، این تعالیم اخلاقی به ما می‌گویند که باید خوب بود و شریف.

برشت در نگاهی دیگر معتقد است که اخلاق ایدئولوژیک ما را نابینا می‌کند چون واقعیت جامعه سوداگر را نمی‌بیند. وقتی بشقاب‌ها خالی ست آیا اخلاق ایدئولوژیک و موعظه می‌تواند تغییری در اوضاع بدهد؟ در شرایط معینی نیکی می‌تواند به اندازه خطرات جسمانی خطر آفرین باشد. آیا در دنیایی که روابط سودجویانه بر تمامی شئون جامعه سایه سنگینی دارد می‌توان با رعایت ارزش‌های انسانی گلیم خود را از آب بیرون کشید؟! ... با نگاهی به نمایشنامه‌های " استشنا وقاعده " و " روح نیک سچوان " می‌توان کار کرد احساسات انسانی و نیکوکاری در جامعه سرمایه داری را به تحلیل نشست

در " استشنا وقاعده " بازرگانی به اتفاق باربر - نوکر - و راهنما، جهت بهره برداری از چاه نفت عازم شهری دیگر می‌شوند. بازرگان فکر می‌کند نوکر و راهنما با هم تباری کرده و قصد قتل او و ربودن سکه‌هایش را دارند. به این جهت راهنما را در نیمه راه مرخص کرده و در طول مسیر، باربر را به طرق مختلف دشنام و آزار وحتى با تفنگ تهدید می‌کند. علی رغم این رفتار از طرف بازرگان، نوکر بر اساس حس نوع دوستی قصد دادن قمقمه آب به ارباب تشنه لب را دارد که بازرگان با شلیک تیر او را می‌کشد چون فکر می‌کند نوکر با تکه سنگی قصد جان او را دارد ... دادگاه علی رغم قبول ادله شاهدان مبنی بر عدم قصد باربر در کشتن ارباب، بازرگان را تحت عنوان " دفاع مشروع " تبرئه می‌کند.

"در سیستمی که شما برای ما ساخته‌اید

اخلاق مجموعه‌ای از بایدها و نبایدهاست. تعدادی از تجویزات، مقررات لازم الاجراء یا ممنوعه است که چگونگی عمل، عکس العمل، رفتار، و وظایف ما را در روابط اجتماعی تعریف می‌کند. هر انسانی که وارد این جهان و زندگی می‌شود با مجموعه‌ای از ایده‌های کم و بیش نظم یافته مواجه می‌شود که برای ادامه زندگی مجبور به رعایت آنهاست. عرف، و سنت و اخلاق، با خشونت پنهان به او تحمیل می‌شود. این آموزه‌ها توسط افکار و قدرت مسلط بر جامعه تعریف، و به آن هویت داده می‌شود و تخطی از آن مجازات دارد.

آموزه‌های اخلاقی فصل مشترک همه ادیان و مذاهب‌اند، این تعالیم اخلاقی به ما می‌گویند که باید خوب بود و شریف. وفای به عهد داشت و حس فداکاری. باید نگران روح بود و دلواپس ارزشهای الهی

و انسانی. اما این آموزه‌ها مفاهیمی کلی و مجردند که هر کس در چهارچوب ایدئولوژی و ملاحظات دیگر، آن را تعریف کرده و رویکرد واحدی در مصادیق آن وجود ندارد. شرافت، وفادار و قهرمانی، واژه‌هایی هستند که نظام فکری و بعضاً گرایشات سیاسی جامعه آن را تعریف کرده و مصداق آن را مشخص می‌کند. پرواز جنگنده‌های یک دولت مفروض در مباران مناطق حساس کشوری دیگر، عملیاتی ست قهرمانانه برای یک ملت و متجاوزانه برای ملتی دیگر. کلیسا در قرون وسطی با الهام از آموزه‌های مسیح " فرمان اعتقاد " صادر کرده و جاسوسی از دیگران را عملی " شرافتمندانه " می‌خواند. فاشیست‌های اسپانیا در جنگ‌های داخلی آن کشور برای باز خرید " گناهان " جمهوری خواهان دوازده سال نماز و روزه را به ملت توصیه، و کلیسا به ژنرال فرانکو نشان " افتخار " و " قهرمانی " می‌دهد. پاپ و شورای کلیسای رم برای نجات " بیت المقدس " جنگ و " جهادی مقدس " بر علیه مسلمانان راه می‌اندازند و آن را " جهاد " در " راه خدا " می‌نامند. در جنگ‌های جهانی اول و دوم با استفاده از همین واژه‌های دلفریب و زیبا - شرافت ملی، دفاع از وطن، فداکاری، قهرمانی، ارزش‌های انسانی و ... - احساسات جوانان را تحریک و آنها را گوشت دم توپ می‌کنند.

"برشت" در آثارش سر جنگیدن با مفاهیم و آموزه‌های اخلاقی



نیکی امری استثنایی ست

انسانیت به خرج مده

که این فضیلت برایت گران تمام می‌شود"

یکی از دلایل انتقاد برشت به اخلاق ایدئولوژیک به کار بردن آن بدون توجه به شرایط و واقعیت‌هاست. نوکر واقع بین نیست. ونگاه او به نیکی کردن جزمی و دگماتیک است. عدم آگاهی او به شرایط، تله ای می‌شود که نیکوکاری برایش پهن کرده است. نیکی کردن او واشتباه در محاسبه دلیل قتل اوست. اودراین محاسبه آگاه به منافع خود نیست و به نیکی برخوردی احساسی دارد... با توجه به ادله‌ای که ارباب وقاضی در دادگاه مطرح می‌کنند - دشنام‌ها، تهدید با اسلحه، تفاوت طبقاتی، نیاز شدید نوکر به پول و... - نوکر نمی‌تواند و نباید جز کینه و عداوت به بازرگان حس دیگری داشته باشد. هیچ چیز رفتار انسانی او را نسبت به بازرگان توجیه نمی‌کند. هیچ چیز - چرا که حس انسان دوستانه باربر با فهم ارباب و دادگاه جور در نمی‌آید. قاضی معتقد است که نوکر **باید** نسبت به بازرگان کینه داشته باشد. او **مجاز** نیست در این شرایط **مهربان** باشد و نظر ارباب را تأیید می‌کند که رفتار انسانی نوکر، دیوانگی و نشان از حماقت و بی‌فکری ست. واثبات حس انسان دوستی باربر چیزی را عوض نمی‌کند و دادگاه باید بر اساس قاعده حکم دهد نه استثنا

ارباب نوکر را می‌کشد، و قانون، با حکم خود، هم، تیر خلاص را شلیک می‌کند و هم، حق اورامی کشد
- زن باربر به علت از دست دادن نان آور خانه، ادعای خسارت کرده بود -

درنمایشنامه "روح نیک سچوان" خدا به "شن ته" - که روح پاکی دارد - ثروتی عطا می‌کند. او این پول را صرف امور محرومان می‌کند. اما به خاک سیاه نشسته و چاره ای ندارد که در کسوت یک آدم شیاد- شویی تا- درآمده و ثروت خود را به دست بیاورد.

دو پارگی شخصیت این زن، انعکاسی از دو پارگی جامعه است. روح انسانی "شن ته" با معیارها و باورهای جامعه خوانایی ندارد و ساختارهای اقتصادی و فکری جامعه او را دفع می‌کند. در اینجا هم روح انسانی و اخلاق در مدار فکری جامعه توجیه پذیر نیست. روابط انسانی به سویی می‌رود و واقعیت‌ها سویی دیگر. اخلاق برای او خطرناک، غیر واقعی،

ناتوان، و نابود کننده ست و با واقعیت‌های جامعه فاصله زیادی دارد. او نمی‌تواند هم شریف باشد و هم زندگی کند. این کار ساده‌ای نیست. شرارت تنها راه نجات است. چرا که نیات خیر او را به پرتگاه سوق می‌دهد، و اعمال نیک به اعماق پرتگاه. جهان بد، انسان خوب تربیت نمی‌کند. در یک جهان دغل و شریر، اخلاق مفهومی ندارد و فریبی بیش نیست. جهان را تغییر دهیم اخلاق به دنبال خواهد آمد. بدبختی در این شهر بزرگتر از آن است که "شن ته" با نیکوکاریش بتواند بر آن پیروز شود. "شویی تا" عقل "شن ته" است در مقابل اخلاق که از او روابط انسانی را طلب می‌کند.

"اگر می‌خواهی شکمت را سیر کنی

باید هم چون کشور گشایان درنده خو باشی

نمی‌توانم نیک باقی بمانم

خوب بودن برای دیگری و برای خویشتن بسیار سنگین است" ■





«جوانان دهه شصت و کسانی که بعد از آن به دنیا آمده‌اند گمان می‌کنند که دنیا باید با خشونت تغییر کند، اما نمی‌خواهند بدانند چرا و چگونه باید آن را تغییر دهند. نمی‌خواهند آن را بشناسند و بنابراین نمی‌خواهند خود را بشناسند.» مورایا آلبرتو مورایا از معروف‌ترین نویسندگان معاصر ایتالیاست که مسائل اجتماعی جامعه ایتالیا را که همسان با اکنون سایر ملت‌هاست، در داستان‌ها، سفرنامه‌ها و مقالات و سناریوهایش طرح کرده است. او در داستان‌هایش، فساد اخلاق، ناکامی‌های اجتماعی و جنسی و تأثرات دوران فاشیسم و بحران اجتماعی روانی مردم ایتالیا پس از جنگ را منعکس کرده است.

داستان کوتاه «کودک»، تجمیعی از تأثرات روانی-اجتماعی، خانواده‌ای است که در مواجهه با نکبت و فلاکت طبقاتی، وادار به واگذاری سرپرستی نوزادشان به غیر و رها کردنش در کلیسا می‌شوند. فاصله تصمیم تا عمل، ایجاد فضای مشتت روانی بین دیالوگ‌های پدر و مادر و تأثرات اجتماعی-طبقاتی که موازی با داستان برای مخاطب بازنمایی شده و تعلیق نیت تصمیم تا اجرا، مخاطب را دچار همپایی اضطراب آمیزی تا پایان نوول می‌نماید. نیت در نزد ارسطو به معنای رویکرد ذهن یا سوژه به سوی ابژه است. هماهنگ با این جهت‌گیری، این ابژه و کنش رویکرد، به گونه‌ای «نیت‌گون» در ذهن وجود دارد. در داستان کودک نیت رها کردن نوزادی که در شرایط نکبت و فقر خانوادگی اجتماعی در پس‌ذهن پدر و مادر شکل گرفته در تشدید شرایط از حالت درونی به سمت مشارکت ایده، و پس از آن در وجه خصوصی بین هردو والد، شکل بیرونی می‌گیرد.

پدر و مادر، با آگاهی از شرایط اجتماعی اکنون، نیتی را بارور کرده‌اند که سطح اجتماعی فرزندان در آینده‌ای که پیش‌روست با تیرگی ضمنی شرایط اقتصادی و اجتماعی، موقعیتی خاکستری‌شان را به سمت سیاهی پیش‌خواهد برد و در چنین وضعیت اشکاری، با تسکین اثربخشی این نیت راه، شکلی توجیه‌پذیر برای خود و خواننده به شکل دیالوگ رد و بدل می‌کنند. مخاطب سوعمکرد آن دو را، با حسن نیت آینده‌نگری، و ناچاری والدین، موازی و در ارتکاب آن، شریک می‌شود و در نهایت انتخاب مکان این واگذاری-کلیسا-تقلیلی بر مجرمیت عمل است. انتخاب کلیسا برای تقلیل عمل شر، بدل کردن آن به خیر و خیرخواهی است. مورایا در این داستان، مخاطب را در تقابل با «هر آنکس که دندان دهد نان دهد»، در هراس بازنمایی واقعیتی مهیب، در کنش ذهنی مادر و پدر، دچار رستاخیز می‌نماید.

در کلیسایی که ظواهر و تجمل اشکار، حمل بر وجاهت خداوندی و طبقات اجتماعی والا در آن به تشریک خدا و بندگی، به مسائل مذهبی مبادرت می‌ورزند، بعد از کنش گذاشتن فرزند روی نیکت و جداسدن از وی، این انفعال متأثر را به سمت وانمایی جاگذاری، تعبیر... و کشیش که نماینده خداست، این موهبت یا نکبت-کودک-را به خانواده بازپس می‌دهد. یعنی خدا، شر یا خیر بچه را، به سمت انسان برمی‌گرداند.

تا این وهم اجتماعی، از هم فروپاشیده و تکرر زاد و ولد شکل الهیت خویش را از تعریف القایی مذهبی به شکل یک واقعیت اجتماعی به بازخوانی بنشیند.

این خودآگاهی داستانی، حین ترس‌ها و تأثرات و فراق‌کنی‌های روانی مادر در فاصله تصمیم تا عمل، استیصال و در نهایت مخاطب را همپای والدین از بازپس دادن نوزاد به مصونیت اجتماعی نزد خدا به سمت ماشینی که نماینده طبقه مرفه در اجتماع است می‌کشاند، تا عدالت اجتماعی سویه اقتصادی نظام‌های فاشیستی را برجسته و آن وجه خصوصی اشکار برتری را، از شکل داستانی خارج و به کل جامعه تعمیم دهد.

در داستان «کودک»، مورایا نظام طبقاتی جامعه را در تقابل باورهای مذهبی قرار می‌دهد تا ضرورت تأویل در هسته اعتقاد را، دچار تردید نماید و دستاویزهای طبقاتی و عدالت اجتماعی را در پیشگاه کلیسا دچار پرمسما و نقد قرار می‌دهد. فراشد این ارزیابی اجتماعی و بار روانی که مورایا همپای والدین بر دوش مخاطب بارگذاری می‌نماید از فروکاست رئالیسم شیوه نگارش داستان که سیال ذهن والدین را وانمایی نکرده و بازتاب ذهنی آن دو و تأویل رفتار آن‌ها را به خواننده ارجاع داده، تقلیل می‌دهد.

داستان کودک، بیش از آنکه وجوه داستانی و روایت‌مندی را به شکل اتفاق برای مخاطب بازنمایی نماید، ترجمان وضعیت اجتماعی-روانی طبقاتی است که عدالت جهان معاصر را در چگالی اشکارگی در خود می‌فشارد و حق و حقیقت را دچار تعلیق می‌نماید. ■





در دنیای امروز می‌توان خوانش را نوعی کنش تعریف کرد که در حلقه بزرگی از تفسیر شکل می‌گیرد؛ حلقه‌ای که منتقدها، استادها، مؤلف‌ها، ناشرها، بازاری‌ها و خواننده‌های هم‌فکر در تمامی گروه‌های سنی در آن جایی به خود اختصاص می‌دهند. در این حالت، شرح واحدی را که منتقدی مطرح می‌کند، ممکن است برای تحلیل و درک متنی به‌عنوان کلیدی ایفای نقش کند یا به سازگار کردن گروهی منجر شود که امکان تفسیر دیگری را رد کند. پس منتقد ادبی، با بازگشت به خواسته خواننده‌هایش نکته‌ای که معنای کلی‌تری از متن باز می‌کند و شکل می‌دهد را بازتعریف و تفسیر می‌کند. با این حال، باید توجه کرد که مهم‌ترین هدف هر منتقدی، پیشبرد گفت‌وگو درباره ادبیات است.

متیو آرنولد، منتقد ادبی، در مقاله «کارکرد نقد در زمانه حاضر»، تعریفی از نقد دارد: کوششی بی‌طرفانه به‌منظور یادگیری و روایی باارزش‌ترین دانسته و اندیشه جهان؛ متیو آرنولد زمانی این تعریف را نوشت که نقد منحصرأ به معنای ابزاری بود برای رسیدن به این مفهوم که مخاطب متن موردنظر را می‌پسندد یا خیر؟! تلاشش بر این بود که معیارهای ساده‌تری به وجود بیاورد تا این معیارها، راهنمایی برای منتقدهای دیگر باشد؛ از این رو، منتقدهای تحت‌معیارهای آرنولد، کارشان بیشتر به مطالعه‌های قاعده‌مند شباهت پیدا کرد و حرفه‌ای‌تر از محافل و گردهمایی‌هایی عمل کردند که به‌منظور نقد متنی شکل می‌گرفت‌اند. این معیارها، امروزه با تغییرهایی در دانشگاه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند؛ پس منتقدهای ادبی کنونی، شیوه‌های تحلیل و خواندن و تفسیر متن را در کنار هم تنگاتنگ پیش می‌برند تا بتوانند فهم و درک مخاطب را از متن یا متن‌های خاص بیشتر کنند.

نکته حائز اهمیتی در نقد نهفته است؛ اینکه، باید نقد را از مرور و معرفی کتاب تمایز داشت. این در حالی است که هم برای نویسنده‌های نقد ادبی و هم برای نویسنده‌های مرور و معرفی کتاب از واژه منتقد استفاده می‌شود؛ ولی باید توجه کرد مقاله‌های مرور و معرفی کتاب، وظیفه و کارشان عموماً ارزیابی متن است (خوب بودن یا بد بودن) و در نهایت هدف آنها انتقال پیام‌ها و دادن توصیه‌هایی به مخاطب برای خواندن

در تعریفی کلی به کسی منتقد می‌گویند که درباره چیزها و کس‌های مختلف به‌طور منفی داوری‌هایی انجام دهد؛ اما، در ادبیات منتقد به کسی می‌گویند که ادبیات را ارج می‌دهد، متون ادبی را درک می‌کند و باعث بهبود آن می‌شود؛ منتقدان ادبی جزئیات متون ادبی را می‌کاوند و درباره آن جزئیات بحث می‌کنند.

در قرن نوزدهم، خواننده‌ها، ناشرها و نویسندگان هم‌فکر، نوشتن مقاله‌هایی درباره مرور و معرفی کتاب‌های ادبی را رواج دادند؛ از این رو، نویسندگان این دسته از مقاله‌ها ارزش‌گذاری، فهم و درک درست از متون ادبی را به مباحثه‌ای نسبتاً عمومی تبدیل کردند؛ همان‌طور که امروزه هم روزنامه‌هایی مانند نیویورک تایمز و گاردین با خلاصه‌نویسی از

نویسنده‌های این دسته از مقاله‌ها ارزش‌گذاری، فهم و درک درست از متون ادبی را به مباحثه‌ای نسبتاً عمومی تبدیل کردند.

کتاب‌های ادبی مهم و جدید و همچنین با مرور و معرفی آنها، همان کار را انجام و ادامه می‌دهند. در قرن بیستم، منتقدها گروه جداگانه‌ای تشکیل دادند و منتقدهای موردپسند توده مردم عادی همچنان به نوشتن مقاله‌هایی از نوع مرور و معرفی برای روزنامه و مجله‌خوان‌های

عمومی ادامه دادند. نویسندگان و دبیرهای این نوع نشرها به‌جز روی آوردن به تعریف از تکنیک‌های ادبی، درباره خواسته‌ها و علایق جدید مشترک‌های خود آگاهی کسب می‌کردند، درباره آن‌ها می‌نوشتند و در نوشته‌هایشان درباره آن‌ها بحث می‌کردند.

منتقدهای دانشگاهی که وارد رشته ادبیات می‌شدند در مراکز آموزش عالی و دانشگاه‌ها، باقبال روبه‌رو شدند. این دست از منتقدها و پژوهشگرهای ادبی که وظیفه آن‌ها افزودن اساس معرفت مطالعه‌های ادبی است، شروع به نوشتن نقد تخصصی برپایه تحقیق کردند؛ و از این رو، اندیشه‌های خود را با دیگر متخصص‌ها و دانشجویهای این حوضه، در میان گذاشتند. نوشته‌های این منتقدها را عموماً در مقدمه نوشته‌های نقادانه‌شان بر آثار ادبی، در مقاله‌های نشرهای تخصصی و همچنین در کتاب‌هایی می‌توان پیدا کرد که نشرهای دانشگاهی و مراکز علمی منتشر می‌کنند. این گروه از منتقدها امروزه نیز وجود دارند و به‌فعالیت خود ادامه می‌دهند، ولی در قرن حاضر این گروه‌بندی به‌شیوه‌ای جذاب‌تر یا یکدیگر ادغام و ترکیب می‌شوند که به اصول اولیه همچنان پایبندند.



یا نخواندن متن موردنظر. در مقاله‌های نقد ادبی اشاره‌های نامحسوسی به راه‌های تحلیل و تفسیر متن می‌شود و این که چگونه می‌توان به معنای عمیق‌تر و درونی‌تر متن دست پیدا کرد، آشنا می‌شویم. البته ناگفته نماند، در نقد ممکن است داوری‌هایی درباره متن و جایگاه آن نسبت به متن‌های دیگر صورت گیرد؛ اما، این داوری‌ها بر اساس ذوق و سلیقه شخصی منتقد نمی‌باشد، در این زمان، دیگر، منتقد حرفه‌ای می‌تواند با دانش خود سهم متن را در نوآوری ادبی و اثرگذاری آن را بر خواننده و جامعه بسنجد. یک منتقد توانا آگاهی کامل دارد که بحث نقدانه درباره متنی ادبی، از توصیه به خواننده شدن یا نشدن آن متن توسط خواننده، به مراتب مهم‌تر و فراتر است و باید از تحلیل متن، به منظور بیان کردن حقایق ناپیدای زبان و زیباشناسی، استفاده کند؛ باید از متن برای کاویدن نقش داستان‌گویی، زندگی‌نامه‌نویسی، خودبیانگری استفاده کند. البته باید دقت کرد که نقد ادبی، قطعاً می‌تواند با هدفی سیاسی یا فرهنگی تعریف شود، تا شناخت رایجی از فرهنگ دوره‌ای خاص یا نویسنده‌ای خاص را مورد تجدیدنظر قرار دهد. برخی از مقاله‌های نقد که آنها را تخصصی نقد علمی می‌نامند و قبل از چاپ اثری، آن اثر موردنقد قرار می‌گیرد و در آنها، نام نویسنده، ناشر و ویراستار نوشته می‌شود، تفسیرهای معتبرتر و مشروح‌تری را در بر می‌گیرد. این دسته از منتقدان عموماً تمام آثار نوشته شده یک نویسنده را مورد مطالعه قرار می‌دهند و درباره نوشته‌های آن نویسنده تحقیق گسترده‌ای انجام می‌دهند؛ که در کنار این امر، آثار نویسندگان هم‌دوره نویسنده موردنظر خود را نیز بررسی می‌کنند و خواندن نقدهای منتقدان دیگر را نیز در دستور کاری خود قرار می‌دهند تا بتوانند تمام اطلاعات را در تحلیل‌های مبسوط‌شان از متون ادبی به کار برند. منتقدان در پنج سطر ابتدایی مقاله‌های خود نکته‌های مهم و اصلی بحث خود را شرح می‌دهند و تلاش می‌کنند تا رؤس آن مسائل اصلی‌ای که در مقاله خود می‌خواهند به آن بپردازند و پاسخ دهند را مشخص کنند و در بخش نتیجه‌گیری مقاله‌هایشان، ایده‌های کلی را بار دیگر بازگو می‌کنند و مجدد آنها را مورد بحث کلی‌تری قرار می‌دهند؛ نتیجه‌گیری در این دست از مقاله‌ها مهم است؛ زیرا به‌طور قطعی روشن می‌کند که منتقد چه دانش جدیدی تولید کرده یا چه تفسیر جدیدی از متن را ارائه داده است. در نهایت، به مخاطب‌ها توصیه می‌شود که بهتر است، نقد را در کتاب‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌های ناشرهای معتبر در حوزه زبان و ادبیات بجویند و مراجع بارز نقد ادبی را در کتابخانه‌های پژوهشی بیابند. ■





«بزرگ‌مردی که در حق او کم‌لطفیم»

اوایل قرن بیستم (۱۹۱۰)، دنیا شاهد تولد زنی بود که «مادر ترزا» نام گرفت، جایزه صلح نوبل را به خود اختصاص داد و بعدها از مجسمه‌اش دنیا قدر و منزلت او را دانست، از سوی کلیسای کاتولیک و واتیکان، به‌واسطه نیکوکاری‌هایش به درجه قدیس نائل شد، خیابان و میدان به نام او شد و سینما نیز به‌نوبه خود او را فراموش نکرد؛ اما، در همان زمان و به فاصله تنها چهارسال (۱۹۰۶)، مردی در گوشیه دیگری از جهان، در ایران و در شهر رشت، پا بر عرصه حیات گذاشت که در احسان و نیکوکاری دست‌کمی از مادر ترزا نداشت، شاید هم چیزی فراتر از مادر ترزا! فراتر از آن لحاظ که او مرزی برای نیکوکاری و خدمت به مردم ترسیم نکرد و مسیحی و مسلمان برای او فرقی نداشت. مادر ترزا در سی و شیش‌سالگی در حالی وارد امور خیره شد که از حمایت‌های دولت هند، صلیب‌سرخ جهانی و کمک‌رسانی‌های سرشار مالی نهادهای بین‌المللی، برخوردار بود. در حالی که آرسن، تنها با اتکا به ایمان و کمک‌های ناچیز مردم رشت به یاری مسمندان و فقیران شتافت.

آرسن میناسیان داروساز و نیکوکار ایرانی‌ارمنی و پایه‌گذار اولین داروخانه شبانه‌روزی ایران به‌نام «کارون» و اولین آسایشگاه سالمندان و معلولین کشور که در مهربانی و انسان‌دوستی و بزرگواری و فداکاری بی‌نظیر بود و شاید، در هر قرن

یکی مانند او ظهور کند، سال ۱۲۸۵ در رشت، به دنیا آمد و فرودین ۱۳۵۶ از دنیا رفت. وقتی فوت کرد، برای اولین بار، در ایرن، یک شهر برای غیرمسلمان تعطیل و از سوی مجتهدان رشت اعضای عمومی اعلام شد؛ روحانیان مسلمان پیشاپیش تابوت او که به دوش اهالی مسلمان و مسیحی رشت بود، شرکت کردند و علمای اسلام به احترام او عمامه‌ها خود را روی تابوت او گذاشتند. پیکر او پس از ساعت‌ها مجادله برای مکان دفن، در حیاط کلیسای رشت آرام گرفت.

آرسن میناسیان از کودکی قلبی رئوف و مهربان داشت؛ جرقه‌های نیکوکاری او در اولین روزهای سرد زمستانی رشت، هنگامی که هفت‌سال بیشتر نداشت و در حالی که پالتوی دست‌دوزش را که هدیه سال نوی او بود، به هم‌کلاسی‌اش که

از سرما می‌لرزید و تن‌پوش پاره‌ای داشت هدیه داد، نمود یافت.

در گیرودار جنگ جهانی اول که فقر و تیفوس در گیلان بی‌داد می‌کرد و دارو نایاب شده بود، داروخانه او «داروخانه شبانه‌روزی کارون»، پناهگاه نیازمندان شد. آرسن تا پاسی از شب به ساخت دارو مشغول بود و برای هر نسخه‌ای که می‌پیچید برای بیمار تکرار می‌کرد: «هرقدر داری بده، نداری هم طلب من؛ فقط لطف کن داروی اضافه را برگردان.» آرسن بدون توجه به قومیت و دین، یاری‌رسان تمام احاد ملت بود. او برای مردم گیلان، ایثار و جان‌فشانی را تا بدان حد رساند که کوچک و بزرگ و همه اقشار بدان معترف و مقرر هستند. همه وقت خود و تمام عایدات داروخانه کارون را صرف مردم بی‌پناه و کودکان یتیم، معلولان و سالمندان درمانده کرد. صدها دختر فقیر را با جهیزه با خانه بخت فرستاد و ضمانت صدها نفر را دادگستری رشت کرد؛ در تمام آتش‌سوزی‌ها حاضر شود و به کمک آسیب‌دیدگان شتافت.

زمانی که فوت کرد، چیزی به‌غیر از خانه استجاری برای خانواده خود به جا گذاشت؛ مردم مسلمان رشت او را عضو شورای شهر انتخاب کردند و حتی دوست داشتن او را شهردار رشت کنند؛ اما، آرسن که خواسته‌اش بالاتر از مقام بود، نپذیرفت و در هیچ مراسمی که برای تجلیل از او در نظر گرفته بودند، شرکت نکرد. تمامی فکرش را معطوف به خدمت مردم کرد.

«تراب کمائی»، از صاحب‌منسوبان بازنشسته فرهنگی گیلان، در نشست درباره آرسن می‌گوید: «زمانی که مسؤلیت اردوی عمران ملی دختران رشت را عهده‌دار بودم، در روزی که قصد افتتاح نمازخانه مختص دختران اردوگاه را داشتیم، آرسن با دختران معلولش کاملاً اتفاقی به‌اردوگاه آمد. دختران از من خواستند تا نمازخانه را آرسن افتتاح کند؛ من هم پذیرفتم و از آرسن خواستم تا نمازخانه را افتتاح کند؛ او با خوش‌رویی پذیرفت و حین بریدن نوار گفت: نمازخانه را به نام الله و نام مولا علی افتتاح می‌کنیم. بعد از او پرسیدم: مسیو چرا نمازخانه را به نام الله و مسیح نگشودی؟ در جواب گفت: مسیح، علی، مهدی، موسی فرقی ندارند، همه یکی هستند.

و اولین آسایشگاه سالمندان و معلولین کشور که در مهربانی و انسان‌دوستی و بزرگواری و فداکاری بی‌نظیر بود و شاید، در هر قرن یکی مانند او ظهور کند.



من تو هستیم که آنها را از هم جدا کرده‌ایم؛ حرف همه آنها این است تا از خدا غافل نشویم.»

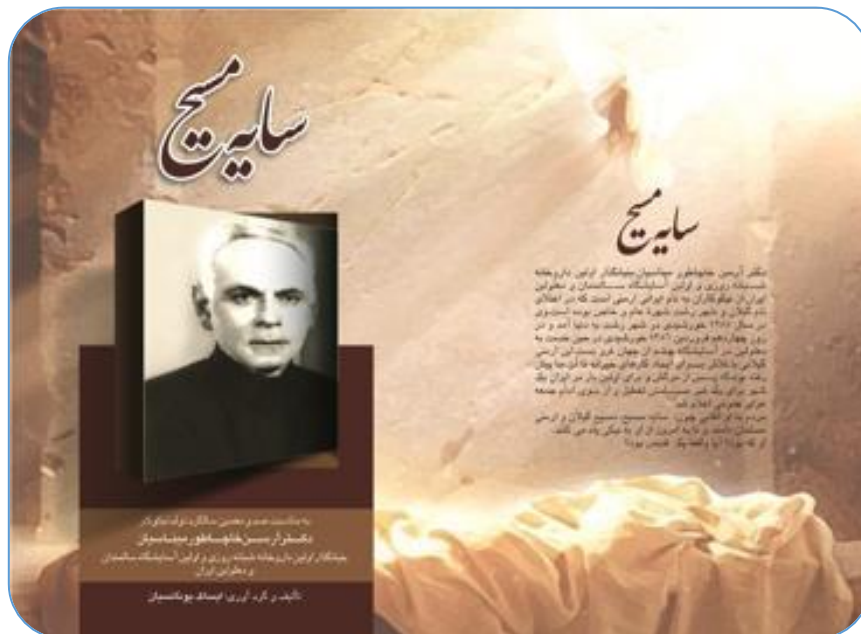
آرسن قدیس نبود، انسان خارق‌العاده‌ای هم نبود، فقط خداوند این موهبت را به او داده بود که چنین انسان‌ها را دوست داشته باشد و آنها هم او را دوست داشته باشند. برای آرسن میسر بود که صاحب ثروت باشد؛ اما، او به سادگی و بی‌ریا همه چیز را به پای مردم خرج کرد. او بارها ضمانت اشخاص را بدون آنکه آنها را بشناسد، می‌کرد؛ وقتی قاضی‌ها با همه ارادت از ضمانت‌های مکرر، او را باز می‌داشتند و متذکر می‌شدند، به سادگی می‌گفت: «درست است که شخصی را ضمانت می‌کنم که او را نمی‌شناسم اما، احساس می‌کنم در این زمان او به من نیاز دارد؛ پس همین احساس، من را به کاری می‌کشد که در فکر سرانجام آن نیستم.»

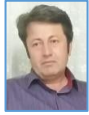
رابطه او با مردم را کمتر می‌توان با ظوابط معمول توضیح داد، نظرها مردم هم درباره او شنیدنی است؛ همه او را مصداق «بنده صالح خدا» می‌دانستند. زمانی چند بازی متدین رشت، پیش شادروان سید بحر العلوم، یکی از مجتهدان رشت، برای تکلیف پرداخت سهم امام مراجع می‌کنند، ایشان به سادگی می‌گویند: «برای تصدی مصرف سهم امام، موجه‌تر و مناسب‌تر از آرسن را نمی‌توان انتخاب کرد.» وقتی او برای انجام کاری اقدام می‌کرد، همه مردم، باسواد و بی‌سواد، مسلمان و

غیرمسلمان، دیرباور و خوش‌باور، اعتقاد داشتند که کار خیر است و ریاح و حقه در آن جایی نداد. در آسایشگاه سالمندان و معلولین رشت، نه تنها از گیلان بلکه از تمام ایران، سالمندان و از کارافتاده‌ها دیده می‌شدند و او همه آنها را می‌شناخت، از گذشته آنها آگاه بود و با اسم کوچکشان صدايشان می‌کرد. زندگی آرسن با زندگی دردمان درهم آمیخته بود؛ غم آنها غم او بود. به همه لبخند می‌زد و مهربانی را به همه پیش کش می‌کرد. گویی خداوند نیز به او توجه ویژه داشت؛ آرسن چون کودکی بی‌گناه در فرودین ۱۳۶۵، در آسایشگاه رشت در کنار بیمارانی که او به آنها عشق می‌ورزید به ملکوت اعلی پیوست. آرسن همواره می‌گفت: «نمی‌خواهم پس از مرگ کسی برای من گریه کند؛ اگر من را دوست دارید کارهای من را ادامه دهید و آسایشگاه را بزرگ کنید، به سالمندان و معلولان و زندانی‌ها و مقروضان و افراد بی‌کسی که به درمان و آغوش نیاز دارند، کمک کنید.»

روز تشییع جنازه او، شهر نمی‌خواست او را به خاک بسپارند، تابوت او را نوازش می‌کردند و گریه‌کنان می‌گفتند: «آرسن از آن ماست، او پدر ماست، خاکش نکنید، حیف است او زیر خاک برود.»

مردم گیلان او را «مسیح گیلان» می‌خواند و این چنین آرسن میناسیان ماندگار شد. ■





همان اساس و پایه زندگی دیکنز می‌باشد - با صحنه‌هایی پر احساس و هیجان و اندکی مبالغه آمیز. نحوه توصیف قهرمانان داستان و آفرینش شخصیت‌ها در این کتاب باریک و دقیق است. کسانی مانند استیرفورث و دورا، شخصیت‌هایی عجیب و جاذب و در عین حال ضعیف دارند.»

رمان دیوید کاپرفیلد در سال ۱۸۵۰ منتشر شده است. می‌توان به طور خلاصه کلیات حوادث آن را به سه بخش زندگی کودکی، نوجوانی و جوانی دیوید تقسیم کرد. مرگ پدر قبل از تولد دیوید، فقر عاطفی در خانواده، ازدواج مادرش با آقای مردستون، تنبیه بدنی از سوی ناپدری، تحصیل در مدرسه شبانه روزی به مدیریت مردی بد اخلاق و دوستی با هم کلاسی‌اش استیرفورث، از جمله رویدادهای عمده دوران کودکی اوست. کار در کارخانه و اقامت در خانه آقا و بانو میکابر، فرار از کارخانه، در بدری و گرسنگی، پیدا کردن عمه تراتود و تحصیل در مدرسه‌ای جدید، آشنایی با خانواده دابه‌اش «پگاتی» و نخستین بارقه‌های عشق به امیلی، و مرگ مادر از

رمان دیوید کاپرفیلد در سال ۱۸۵۰ منتشر شده است. می‌توان به طور خلاصه کلیات حوادث آن را به سه بخش زندگی کودکی، نوجوانی و جوانی دیوید تقسیم کرد.

اتفاقات رمان در سنین نوجوانی دیوید است. در ادامه و در سن جوانی شاهد رویدادهایی نظیر عشق به دورا و ازدواج با او، کار در دادگاه قضایی، مرگ دورا، شروع دوران نویسندگی دیوید و در نهایت عشق به اگنز و ازدواج با او هستیم.

گذشته از توضیحات و اطناب در ساختار اثر که از خصوصیت رایج این دوره و ادبیات قرن نوزدهم است، چارلز دیکنز تلاش می‌کند ضمن دوری از زبان احساسی و پر گداز رمانتیک، به زبان واقع‌گرایانه که به توصیف شخصیت‌ها و جزئیات می‌پردازد نزدیک شود. به عنوان نمونه توصیف دیوید از ازدواج با دورا را می‌توان رفتاری مبتنی بر احساس و واقع‌گرایی دانست:

«شخصاً به دم در می‌روم، می‌اندیشم که این کیست! آنجا یک جفت چشم درخشان و براق و چهره‌ای مشاهده می‌شود که از شرم برافروخته است، اینها چشمان «دورا است». بانو لاوینا لباس مخصوص فردا را با کلاه و تاج گل و همه پیرایه‌های دیگر به طور کامل به او

دیوید کاپرفیلد متعلق به دورانی است که ادبیات انگلیسی روند اوج خود را می‌گذراند. تقریباً در میانه قرن نوزدهم تا انتهای آن را می‌توان به لحاظ علمی - انقلاب صنعتی و هم چنین ادبیات، دوران شکوفایی دانست. اگر مکتب رمانتیک در اواخر قرن هجدهم توسط کشورهای آلمان، فرانسه و انگلستان در تقابل با قواعد و اسلوب نظام‌مند کلاسیک پایه‌گذاری می‌گردد، در قرن نوزدهم و از میانه آن به بعد در حال فروکش و گذار به تغییرات دیگر ادبی و واقع‌گرایست. اگر طرفداران رمانتیک، تخیل و عشق را جایگزین عقل و منطق کلاسیسم می‌کردند، قهرمانان تخیلی رفته رفته جای خود را به واقع‌گرایی و مردمان عادی می‌دهند. در عصر ویکتوریا و در سالهای ۱۸۳۷ تا ابتدای قرن بیستم، جامعه انگلستان تغییراتی بنیادین می‌کند. کتاب «خاستگاه گونه‌ها» از چارلز

رابرت داروین که حاوی نظرات جدیدی درباره پیدایش حیات و انقراض انواع جانداران است منتشر می‌شود. رشد طبقه متوسط، پیشرفت در صنعت چاپ، روزنامه نگاری و رواج رمان از خصوصیاتهای این دوره است. شارلوت برونته «جین ایر» را در سال ۱۸۴۷ می‌نویسد. مقارن همین سال امیلی برونته

(خواهر شارلوت) «بلندی‌های بادگیر» را می‌نویسد. جرج ایلیوت، «میدل‌مارچ» را در سال ۱۸۷۱ منتشر می‌کند. نمی‌توان انکار کرد که از خصلتهای مهم این دوره، سهم عمده زنان به عنوان خوانندگان پروپا قرص - و نویسنده است.

«چارلز جان هافم دیکنز» زاده ۱۸۱۲ در لندنپورت انگلستان است. او را می‌توان یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان عصر ویکتوریا به شمار آورد. دوران کودکی و نوجوانی را در سختی گذراند که بازتاب آن را می‌توان در آثارش دریافت. صرف نظر از دیوید کاپرفیلد که به آن پرداخته خواهد شد، داستان «آرزوهای بزرگ» را نیز می‌توان به سرگذشت تلویحی او مانند کرد. در هر دو کتاب آرزوهای بزرگ و دیوید کاپرفیلد با الگویی از شخصیت «پیپ و دیوید» روبرو هستیم که می‌توانند موقعیت‌های مشابهی داشته باشند. مسعود رجب‌نیا مترجم این کتاب، در دیباچه رمان کاپرفیلد می‌نویسد: «دیوید کاپرفیلد هسته‌ای دارد متضمن واقعیت نگاری - که



پوشانیده است تا من تماشا کنم. زن کوچک و زیبای خود را به قلب می‌چسبانم. بانو لاینا جیغ کوچکی می‌کشد. چون نزدیک است تاج را خرد و مچاله کنم...»

در مجموع نویسنده تلاش می‌کند با استفاده از کلمات و جملات مناسب، مخاطب را به درک واقعیت برساند. نمونه دیگری از توصیفات واقع‌گرا مربوط به مکانها و اجزای مربوط به آن است که با مهارت وصف می‌شود:

«... به یک نشیب رسیدیم که ماسه در بعضی نقاط آن، تشکیل دره و ماهور می‌داد. از کارخانه تولید گاز و بعضی کوجهای تنگ و طناب بافی و محوطه قایق سازی و حوضچه کشتی سازی و گورستان کشتیها و

تعمیرگاه کشتی و آهنگری گذشتیم. حام گفت: آن خانه ماست! به هر طرف نظر انداختم، دریا بود و رودخانه ... یک قایق بزرگ تفریحی و یا قسمتی از یک قایق کهنه را روی خشک دیدم. از آن، آهنی قیف مانند به جای دودکش بیرون آمده که از آن دود کمی متصاعد بود...»

از طرفی بیشتر از سی شخصیت در رمان وجود دارند. نگاه دیکنز به دیوید و دیگر آدمهای داستانش نیز می‌تواند تمایل وی را به واقعگرایی نشان دهد. شخصیت دیوید کاملاً محافظه کار و منفعل است. نمونه‌های رفتاری دیوید نشان می‌دهد که او در برخورد با رفتار خشن ناپدری، معلم سختگیر مدرسه، بی‌کفایتی دورا در خانه داری، و خیانت استیرفورث به خانواده پگاتی، کمترین واکنش را نشان می‌دهد. رفتار دیوید مثل هر آدمی دیگر بر پایه منطق و احساس است. اگر چه او یک شخصیت تودار و درونی معرفی می‌شود، اما رفتارش موضع منفعلانه دارند. او هر قدر عاشق و شیدای همسرش «دوراست»، به همان اندازه نیز دورا را به جهت کوتاهی‌اش در وظیفه خانه داری مسئول می‌داند. این نوع کنش می‌تواند برای مخاطب و به درک این شخصیت از طرف مخاطب کمک کند. گذشته از شخصیت‌هایی مثل آقا و خانم مردستون، یورا هیب که جزء شخصیت‌های بد معرفی می‌شوند بقیه آدمها پرداخت واقعی‌تر دارند. به عنوانه نمونه استیر فورث گرچه به

خانواده امیلی خیانت می‌کند، اما مخاطب او را به عنوان یک دوست و همدم دیوید می‌پذیرد. به نظر می‌رسد دیکنز از اینکه آدمهای رمانش را به خوب و بد تقسیم کند پرهیز می‌کند. هر چند این دلیل می‌تواند از ساختار زندگینامه‌ای اثر نیز ناشی شود. در رمان معمولاً شخصیت دارای هدف و مصداق مربوط به آن است و در جهت رسیدن به آن تلاش می‌کند. اطناب و حشو و زوائد خاطراتی که می‌تواند به هدف دیوید هم مربوط نباشد، داستان را به حدود ۱۰۰۰ صفحه می‌رساند. از این نظر کلیت متن در قالب زندگینامه و خاطرات قرار می‌گیرد.

خصوصیت دیگری که در اثر وجود دارد (البته راوی - نویسنده خود به آن اعتراف می‌کند و از این نظر آگاهانه به نظر می‌رسد) استفاده از جمله پردازی و لغات مطمئن است. این ویژگی می‌تواند بازتاب موقعیت، رفتار متین طبقه متوسط به عنوان ارزش، و ادب اجتماعی حاصل آن دوران باشد:

«... بلکه خیلی از مردم به این درد گرفتارند. در هنگام ادای سوگند مثلاً گواهان، چون به چند لغت و کلمه آبدار مترادف می‌رسند که ردیف آمده است، احساس ابتهاج می‌کنند. ما اغلب از لغات مهجور و دور از ذهن انتقاد می‌کنیم، ولی خودمان همانها را به کار می‌بریم. خیلی آرزو داریم ک عده بی شماری لغات مطمئن و دهان پرکن را در ذهن آماده داشته باشیم تا در وقت ضرورت اظهار معلومات کنیم و به رخ همه بکشیم، به خیال اینکه این لغات، به کلام اهمیتی خاص می‌بخشد. اگر ملتی هم دارای مفاهیم کم ولی لغات بسیار باشد، به خطرهای عظیم دچار خواهد آمد!»

دیوید کاپرفیلد نهمین اثر این نویسنده انگلیسی است. چارلز دیکنز این رمان را از سایر آثار خود برتر می‌دانست. از آثار دیگر این نویسنده می‌توان به رمانهای «اولیور تویست، آرزوهای بزرگ، خانه متروک، داستان دو شهر و ... اشاره کرد. ترجمه این کتاب، قدیمی و البته خالی از اشکال نیست. اولین ترجمه این رمان در سال ۱۳۲۹ توسط مسعود رجب نیا انجام شد. ■





دعوت‌مان کرد، من دیگر تصمیم گرفته بودم موسیقی را کنار بگذارم. اُون اصلاً تصمیمی نگرفته بود. کارهای مختلفی می‌کرد.

قصه‌ی هم نداشت تا برای کاری تصمیم بگیرد تا یک عالم کار بلد بود، آواز بخواند و برقصد و بازیگری متوسط بشود و کف پوش نصب کند، لوله کشی کند، کامیون براند، از بچه‌ها پرستاری کند. اُون از بابت ترومسو خوشحال بود. گفت «ول کن، خوشحال باش، می‌تونیم یک سفر بریم، حالا هر جاکه هست. خودش چیزیه، نیست؟» من هم گفتم «چرا، خودش چیزیه.»

با هوپیمان رفتیم اسلو و از آنجا با اتوبوس ادامه دادیم. در آن روزها اُون با زنی دوست بود که در یک گروه نسبتاً معروف

موسیقی آوازی خواند از همین ترانه‌های مثل می‌روم پاریس اجرا می‌کرد، اما آن چنان جدی که آدم تعجب می‌کرد. زن خواننده خیلی زیبا بود و همیشه حالتی از خستگی داشت، ما را تا فرودگاه رساند و نشان می‌داد که

آرام آرام گیتار می‌زد و من هم پیانو می‌زدم. ابلهانه بود، اما یک جور احماقانه‌ای هم آدم خوشش می‌آمد، خصوصاً کسانی که احتمالاً ترانه را نمی‌فهمیدند.

غیبت یک هفته‌ای اُون را راحت تحمیل نمی‌کند. مقابل فرودگاه توقف کوتاهی در پارکینگ کردیم، هوپیمان موقع فرود از بالای پارکینگ با سروصدا در ارتفاع آن چنان کم‌رد می‌شدند که آدم می‌توانست در پنجره‌های به آن کوچکی صورت مسافرها را ببیند. با آسانسور رفتیم به بام پارکینگ. زن خواننده زیر پالتوی پوستش لباس شب دکلمه بدون بند تنش بود و جوراب‌های نازک، پالتوی پوستش را درآورد که من را تحت تأثیر قرار داد، چون هوا نسبتاً سرد بود. زن رفت کنار لبه بام و ژست خاصی گرفت، سرش را داد عقب و دست‌های کشیده و زیبایش را به طرف آسمان بلند کرد. هوپیمایی درست از بالای سرما رد شد و زن روی پنجه‌های پا بلند شد، طوری که به نظرمی رسید می‌تواند چرخ‌های باز شده هوپیمان بگیرد و با هوپیمان پرواز کند و برود. یواش از اُون پرسیدم «این کارها چیه؟» و اُون هم با لحن تأثیری گفت «وداع، ای بابا. معلومه که خدا حافظیه. یعنی من نباید فراموش کنم، همینه دیگه.» زن خواننده به اُون نگاه کرد، پالتوی پوست را انداخت روی شانه‌های عریانش، از ساختمان

ماه اکتبر بود که اُون و من از این شهر رفتیم تا برویم ترومسو. تابستان بود که یک سی دی نه‌چندان پرو پیمان پراز آهنگ‌های عاشقانه ابلهانه را برای تمام جشنواره‌های سرتاسر اروپا فرستاده و داوطلب شرکت شده بودیم، نه دعوت‌نامه‌ای برایمان آمد و نه اصلاً پاسخی، و برای همین هم در ماه سپتامبر که دعوت‌نامه جشنواره نورقطبی در نروژ را در صندوق پستی دیدم، فکر کردم کسی سربه‌سرمان گذاشته است.

اُون پاکت نامه را باز کرد و ولایت هوپیمان اتوبوس را گرفت جلوی صورتم گفت: «سربه سرمون نداشتن» جشنواره نورقطبی برای یک هفته به ترومسو دعوت‌مان کرده بود.

در اطلس یک عالم گشتم تا بالاخره ترومسو را پیدا کردم. کنسرتی در یک کلوب بدون دستمزد، اما با غذا و اقامت و با

احتمال صد درصد رؤیت نورقطبی. به اُون گفتم: «نور قطبی چیه؟» اُون هم گفت: «اجسام آسمانی، اجسام آسمانی که به فضا پرت شدند، توده‌ای از الکترون‌های گداخته، ستاره‌های منفجر شده، از این چیزها.»

یکی از ترانه‌های آن سی دی اسمش بود می‌روم پاریس. می‌روم پاریس و می‌روم توکیو، می‌روم لیسبون، برن، آنتوین و رم، می‌روم دور دنیا و باور کن، فقط دنبال توهستم.

واقعاً ابلهانه بود. اُون با صدای بچگانه‌ای این ترانه را می‌خواند،

آرام آرام گیتار می‌زد و من هم پیانو می‌زدم. ابلهانه بود، اما

یک جور احماقانه‌ای هم آدم خوشش می‌آمد، خصوصاً کسانی

که احتمالاً ترانه را نمی‌فهمیدند. اُون و من دوست داشتیم تا

با هم کارهای در واقع بی فایده انجام بدهیم. دوست داشتیم

وقت‌مان را با هم بگذرانیم، دوست داشتیم با هم درباره

کارهایی حرف بزنیم که اگر پول داشتیم می‌توانستیم نکنیم،

می‌کردیم، جور دیگری، زندگی دیگری. اُون دوست‌های

خودش را داشت و من دوست‌های خودم را. زندگی مشترکی

نداشتیم، عاشق هم نبودیم، می‌توانستیم بی آن که چیزی را

از دست بدهیم، هر وقت که خواستیم از هم جدا شویم. این

سی دی را خودمان ضبط کرده بودیم و تکثیر؛ در بین محصول

مشترک‌مان بود، به دوستان‌مان هدیه داده بودیم، داوطلب

شرکت در جشنواره‌های مستقل می‌شدیم، زمانی که ترومسو



پارکینگ رفتیم بیرون و سوار اتومبیل شدیم و رفتیم فرودگاه. اون گیج بود. به شدت ترس پرواز داشت و داشت انواع و اقسام روش‌های غلبه بر ترس را انجام می‌داد، تکنیک نفس کشیدن، خواندن شعرهای مختلف و حرکات کششی.

یک جرعه هم از یک بطری کوچک سرکشید که گویا شربت نعنای بود. روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و کاغذ را در مشتش مچاله کرد. زن خواننده خواست دست اون را باز کند و کاغذ را در بیاورد، اون مشتش را باز نکرد. کارمند عجول شرکت هواپیمایی اس آس پرسید: «کنار پنجره یا سمت راهرو.» و اون داد زد «راهرو دیگه!» اصلاً نمی‌توانست کنار پنجره بنشیند. انگار که مجبور باشد از تقصیری عذرخواهی کند، چندین و چند بار محکم زن خواننده را بوسید و من با نگاه از کارمند باجه عذرخواهی کردم. اثاثان روی نوار نقاله رفت. زن خواننده دست به گردن اون انداخته بود و بغض کرده می‌پرسید: «روی اون کاغذ چی نوشتی اون، روش چی نوشتی؟» من می‌دانستم که روی کاغذ چی نوشته شده بود، «پدر دوستت دارد، پاولی» پاول پسر اون بود. قبل از هر پرواز اون جمله را روی کاغذی می‌نوشت و کاغذ را در تمام طول پرواز در مشتش نگه می‌داشت. تصورش این بود که بعد از سقوط هواپیما جسد او را به طور معجزه آسایی سالم پیدا می‌کنند، مشتش را بازمی‌کنند و همه دنیا می‌فهمند که در آن لحظه‌های آخراون به چه کسی فکر می‌کرده است، تصویری که گرچه غیر محتمل، اما به او آرامش می‌داد.

اون با لحنی تندی گفت: «به تو ربطی نداره.» زن خواننده ماند پشت دیوار شیشه‌ای سالن گمرک. من تلفن همراهم را خاموش کردم. در پنجره بزرگ هواپیمای ملخ‌داری را دیدم که قرار بود ما را به اسلو ببرد، و وریم را برگرداندم.

ترومسو جای دیگری بود. به خاطر ندارم که تا به حال شهری در شمال اروپا را دیده باشم که دیگر نباشد، شاید غیر از استکهلم. اما ترومسو دیگر عجیب دلگیر بود. تمام این شهرها انگار همیشه اول بندری بودند، بعد چندتا کلبه ماهیگیری درست شد و بعد یک کارخانه کوچک شیلات و بعد خانه‌های بیش‌تر و کارخانه‌ای بزرگ‌تر، خیابان ورودی و خروجی، مرکز خرید، مرکز شهر، منطقه حاشیه نشین‌ها که رشد بی‌قواره‌ای کرده و بعد ظاهراً مترو شده است. در ایستگاه کوچک اتوبوس کسی دنبال‌مان نیامد، و در دفتر جشواره نور قطبی هم کسی گوشی تلفن را بر نمی‌داشت. اون گفت: «کثافت خونه است.» مقابل کیوسک درب و داغانی ایستاده بودیم و با لیوان‌های پلاستیکی نازک و چروک خورده قهوه ولرمی می

نوشیدیم. باد حسایی سردتر از باد شهر خودمان بود. یک ساعت بعد که باز به دفتر جشواره نور قطبی زنگ زد، زنی با صدای زنی صدساله گوشی را برداشت. سؤال‌های من را متوجه نمی‌شد و دست آخر با اوقات تلخی آدرس مسافرخانه‌ای در مرکز شهر را به زبان آورد. در گوشی تلفن فریاد زد «جشواره! جشواره موسیقی. نور قطبی. ما هم دعوت شده‌ایم، بر پدرش لعنت!» زن هم به زبان آلمانی واقعاً بدون لهجه‌ای در تلفن فریاد زد: «جشواره لغو شده!» گوشی را هم گذاشت. رفتم پیش اون که داشت باقی مانده هات داگش را می‌داد به سگی مُردنی، و با گیتاری که از شانه‌اش آویزان بود، انگار خودش نبود. گفتم: «جشواره لغو شده.» کوله پشتی‌ام را برداشتم و برگشتم به ایستگاه اتوبوس. اگر اتوبوس اسلو آن جا بود، سوار شده بودم و فوراً برگشته بودم، اما معلوم بود که آخرین اتوبوس باید دیگر رفته باشد. اون دنبالم نیامد. برنامه حرکت اتوبوس‌ها را خواندم، واژه‌ای نا مفهوم نروژی، آگهی‌های شکلات و شربت سیب. بعد دوباره رفتم بیرون. اون هنوز همان کنار کیوسک ایستاده بود و این‌بار یک بطری دستش بود. من و منی کردم و گفتم: «بریم ببینیم مهمانخانه گوناچه جوریه.» اون گفت: «خب زودتر.» و راه افتادیم.

مهمانخانه گونا در خیابان کوچکی در مرکز شهر بود، محله‌ای که ظاهراً مرکز شهر ترومسو بود. تعداد زیاد مغازه‌های کوچک و میخانه‌ها و سوپرمارکت‌ها و کیوسک‌های هات داگ تعجب و ربود.

یک مک دانلد هم بود. به جز دو پنجره روشن در طبقه اول، در خاموشی بود، به نظر متروکه می‌آمد و مخروبه. اون با کف دست زد به در، در باز شد، راهروی پشت در بوی نم و نا می‌داد. سرگردان بیرون در ایستاده بودیم. اون در تاریکی راهرو داد زد: «آهای!» و یک نفر لخ لخ کنان در راهرو به سمت ما آمد. در بسته شد و دوباره باز، به اندازه باریکه‌ای. از لای در یک صورت نروژی باریک و پریده رنگ دیده شد. اون به لحن شیرینی گفت: «جشواره نور قطبی» آن چهره گفت: «برگزار نمی‌شه.» در کاملاً باز شد و نور چراغ قوه‌ای که به نورافکن می‌مانست افتاد روی ما، دست‌ها را به سرعت آوردیم جلوی چشم.

«خوش آمدین. از مهمون‌های آخر شب بیش‌تر خوشم می‌آد.»

جز ما هیچ گروه موسیقی دعوت جشواره نور قطبی را قبول نکرده بود. هیچ کس نیامده بود، ظاهراً همه مثل من دعوت‌نامه را شوخی گرفته بودند. اون گفت: «خب، چه



کنیم؟» نشسته بودیم پشت میزی در آشپزخانه گوناچای و شیرمی نوشیدیم که مرا یاد یتیم خانه‌های انگلستان می انداخت. آشپزخانه گرم و دلچسب بود، گونا کنار پنجره روی یک صندلی ننوئی نشسته بود و سیگاری کشید، پولور زردی تنش بود و دمپایی‌های پشمی به پا. اگر قیافه‌ای غیر از این داشت که حتماً متأسف می‌شدم. نورپشت پنجره آبی رنگ بود. کاپشنم را درآوردم و به پشتی صندلی ام آویزان کردم. می خواستم در ترومسو مانم. نمی‌خواستم دیگر از ترومسو بروم. نروژ. خلیج‌ها و آبشارها و جاده‌های جنگلی که روی آن‌ها حتی ظهر هم مجبور بودی با نور بالا حرکت کنی. گونا گفت: «حالا که اومدین، می‌تونین بمونین.»

ظاهراً برایش فرقی نمی‌کرد. «اکتبره. به هر حال به ترومسو نمی‌آد، نه توریستی، هیچکی. اگر قرار بود برنامه اجرا کنین، این‌جا می‌مونین، حالا هم می‌تونین بمونین. اگر دوست دارین یک هفته. دوستدارین؟»

اون نگاهی به آشپزخانه انداخت، انگار که باید اول اوضاع آن‌جا را ببیند. اجاقی چدنی قدیمی. قفسه‌های کوچک پراز لیوان‌های دسته-دار و بشقاب‌های لب‌پریده. هفت صندلی دور میزی چوبی. روی دیوار بالای لگن ظرف‌شویی چیزی شبیه دستورالعمل برای مشتری‌ها، با خطی کودکانه روی تکه‌ای مقوا: «اگر از یخچال نوشیدنی برمی‌دارید، حتماً یاد داشت کنید. ظرف‌ها را حتماً بشوید... صبحانه تا ساعت ده.»

اون گفت «این‌جا چی هست؟ خوابگاه؟ اقامتگاه راک اندرول بازها؟»

گونا گفت «یک مهمون‌خونه. تابستون‌ها اتاق به توریست‌ها کرایه می‌دم و زمستون‌ها گروه‌های موسیقی که برای فستیوال می‌آن، این‌جا زندگی می‌کنند، آدم‌های دیگه هم هستن، باهاشون آشنا می‌شن. الان دونفر این‌جا، المانی‌ان، مثل شماها.» اون به من نگاه کرد. من به اون نگاه کردم. در صورتش آن احساس رضایتی دیده می‌شد که می‌شناختم و خوشم می‌آمد. من حرفی نزد و اون گفت: «پس من حدس می‌زنم که می‌مونیم.»

اتاقی که در ترومسو داشتیم شبیه اتاق‌هایی بود که من در هتل‌های ارزان نیویورک دیده بودم. تخت پت و پهن آمریکایی و یک لگن دست‌شویی با اینهای بالایش، کم‌دی تخته سه لا و رادیاتور سفید رنگ که در آن آب پلق پلق می‌کرد. پنجره روبه خیابان کوچکی باز می‌شد، اما اتاق طوری بود که بیرونش می‌توانست محله سوهوباشد، یا لیتل‌ایتالی یا فیرست آوند در ایست ویلیج، اتاقی که بزرگ‌تر از آن‌ها بود

نشان می‌داد و آدم می‌توانست روی تخت‌خوابش بیفتد و کاری را بکند که عاشق‌ها می‌کنند خیالبافی کند، خودش را بسپرد دست تپش‌های قلبش، در را برای کسی باز کند و بخواهد در سفر باشد.

اون کاملاً از خود بی‌خود گفت: «نمی‌تونیم برای همیشه این‌جا بمونیم؟ دوست نداری همین‌جا بمونیم در ترومسو، در نروژ. هیچ کس نمی‌دونه که ما اصلاً کجاییم؟» من گفتم: «من هم نمی‌دونم کجاییم.»

کنار هم جلوی پنجره ایستاده بودیم، سیگاری کشیدیم و به بیرون نگاه می‌کردیم. از روی صورت اون انعکاس چراغ‌های اتومبیلی که رد می‌شد، سر خورد و رفت، اتاق گرم بود، جای دوردی به هم خورد، کسی آهسته از توی راهرو رد شد. اون گفت: «بچه که بودم دوست داشتم خلبان هواپیمای جنگی بشم. تعریف کردم که می‌خواستم خلبان بشم؟» گفتم: «نه، حالا برام تعریف کن.»

هیچ کدام از تمام آن کسانی را که در سفرهایم در کشورهای دیگر دیدم و شناختم‌ام اگر مثل من مسافر بودند هرگز دوباره ندیده‌ام. مارتین و کارولین را هم که در مهمانخانه گونا دیدیم. بعدها دیگر نخواهیم دید، بدهم نیست، چون فراموش‌شان نخواهم کرد.

مارتین برای یک سال آمده بود ترومسو، کارولین نیم سال. مارتین در دانشگاه بن زبان ادبیات اسکاندیناوی می‌خواند و به نروژ آمده بود تا رساله دکترایش را بنویسد، مبحثی پیچیده درباره دست نوشته‌های نروژی کهن. مارتین گفت: «ترومسو بزرگ‌ترین آرشیو نوشته‌های نروژی رو داره.» حرفش را باور نمی‌کردم و به نظر می‌رسید که در واقع در این‌جا دنبال یک چیز دیگری گشت، اما نمی‌خواستم وادارش کنم تا برایم تعریف کند. کارولین به عنوان پرستار بچه به ترومسو آمده بود، خیلی جوان بود و در توینکن زبان و ادبیات آلمانی تحصیل می‌کرد. به نظر خجول می‌آمد، درباره زندگی نظری داشت وجدی اندکی تأثیرگذار، علاقمندی به محیط اطرافیان را از دست نداده بود و به طرز جالب توجه‌ای فارغ از ترس و هراس بود. خانواده‌ای که قرار بود کارولینه به عنوان پرستار بچه در آن کار کند، خانواده‌ای از هم گسیخته بود، پدر الکلی بود، زن و بچه‌ها را کتک می‌زد و مست که می‌کرد می‌خواست با کارولینه بلاسد و همین باعث شد تا کارولینه تصمیم گرفت آن خانواده را ترک کند، اما نه ترومسو را.

بعد شروع کرده بود به کار در رستوران مک دانلد و بعد از این که رستوران تعطیل می‌شد، چرخ دستی‌های سوپرمارکت را



جمع وجورمی کرد، گفت از ترومسو خوشش می آید، از نروژی خوشش می آید، حتی بدون آن شغل پرستاری بچه هم مدتی را که قصد داشت این جا بماند، می ماند، شاید هم طولانی تر. بعداً اون گفت: «کارولینه یک حالت تسکین دهنده ای داره.» که درست همان چیزی را که من هم حس کرده بودم، گفت. این اولین گفت و گوی مان درباره علت سفرهای مان و حرف های موافق و مخالف آشنایی ها و خداحافظی ها را جمع در شپزخانه کردیم، کارولینه پالتوبه تن ولیوانی چای دردست به رادیاتور شوفاژ کنار پنجره تکیه داده بود و تقریباً راه افتاده بود که برود مک داندل، مارتین دسته ای کتاب های قدیمی را روی میز پخش کرده بود، داشت کار می کرد، گوتار نبود. هر دوی شان با اقامت ما در مهمانخانه گونار برخوردی بیش تر دوستانه کرده بودند و بدون کنجاوی، دو آلمانی در ترومسو، چیز غریبی نیست. کارهای هر روز صبح شان را پی گرفتند و با هم رفتار مأنوسی داشتند و با ما مؤدبانه. نه در مورد موسیقی ما احساسات زیاد نشان دادند و نه در مورد برگزانشدن فستیوال. بعدها یاد آمد

که من هم وقتی مسافرت بودم، مدتی طولانی تر در محلی بیگانه بودم و کسی می آمد، تازه واردی هیجان زده که می خواست درجا تمام اطلاعات را درباره بهترین بارها و ارزان ترین فروشگاه ها و قشنگ ترین مکان های دیدنی داشته باشد، همین طور رفتار می کردم.

من هم از این دروآن در چیزی می گفتم، به مرور زمان ارجاع می دادم و دوباره می رفتم سرکارهای خودم؛ نه از سرافاده، بیش تر به خاطر دل نگرانی، چون یک غریبه با آن هیجان و تنگنای غربت، من را به یاد غریبی خودم می انداخت. مارتین گفت: «کافه بارین، اگر قهوه خوب دوست دارین.» کارولینه هم بالاخره گفت: «می تونیم با هم شام درست کنیم، امشب»، بعد رفت و در آن چنان نرم و آهسته پشت سرش بست که فقط از آدم هایی که مدام مراعات دیگران را می کنند برمی آید.

من در ترومسو توی خانه می ماندم. تقریباً همیشه تصمیم گرفته بودم طوری رفتار کنم که انگار این اتاق مهمانخانه گونار مکانی است که در آن، بدون آن که پایانی برای این اقامت قابل پیش بینی باشد، جا گرفته ام، و مکانی هم که دنیا از برای پنجره اش در گذراست و می توانست همه جای این دنیا باشد، بیرون از این جا اهمیتی نداشت. روی تخت دراز می کشیدم و کتاب های کارولینه را می خواندم هوفمانستال، اینگر کریس

تنسن، توماسمان- و کتاب های مارتین را- استیفن فریرس، الکس کارلند و همیتوفن دودرر.

حس می کردم که موج تصادف مرا به این اتاق انداخته تا بتوانم چیزی در مورد خودم کشف کنم، کشف که این وضعیت به کجا می کشد، وضعیت خودم و همه، تأملی و تفکری طولانی در برابر امری به ظاهر عظیم که اصلاً و ابداً نمی دانستم که چه می بایست باشد. گاهی در خیابان اصلی و نه چندان طولانی ترومسو بالا و پایین می رفتم و هیکلم را در شیشه های ویتروین ها می دیدم. بعد برمی گشتم منزل، روی تخت دراز می کشیدم و از پنجره بیرون را تماشا می کردم. اون پرسید:

«خوشی؟» و من گفتم: «هستم؟» اون مدام از خانه می رفت بیرون.

ترومسو را آن چنان مورد مطالعه قرار می داد که انگار دارد برای تحقیقی کار می کند، طی چهل و هشت ساعت از هر چه بود و نبود مطلع شده بود، هر چه که در ترومسو قشنگ بود یا غریب یا زشت یا غیر معمول، برمی گشت و لبه تخت می نشست و برایم از همه آن ها تعریف می کرد، بدون این که تعریف هایش کم ترین نیازی به دیدن آن چه را که تعریف می کرد، به وجود آورد. کلاهش را از سر بر نمی داشت، کاپشنش را از تن در نمی آورد، سیگاری کشید و باز دوباره می رفت، در را پشت سرش می بست.

می دیدمش از جلوی پنجره رد می شد.

شبها که کارولینه از سوپرمارکت برمی گشت و مارتین از آرشیو اسرارآمیز دست نوشته های نروژی اش در آشپزخانه جمع می شدیم، با هم غذایی خوردیم، می نوشیدیم. گاهی گونار هم می آمد پیش ما می نشست، هیچ وقت حرف نمی زد و زود هم می رفت. اون ماکارونی با میگو درست می کرد، ماکارونی با گوجه فرنگی، ماکارونی با ماهی.

دسر هم شکلات بود و موز. کارولینه و مارتین هم دوری گزیدن و بی علاقه گوی مؤدبانه شان را کنار گذاشته بودند. چون با هم بیگانه بودیم، چون فقط از تصادف و برای مدتی کوتاه دور هم بودیم. تقریباً خیلی زود شروع کردیم تا درباره مسائل خصوصی با هم حرف بزنیم، درباره شهرهای مان، زندگی مان و عشق.

اون گفت که بعد از تمام شدن آخرین رابطه اش، بیماری ترس گرفته است. مارتین گفت که به زن ها توجهی ندارد که اون را برای مدتی کوتاه دچار دستپاچی کرد. کارولینه این دست و آن دست کرد و گفت، راستش هنوز درست و حسابی عاشق

شبها که کارولینه از سوپرمارکت برمی گشت و مارتین از آرشیو اسرارآمیز دست نوشته های نروژی اش در آشپزخانه جمع می شدیم، با هم غذایی خوردیم، می نوشیدیم.



نشده، گفت و درست هم اون زد زیر خنده. من چیزی نگفتم، نداشتم که بگویم. داستانی از عشقی گفتم که صدویست سال پیش گرفتارش بودم، این احساس را داشتم که به خاطر کارولینه باید جلوی خودم را بگیرم- اعتراف کردن‌ها، عشق‌های گذشته، حتی مشروب خوری احساسی که ناگوار هم نبود. مارتین گفت: «مردهای نروژی خوشگلن»، جمله‌ای که تأثیری نگذاشت. خیلی دورتر از اینها بودم که عاشق بشوم. گاهی فکرمی کردم که می‌بایست عاشق اون می‌شدم، اما نمی‌شد، اصلاً امکان نداشت، با وجود این بدم نیم آمد عاشقش بشوم. اون بیش‌تر از همه حرف می‌زد. مارتین هم تقریباً زیاد حرف می‌زد، وقتی اون زیادی بلند و زیادی احساساتی حرف می‌زد و درباره موضوعی زیادی هیجان زده می‌شد، مارتین آشپزخانه می‌رفت بیرون و وقتی برمی‌گشت که اون دیگر چیزی برای گفتن نداشت. کارولینه حرف می‌زد. بیش‌تر وقت‌ها من باید کاری می‌کردم که او حرف می‌زد، بعد کاری می‌کردم که اون هم گوش می‌داد، اون بدش نمی‌آمد که به کارولینه اعتنا نکند.

من از کارولینه خوشم می‌آمد. از رفتار دخترا نه و خود دارش خوشم می‌آمد، طوری که آن‌جا می‌نشست و حدود ساعت یک نیمه شب، از پا افتاده بود. متعجب از بحث‌های اون و مارتین درباره زن‌ها و مردها و موافق و مخالفت‌های‌شان با آشنایی‌های گذرا، خسته و کوفته، وبا وجود این وقتی می‌رفت بخوابد که همه‌مان می‌رفتیم. دوست داشتم صبح‌ها با او تنها در آشپزخانه باشم، او چای درست می‌کرد و من با او مثل کسی حرف می‌زدم که اصلاً نبودم عاقل و کمی پیرتر از سن و سال، احساساتی وجدی. دوست داشتم از زندگی‌اش برایم تعریف کند، همین کار را هم وقتی تنها بودیم، می‌کرد- کودکی‌اش در روستا، خواهرها و برادرهایش، خانه روستایی‌شان را با آن معماری قدیمی که در آن بزرگ شده بود و بعداً خرابش کرده بودند و هنوز هم که در آن آشپزخانه مهمانخانه گوناگون حرفش را می‌زد، گریه‌اش می‌گرفت.

بیست ساله که بود یک سال رفته بود غنا تا در یک آسایشگاه معلولین کار کند. تمام یک سال را در هوای آزاد خوابیده بود، از بلایا جان به در برده بود، غرب آفریقا را گشته بود و آب آشامیدنی را با تی شرتش فیلتر کرده بود. حالا درترینگن با ده دانشجوی دیگر در یک خانه زندگی می‌کرد، بهترین دوست دختر را داشت، دوست پسری نداشت، داشت فکرمی کرد که برای ادامه تحصیل به انگستان برود.

سیگار نمی‌کشید، تقریباً اصلاً نمی‌نوشتید و حتماً هم در زندگی‌اش هیچ وقت با مواد مخدر سروکار نداشته.

از خودش حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و چیزی در وجودش یا ظاهرش من را یاد خودم می‌انداخت، یاد خودم ده سال پیش‌تر، با وجودی که ده سال پیش کاملاً فرق می‌کردم. دلم می‌خواست از او حمایت کنم، بدون این‌که بدانم، در برابر چی، روی لبه پنجره اتاقش که کناراتاق ما بود عکس‌های پدر و مادر و خواهر و برادرهایش را کنار هم گذاشته بود، بین آن‌ها هم عود و تسبیح‌های دانه مروارید از غنا.

وقتی صبح‌های زود خداحافظی می‌کرد تا به مک داندل برود و آن‌جا هشت ساعت هم‌برگر و سیب زمینی سرخ کرده روی میز پیشخان پسرانند، دلم می‌خواست می‌توانستیم جای‌مان را عوض کنیم. وقتی شب‌ها از پوسته‌اش بیرون می‌آمد جرئت می‌کرد تا در حضور مارتین و اون چیزی تعریف کند، اون بی ملاحظگی می‌کرد و از خودراضی بود. داشتیم از سفر کردن حرف می‌زدیم و از اتفاق‌ها و تصادف‌هایی که آدم‌ها را به هم نزدیک و باز از هم دور می‌کنند، کارولینه هم گفت، جمله‌ای هست که خیلی دوستش دارد- زندگی مثل یک جعبه شکلات‌های مغزدار است که آدم دست توی جعبه می‌برد و نمی‌داند که مغز شکلاتی که بر

می‌دارد چی است، اما همیشه شیرین است. اون هم دست گذاشت روی سر خودش و گفت عجب جمله ابلهانه‌ای، مدت‌هاست که جمله‌ای به این ابلهانه‌ای نشنیده، که من با تمام توانم از زیر میز پایش را لگد کردم. البته که جمله ابلهانه‌ای بود، اما خوش بینانه بود و با تمام ابلهانه بودنش، قابل درک، من دوست داشتم کارولین را با جمله‌اش به حال خود بگذاریم، برای همین در آن لحظه از اون متنفر شدم که این کار را نکرد، که انگار اجبار داشت تا مخالف خوانی بی همه چیز خود را حتی این‌جا به رخ بکشد. مارتین سیاست بهتری داشت، انگار مثل من به کارولینه علاقه داشت، بیش‌تر وقت‌ها او را مخاطب قرار می‌داد و از او سؤال

می‌کرد، فرصتی برایش درست می‌کرد تا جوابی بدهد، اما باز با اون درگیر اساس و اصول و بحث‌های کسالت‌بار می‌شد. به این گونه جمع‌مان جمع بود، درحالی که بیرون از آن‌جا اکثر باران می‌بارید.

گاه گوناومی آمد یک گیلان می‌ریخت همین قدره حرف‌هایمان گوش می‌کرد که می‌فهمید در چه مورد حرف می‌زنیم وقتی می‌فهمید، بلافاصله دوباره از آشپزخانه می‌رفت. انگار ما هنوز موضوع بحثی که او را به آن‌جا می‌کشاند، هنوز پیدا نکرده بودیم و گویا هیچ وقت هم پیدا نخواهیم کرد. من مضطرب بودم و مراقب، دوست نداشتم این حال و هوا خدشه‌دار شود، این جمع چند غریبه در مکانی چسبیده به



قطب شمال، روزها را می‌شمردم، پس از سومینش دیگر از دستم رفتند و گذشت زمان به سرعت گرفت، فکرم برای مدتی بیش‌تر آن‌جا بمانم، جدی‌تر شده بود.

بیش‌تر ماندیم. برایم امکان نداشت بعد از یک هفته ترومسو را ترک کنیم، اصلاً امکان نداشت. با گونار صحبت کردیم و پیشنهاد قابل‌تحملی برای اجاره هفتگی بهمان داد، وهفت روز دیگر تمدید کردیم.

از اون پرسیدم نمی‌خواهد به کسی در آلمان زنگ بزند و اطلاع بدهد که می‌خواهیم بیش‌تر بمانیم، گفتم

«اون خانم خواننده رو. چی کار می‌کنی؟» اون جوابی نداد. من درخانه می‌ماندم و اون می‌رفت بیرون.

وقتی برمی‌گشت، کنارم می‌نشست و شروع می‌کرد به تعریف از موضوعی، گاه حرف خودش را قطع

می‌کرد و نگاهی از سربدگمانی به من می‌انداخت، تا این‌که می‌پرسیدم: «چیزی شده؟» اومی پرسید: «بیداری؟» و من می‌گفتم: «نه، نیستم.» او هم می‌پرسید: «خب پس، من چه نوع

شکلاتی دوست دارم و اگر پول داشتم چه اتومبیلی می‌خریدم و کدوم داستان عاشقانه روزهمه بیش‌تر دوست دارم» می‌ترسید که ممکن باشد از او دوری کنم و فراموشش. من گفتم:

«شکلات نعنائی، مرسدس‌بنز. داستان خودت رو.» او هم آرام می‌شد و بازمی‌رفت. من باز هم نمی‌خواستم بروم و می‌خواستم

بیفتم و فکر کنم و تنها باشم و صبح‌ها با کارولینه چای بنوشم و شب‌ها با همه‌شان شام بخورم. البته در واقع حالم طوری بود

که انگار بیمار بوده‌ام و حالا دوران نقاهت را می‌گذرانم. از اون دوری نمی‌کردم. فقط در ارتباط با خودم سرگردان بودم و به

نحو غیرقابل‌درکی از این سرگردانی راضی. شب‌ها را دور هم سر می‌کردیم، مارتین گاهی دیرتر می‌آمد یا نیمه شب‌ها

باز هم می‌رفت بیرون، بدون این‌که از ما بخواهد همراهی‌اش کنیم. مطمئن بودم که قرار ملاقاتی داشت، از این‌که می‌دید

می‌رفت و از این‌که می‌دانستی می‌رود تا کسی را ملاقات کند، جا می‌خوردی. هیچ وقت کسی را به مهمانخانه گونار نیاورد.

اون یک شب فقط یک‌بار زیاد روی کرد و گفت.

«من هم جنس‌گرا نیستم.» آن شب وقتی در تخت‌خواب بودیم سرید طرف من به نجوا در گوشم گفت: «امروز مارتین به من

از اون نگاه‌ها کرد» من به نجوا گفتم: «چه جوری؟» اون هم بلند گفت:

«خب یک‌جوری دیگه» که من باور نکردم. می‌دانستم که ما برای این توانسته بودیم آن‌قدر خوب و به‌طرز خودمانی تحمیل

نشده‌ای دور هم باشیم، چون خطر این‌که یکی عاشق دیگری

شود وجود داشت کارولینه عاشق اون نمی‌شد، اون هم عاشق مارتین نمی‌شد، من عاشق اون نمی‌شدم. اون هم عاشق من. دانستنش آسودگی خاطر عظیمی بود و در عین حال غم‌انگیز بود که من برای اولین بار در زندگی‌ام نبود عشق، نبود حتی امکان عاشق شدن را آسودگی خاطر می‌دانستم و تسلی بخش.

شنبه‌شب، هفتمین شب، با هم رفتیم بیرون. در راهرو پالتوهای مان را تن کردیم و از مهمانخانه خارج شدیم.

وارد خیابان سرد شبانه که شدم، حس کردم ماه‌هاست در هوای تازه نبوده‌ام. به فکرم رسید که در این شب، در این

وقت باید در واقع در خانه خودم باشم یا حداقل در فرودگاه اسلو. خیلی خوشحال بودم که تصمیم گرفته بودیم بمانیم.

گونار دعوت‌مان کرده بود همراهش به جشن هنرمندان ترومسوئی برویم، اهالی موسیقی، تولیدکننده‌های موزیک،

نویسندگان و دانشجو‌ها، از جمله دست‌اندرکاران فستیوال نورقطبی که اون به قول خودش

می‌خواست تا دیدشان توی دهن‌شان بزند. همه با اتومبیل گونار رفتیم، محل جشن حومه شهر بود، در

منزل یکی از نویسندگان‌های نروژی، ساختمانی یک طبقه از دهه پنجاه در منطقه متروک.

وقتی رسیدیم، یک عالم آدم آن‌جا بود که همه هم را می‌شناختند، ما کمی سردرگم کنار رخت‌کن ایستاده بودیم تا

گونار ما را به اتاق نشیمن هل داد. من آهسته گفتم «لطفاً هیچ کس را معرفی نکن، مخصوصاً هیچ کس از فستیوال نورقطبی

را» گونار به حرفم خندید و گفت: «نمی‌شه کاریش کرد» مهمان‌های پارتی همان شکلی بودند که من مهمان‌های پارتی

های نروژی را پیش خودم مجسم می‌کردم. لباس گرم به تن، کمی مست و صورت‌های برافروخته. به نظر

می‌رسد برای میزبان چندان مهم نبود که با تک‌تک مهمان‌ها دست بدهد و خوش و بش کند، چندبار از گونار پرسیدم میزبان

کجاست، گونار هم مدام می‌گفت «نمی‌بینمش» روی میز درازی بطری‌های نوشیدنی

بود، چیپس و کاسه‌های پراز چوب شور.

در بخاری دیواری آتش روشن بود، دور بخاری دیواری هم خواص هنرمندان ترومسوئی گردهم بودند، گروهی با ظاهری

نا متعارف که معلوم بود می‌خواهند از بقیه، از آن‌ها که دور کاسه‌های چوب شور جمع شده بودند، فاصله بگیرند.

کنار دربه دیوار تکیه دادم. کارولینه برایم یک گیل‌اس آورد، حس می‌کردم که این‌جا هرگز با کسی هم کلام نخواهم شد،

کاش کارولینه می‌آمد، آمد. مارتین بی‌رودربایستی چشمش



دنبال بعضی از مردها بود و پنج دقیقه نشده همه‌شان را پیدا کرده بود. اون با اعتماد به نفس قابل توجهی حلقه آدم‌های دوربخاری دیواری را شکسته بود و داشت با زن درشت هیکل پالتوی پوست خرس پوشیده‌ای صحبت می‌کرد.

کارولینه لبخندی به من زد. لبخند زد و لبخندش شبیه لبخندهایی بود که صبح‌ها در آشپزخانه می‌زد، وقتی که به روش سنجیده خودش چای درست می‌کرد و من در ذهنم داشتم اولین سؤالم را از او جور می‌کردم «اصلاً چه وقت شروع کردی به خواندن زبان و ادبیات آلمانی؟» اما این‌جا آشپزخانه مهمانخانه گونار نبود، این‌جا یک مهمانی تقریباً خسته کننده و بی مزه شهرستانی‌های نروژی بود، و با وجود این دچار

بی قراری شده بودم. گیلاسم را روی میزی گذاشتم، نمی خواستم چیزی بنوشم. مارتین داشت با جوانی که شبیه جوان‌های شبانه روزی‌های انگلیس بود حرف می‌زد، در گوشش چیزی گفت که جوانک تا بناگوش سرخ شد. اون دست به پالتوی پوست خرس زن درشت‌اندام کشید، زن درشت‌اندام کلاه اون را از سرش برداشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. کارولینه چیزی گفت و من صدای خنده بلند مارتین را شنیدم، خنده‌ای از نوع کاملاً متفاوت. کناربخاری دیواری مرد کوچک اندامی ایستاده بود. بلبل گوش بود و موهایش مدل سرخ پوست‌های ایروکس. به لهستانی‌ها شباهت داشت. نسبتاً خوش قیافه. حالتش طوری بود انگار به هیچ وجه توجهی به آن‌چه که خارج از آن جمع دوربخاری در جریان بود، ندارد و برای همین از او خوشم نیامده بود. گونار آمد به سمت ما و به ما ناشری را معرفی کرد که، به قول او، همین تازگی‌ها کتاب خیلی موفق‌تری درباره یوگا برای کودکان را منتشر کرده بود. من نمی‌دانستم چه باید بگویم، اما کارولینه فکری کرد و بالاخره از ناشر درباره کتاب یوگا سؤال کرد و ناشر هم حفظ ظاهر را کنار گذاشت و شروع کرد به نمایش حرکات یوگا، مار، کرگدن، خرس و گربه، به ماهی که رسید روی زمین خوابید و به پشت دراز کشیده حلقه زد و دورپاهای ما. اون از کنار بخاری دیواری نگاهی به سمت ما انداخت، من نگاهش کردم و تا جایی که توانستم چشم‌هایم را گشاد کردم، اون باز رویش را گرداند. مرد کوچک اندام سیگاری روشن کرد.

ناشر از روی زمین بلند شد، گرد و خاک شلوارش را تکاند و گفت: «توی ترومسوی ما احساس تنهایی نمی‌کنید؟» آلمانی‌ش آن قدر بی غلط بود که اصلاً حوصله نداشتم بپرسم کجا یاد گرفته است. نگاهش کردم. نفسی کشیدم و گفتم: «من از همین تنهایی خیلی خوشم می‌آد.» کم مانده بود که وا بدهم و رشتۀ سخن را به دست بگیرم

و باز هرچه درباره غذاهای خوشمزه بود و آفتاب نیمه شب نروژی‌بگویم و بعد هم بروم سرخانه و زندگی‌ام؛ زیادی در تختخواب دراز افتاده بودم، دلتنگی دل‌آزده‌ای داشتم. کم مانده بود و با بدهم و درست در همین لحظه مرد کوچک اندام با موهای سرخ پوستی بازویم را گرفت و با پرویی مرا از آن جمع بیرون کشید. با من دست داد و آن قدر طولانی که دوست داشتم دستم را ول نکند.

بعد گفت «می‌روم پاریس، نه؟ توکیو، لیسبون، برن، آمستردام.» لهجه افتضاحی داشت و به نظرمی رسید خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید. خنده ریزی کرد. دستم را ول کرد. اسمش را گفت، آری اُسکارسون تا حال مضحکی داشتم چشم انداختم تا اون را ببینم، که منتظر نگاهم بود و حالا او چشم گشاد کرد.

مرد کوچک اندام مدیرفستیوال نورقطبی بود. به انگلیسی از عدم برگزارای کنسرت عذرخواهی کرد. از دردسری که به وجود آمده بود، گفت که از سی دی ما خیلی خوشش آمده بود. نگاهش کردم.

اصلاً نمی‌توانستم به حرف‌هایش گوش کنم، ولی ظاهراً خیلی هم مبهم نبود. تیک عصبی داشت، مدام با چشم چپ چشمک می‌زد، خطوط دور چشم‌هایش هاله‌ای از کنجاوی داشت و طنز. چسبیده به من ایستاده بود، بوی خوشی می‌داد، کت و شلوار سیاه اتوشده‌ای به تن داشت و حلقه نقره‌ای ارزان قیمتی به انگشت کوچک دست راست. باز گیلاسم را برداشتم. به نظرمی رسید مصاحبت با آن ناشر کارولینه ملال‌آور نبود. گونار از آن سوی اتاق نگاهی به سمت ما انداخت، نمی‌شد حالت صورتش را تأویل کرد. مرد کوچک اندام متوجه این نگاه شد و حرف‌هایی در مورد اسم و رسم مهمانخانه گونار زد که آن سوی مرزهای این شهر هم معروف است تا به حال تعداد بی شماری از خواننده‌ها و نوازنده‌های مشهور در سطح جهان در تختخواب‌های آن مهمانخانه خوابیده‌اند. من یک دفعه گفتم که راستش قصد دارم دیگر با موسیقی سروکار نداشته باشم. اصلاً نیازی به گفتن این حرف نبود، امکا گفتم. صورت‌م داغ شده بود. گفتم یک هفته است که در آن اتاق مهمانخانه گونار این‌ور آن‌ور می‌افتم و دوران نقاهتی را که نمی‌دانم دلیلش چی است، طی می‌کنم گفتم به این زودی‌ها از ترومسو می‌روم. ساکت شدم و مرد کوچک اندام حالت کنجاوی علاقمندی به صورتش داد، با سر اشاره کرد و من باز هم چیزهایی را گفتم که واقعاً نمی‌خواستم بگویم. گفتم آن قدر روی همان تختخواب می‌مانم تا در باز شود و کسی وارد شود او گفت:



«کی؟» من گفتم: «هرکی» خندید گویا می‌خواست جوابی بدهد که زنی از کنار ما رد شد، عینکی با قاب کت و کلفت مدل سال‌های شصت به چشم و شالی پشمی دورگردن، موهایش هم پریشان و مرد کوچک اندام میج دست زن را گرفت و کشیدش به طرف ما.

کمی قبل از نیمه شب اون از ناشر پرسیده بود که آیا اواحياناً آن زن موطلايي خيلى جذاب اطواري که با آن پاهای کشیده و بلند تمام شب را بی حرکت رویپله‌ها نشسته و با هیچ‌کس حرف نزده را می‌شناسد.

ناشر جوابی نداده بود، ده دقیقه بعد دست در دست آن موطلايي رفته بود، از ما خداحافظی کرده و زن را در دو کلمه معرفی کرده بود «راستی همسرم»

اون تا مدتی حرصش بخوابید. روزی‌های این مهمانی همه با زن‌ها و حداقل سه بچه آمده بودند.

سیکا همسر آری اُسکارسون بود، قیافه‌اش به زن‌ها شباهتی نداشت. اما زنش بود. زن قیافه غربی داشت، اما نوعی شوخ طبعی داشت که اگر خودش مست نبود، به نظرم سرگرم کننده می‌آمد. بعد از این که آری اُسکارسون آن زن را به من معرفی کرد، آن چنان جایی خوردم که تا نیم ساعت بعد هم حالم سرچایش نیامد لال شده بودم و تازه وقتی به حرف آمدم که اون آمد پیش ما و به آری اُسکارسون گفت: «گه» اوهم نشنیده گرفت. کارولینه داشت با زنی صحبت می‌کرد که جای مادرش بود.

مارتین چپیس می‌خورد و انگار داشت استراحت می‌کرد جوانک ظاهراً انگلیسی روی کاناپه‌ای دراز کشیده و به خواب رفته بود.

پارتی تمام شده بود از آشپزخانه جیرینگ جیرینگ لیوان‌ها و گیلان‌ها به گوش می‌رسید کسی تمام پنجره‌ها را باز کرد، زن پوست خرس پوش بدون آن که از اون خداحافظی کند، رفت. اون گفت: «بابا توهم که همه‌اش دنبال یک تیپ مرد می‌گردی» من با حرص گفتم «توهم همین‌طور»

در راهروی جلوی در آری اُسکارسون وادارم کرد تا اسمم را در کتابچه مهمان‌ها بنویسم. سیکا غیث زده بود و ما جلوی بوفه‌ای که کتابچه مهمان‌ها رویش بود کنار هم ایستاده بودیم در سایه دسته گلی بزرگ با گل‌های سرخ‌رنگ. آری اُسکارسون صفحه نانوشته‌ای را باز کرد خودنویسی از جیب کتش در آورد و شروع کرد به نوشتن تاریخ آن روز و آن قدر کش دار، که تعجب آور بود ظاهراً نه از ماه مطمئن بود و نه از سال. بعد خیلی رسمی خودنویس را داد به من و من هم روی کتابچه خم

شدم و اسمم را زیر تاریخ نوشتم و کلمه به نظر مضحک ترومسو را. اونام خودش را زیر نام من نوشت آن قدر چسبیده به هم که حرف‌ها درهم رفتند و انگار همان لحظه با هم ازدواج کرده بودیم. بعد قد راست کرد کتابچه را بست و گفت باید حتماً با هم برویم شهر به یک پارتی دیگر این پارتی دیگر تمام شد. به من لبخندی زد. به نظرمی رسید عقلش سرچایش نبود.

در سرمای بیرون دوباره یادم آمد که تنها نبودم. یادم آمد که مارتین و کارولینه و اون آن جا بوده‌اند، آن‌ها به یادم آوردند چون کارولینه دستش را کرد زیر بازویم و اون با صدای زنگ‌داری در گوشم گفت:

«دیوونگی نکن.» دیروقت بود. دوباره هوشیار شده بودم. میزبانی که تا آخرین لحظه ناشناس مانده بود در را به سرعت از توپست، انگار از این واهمه داشته باشد که مبادا فکرمان را عوض کنیم. آری اُسکارسون تعیین تکلیف کرد که کارولینه و من باید با او، و سیکا به شهر برویم. تعیین تکلیف کرد که کارولینه باید رانندگی کند، به‌طور غریزی فهمیده بود که کارولینه تنها کسی بود که هنوز قارده رانندگی بود، من هم در نوشیدنی زیاد روی نکرده بودم اما گواهینامه رانندگی نداشتم. تعیین تکلیف کرد که مارتین و اون با گونا و با اتومبیل گونا به شهر بروند به گونا نشانی محل برگزاری پارتی را داد یک پارتی هنرمندان دریکی از کافه‌ها. گونا گوش نمی‌کرد و بی حوصله به چپ و راست خیابان نگاه می‌کرد به مارتین گفت که آن‌ها را در محل برگزاری پارتی پیاده می‌کند و خودش به خانه خواهد رفت. مارتین خوشش آمده بود و به نظر می‌رسید به اندازه آری اُسکارسون به نظر جذاب می‌آمد. اون حالتی عصبی داشت و می‌خواست به لحن دستوری آری اُسکارسون پاسخی بدهد، اما اوهم سوار اتومبیل گونا شد و قبل از سوار شدن بازوی مرا نیشگون محکمی گرفت. آن‌ها راه افتادند و من رفتنشان را می‌دیدم سیکا هم مست سعی داشت تا راه را برای کارولینه توضیح دهد و آری اُسکارسون هم پشت سر من با سر و صدا داشت در بوته‌های شمشاد

می‌شاشید. به فکرم رسید این که آیا باز هم اون یا مارتین را خواهیم دید، برایم بی تفاوت بود. راه افتادم کارولینه رانندگی می‌کرد سیکا کنارش نشسته بود آری اُسکارسون کنار من روی صندلی عقب نشست و دستش را گرفت.

سیکا رویش را به ما کرد و داد زد «وای، آهنگ کریسمس» از رادیو یکی از آهنگ‌هایی که در فروشگاه‌های بزرگ پخش می‌کنند بلند بود. دستم را کشیدم. از کنار صورت آری اُسکارسون به شب قیرگون ترومسو نگاه کردم به اونگاه کردم سیکا داشت



حرف می‌زد. کارولینه به طرز غیر قابل باور خونسرد انگار عادت داشت همیشه مست‌ها را سوار کند و این‌ور و آن‌ور بربرد. گویا از وسط جنگلی رد شدیم. گویا از کنار دریاچه گذشتیم و دوباره از وسط جنگلی وبعد به شهر رسیدیم مرکز شهر ریشه چراغ‌ها و ردیف اتومبیل‌های برق زن می‌توانست ترومسو باشد می‌توانست شهردیگری باشد اصلاً نمی‌خواستیم بدانم.

اون از محله ناخداها برایم تعریف کرده بود محله‌ای قدیمی یا خانه‌های چوبی رنگی و با غچه‌ای در جلو و با خیابان‌های باریک. گفته بود اگر قرار باشد در ترومسو زندگی کند، آن‌جا را انتخاب می‌کند.

خیابانی که در آن سیکا روبه سوی کارولینه جیغ زد و کارولینه هم آن‌چنان پا روی پدال ترمز گذاشت که اتومبیل سُرخورد و این‌ور آن‌ور رفت شاید خیابانی در محله ناخداها بود. خیابانی بود باریک و خانه‌هایش دوطبقه و کوچک و به نظر دنج و راحت و ظاهراً آدم‌هایی در آن‌ها زندگی می‌کردند که از زندگی‌شان راضی بودند و آسوده خاطر. سیکا خودش را از اتومبیل پرت کرد بیرون، تلو تلو خوران رفت به یکی از باغچه‌های جلوی خانه‌ها، به ما علامت داد که دنبالش برویم و خودش رفت توی خانه کارولینه اتومبیل را درست و دقیق جلوی درباغچه پارک کرد پیاده شدیم و دنبال سیکا رفتیم آری اسکارسون پشت سر من

می‌آمد تا مباداد بزا بگذاریم و برویم وارد خانه شدیم در با سر و صدا پشت سرمان بسته شد خیلی تاریک بود و می‌توانستم نفس کشیدن کارولینه را که ترسیده بود بشنوم.

بعد چراغ روشن شد. در آشپزخانه‌ای ایستاده بودیم که اصلاً میزی نداشت فقط پیشخانی فولادی بود و ردیفی کابینت خالی. آشپزخانه به اتاقی باز شد که در آن تنها علامت حیات قفسه‌ای پراز کتاب و سی دی بود میز و صندلی‌های خوش ترکیبی مقابل این قفسه انگار تا به حال استفاده نشده بود روی میز روزنامه‌ی تایمز قرار داشت.

در اتاقی پشت این اتاق مقابل تلویزیون خیلی بزرگی کاناپه سفید رنگی بود که با دیورا سفیدی که به آن تکیه داشت یکی شده بود. در اتاق آخری چراغ استند بای کامپیوتری در تاریکی چشمک می‌زد. جایی دیده نمی‌شد که آری اسکارسون و زنش سیکا شب‌هایشان را در آن سرکنند پلکانی هم ندیدم که به طبقه بالا برود. آری اسکارسون دستش را گذاشت پشتم و ادارم کرد تا کنار آن میز که مثل یخ سرد بود بنشینم خودش روبه رویم نشست و کارولینه را هم کنارش نشاند. سیکا کاملاً تصادفی تظری نوشیدنی پیدا کرده بود و سه گیلاس را لب به

لب پر کرده بود گیلاسی برای آری اسکارسون نبود او هم بطری را سرکشید.

رنگ صورت کارولینه پریده بود. سیکا هم بلند شد و دستگاه استریو را روشن کرد. آری اسکارسون از آن سمت میزلیخند می‌زد. همین‌طور نشسته بودم و آماده تاهرچه می‌خواهد پیش بیاید بیاید از دستگاه استریو موسیقی بم فضا پُر کنی پخش می‌شد و صدایی بازوبمی غیرقابل تحمل که اصوات بی معنی ادا می‌کرد.

به کارولینه گفتم که در شهرها و کشورهای غریب و به خصوص اگر مجبور باشی زودتر از آن‌جا بروی از این چیزها پیش می‌آید خودم هم نمی‌دانستم درست می‌گفتم یا نه.

کارولینه جوابی نداد با انگشت نشانه اشاره‌ای به من کرد که منظورش را نفهمیدم زیادی ترسیده بود آری اسکارسون یک-باردیگر گفت که از سی دی ما خیلی خوشش آمده بود. گفت از عکس روی جلد سی دی خوشش آمده اون و من بی خیال زیر یک درخت نخل مصنوعی در حیاط خلوت منزل اون دراز کشیده بودیم، گفت که می‌دانسته من قیافه‌ام همین است که الان هست، گرچه شباهتی به آن عکس روی جلد سی دی ندارم. نمی‌دانستم منظورش چی است. به‌نظرم خودم در آن عکس تقریباً بودم، یعنی آری اسکارسون

می‌خواست بگوید که زیبایی چندانی ندارم؟ سیکا انگار نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه نوع موسیقی مناسب این جمع بود، مدام برنامه را عوض می‌کرد و با سربه شوهرش اشاره می‌کرد من بلند شدم رفتم به حمام و دست‌شویی کنار آشپزخانه. حمام مثل حمام‌های هتل‌ها بود، حوله‌ها را انگار با ماشین تا زده بودند، لبه وان اشانتیون‌های ژل دوش و شامپو ردیف شده بود، کنار لگن دست‌شویی لوازم آرایش گران قیمت سیگار پخش و پلا بود. در یک قوطی پودر را باز کردم و بازبستم. سیکا به‌نظرم می‌آمد آرایش نکرده باشد. فکر کردم چرا آدم‌ها در آپارتمان‌هایی زندگی می‌کنند که شبیه سوئیت هتل‌هاست و بعد از حمام آدم بیرون. در اتاق باید از کنار سیکا رد می‌شدم اونگه‌ام داشت با سن استخوانی‌اش را چسباند به باسن من، یعنی که دوست داشت با من برقصد، هنوز شال پشمی را به گردن داشت و قیافه‌اش به سرماخورده‌ها شبیه بود.

با عذرخواهی ردش کردم، نمی‌توانستم با او برقصم، ربطی به اونداشت. من نمی‌توانستم در آن وضعیت برقصم. دوباره روی صندلی‌ای که به من داده شده بود نشستم و به آری اسکارسون نگاه کردم و او هم با آن حالت سرخوش خودمانی چهره‌اش به من نگاه کرد. کتتش را درآورده بود و می‌شد روی ساعد چپش یک خالکوبی را دید یک ایچ و یک بی روی هم، دو حرف چاپی



وسپاه رنگ ودقیق خالکوبی شده روی پوستی سفید. تصمیم گرفتم اگر زمانی فرصتی پیش آمد تا این خالکوبی را لمس کنم، هرگز دلیلش را نپرسم. هرگز. کارولینه خودش را به لبه میز تکیه داده بود و تیتربزرگ تایمز را می‌خواند. سیکا کنار من ایستاده بود و داشت با آهنگ بم و گرفته گروهی می‌رقصید و آری اسکارسون روبه من داد زد که اسم این گروه آلمانی است تا آن موقع هیچ آهنگی از آن‌ها نشنیده بودم. به پشتی صندلی تکیه دادم و به نظر رسید که

می‌توانستم آن‌جا بمانم، راحت می‌توانستم آن‌جا یا هر جای دیگر بمانم، موسیقی بسیار زیبا بود، سیکا هم دورتر رفت و حالا آری اسکارسون سی دی ما را دستش گرفته بود و مدام نگاهی به عکس می‌انداخت و نگاهی به من و باز به عکس. خدا خدا می‌کردم که مبادا به سرش بزند و این سی‌دی را پخش کند، تحمل شنیدن صدای ریزکودکانه اون و پیانوی خودم را نداشتیم. به سرش نزد.

همه چیز می‌توانست همان‌طور که بود بادش، اگر یک دفعه کارولینه از جا نپریده بود و با صدای لرزان که انگار ما را دزدیده‌اند داد زده بود «م بتونیم دیگه بریم! م بتونیم لطفاً بلندشیم و بریم دنبال اون و مارتین.» سیکا ایستاد. آری اسکارسون بلند شد و موسیقی را خاموش کرد. ظاهراً این جمله‌ها را فهمیده بود.

پالتوهایمان را پوشیدیم و راه افتادیم و رفتیم، از آن خانه رفتیم به خیابان سرد، کنار هم تند تند راه می‌رفتیم و هیچ اتفاقی نیفتاد تا رسیدیم به کافه بارین.

کافه بارین من را یاد کافه‌ای در شهر خودمان انداخت، کافه‌ای که من سال‌ها به آن‌جا می‌رفتم و بعد در اوج شهرت خود به حق وبه موقع تعطیل شد. مطمئن نبودم که اصلاً دوست داشتم آن کافه یادم بیاید یا نه.

کافه بارین میخانه کوچکی بود در کوچه‌ای، منشعب از خیابان اصلی، اتاق نشیمن پر از میزهای چرمی کهنه و میزهایی با صندلی‌های شکسته دورتادور، ظاهراً شوماژر از کار افتاده بود، کافه مملو از جمعیت بود و با وجود این سرد، همه پالتو به تن و کلاه به سرداشتند. از بلند گوها موسیقی پانکر پخش می‌شد. باید نوشیدنی‌هایمان را کناربار می‌گرفتیم و همان‌جا فوراً حساب می‌کردیم. من، سیکا، کارولینه و آری اسکارسون را مهمان کردم. مارتین و اون پیدایشان نبود، اما در کمال تعجب گونار کنار برنشسته بود. کارولینه همه‌جا را سرکشید و دنبال‌شان گشت، بعد برگشت و با حالتی سرگردان به من گفت:

«این‌جام نیستن.» فایده‌ای نداشت که از سیکا و آری اسکارسون سراغشان را بگیریم، وقتی از سیکا و آری اسکارسون سراغ مارتین و اون را می‌گرفتی، انگلیسی یادشان می‌رفت، گوناظها را موضوعی باعث شده بود تا لام تا کام حرف نزنند. کارولینه طوری به گونار نگاه می‌کرد که آدم به خائنی نگاه می‌کند. برای من علی‌السویه بود. ایستاده بودم کنار سیکا، کنار آری اسکارسون، کنار کارولینه و گونار، میخانه سرد بود و زیبا و آشفته، انگار که شیشه پنجره‌ها شکسته شده باشد و سقف خراب.

معلوم بود که نمی‌دانستیم ما پنج‌تایی باهم چه داشتیم که بگوییم. سیکا، روگرد به گونار، آری اسکارسون کنار بار برای کارولینه شیرکامائی داغ با خامه سفارش داد. من منتظر بودم. منتظر بودم و لازم نبود زیاد منتظر باشم، روبه‌رویم ایستاد و دستش را دورم حلقه کرد تلوتلوخوران من را بین جمعیت این ور آن ور

می‌کشید و حرف‌های معماگونه‌ای می‌زد، سعی کردم تا او را خودم دورش کنم، گرچه واقعاً نمی‌خواستم از خودم برانمش. سعی کردم دورش کنم به خاطر کارولینه و به خاطر سیکا به اندازه لازم جدی نبودم.

خودم را کنار کشیدم اما هیچ مقاومتی نداشتیم. اوهم مرا گرفت و کشید به طرف خودش. چیزی به نروژی گفت و چیزی به انگلیسی و چیزی به چینی، اصلاً نفهمیدم.

آن‌قدر نفهمیدم که می‌خواست بدانند این سال‌های اخیر را چه کرده‌ام.

فهمیدم که چه قدر دلش می‌خواست این سال‌های اخیر را کنار من سر می‌کرده، انگار که اومی دانسته این سال‌های آخر چه قدر سخت بودند، گرچه خودم تازه همان‌جا بود که فهمیدم.

نمی‌دانستم سال‌های اخیر را چه‌طور گذرانده بودم. نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانستم او را از خود دور کنم، چه‌طور جلوی او را بگیرم که به من دست نزند، در صورتی که واقعاً نمی‌خواستم به من دست نزنند.

پشت سروشانه‌های سیکا را می‌دیدم. گونار را می‌دیدم. کارولینه را می‌دیدم. آری اسکارسون دستم را سفت گرفته بود و دست دیگرش را گذاشته بود روی پشتم، انگار که داشتیم با هم می‌رقصیدیم. سرم گیج می‌رفت، به کارولینه نگاه کردم و شکلکی در آوردم، می‌خواستم ادای آدمی را در بیاورم که مورد حمله قرار گرفته و برخلاف میلش تسلیم می‌شود. ظاهراً خیلی خوب ادا در آورده بودم.



کارولینه پنج دقیقه‌ای یا کم‌تر تحمل کرد، شاید هم اصلاً تحمل نکرد. سیکا که ما را از هم جدا کرد، کارولینه بود و به خاطر کارولینه آری اسکارسون را ول کردم. آری اسکارسون من را ول کرد.

کارولینه آن چنان جدی که از او انتظارش را نداشتم، به لحن آدمی که تصمیم گرفته تا به هر کاری دست بزند گفت همین الان باید بداند که اون و مارتین کجا هستند، الان می‌خواهد بداند، فوراً. آری اسکارسون هم مؤدبانه یک‌باره با هوشیاری زیادی گفت که می‌رود و می‌آوردشان و رفت. کنار کارولینه ایستاده بودم و می‌خواستم بزنم زیر گریه. نمی‌دانستم آیا بدون کارولینه وضع فرق می‌کرد یا چون کارولینه آن جا بود، چون مانع چیزی شده بود و مرا وا داشته بود تا ادا دریاورم و آدم دیگری بشوم که آری اسکارسون دوست داشت تا سال‌های آخر را واقعاً چند سالش را، تمامش را با او سرکند. ایستاده بودم و کارولینه کنارم ایستاده بود و به جایی خیره شده بودیم و تند می‌خوردیم و به هم می‌خوردیم و بعد در دوباره باز شد، آری اسکارسون آمد تو و همراهش مارتین و اون.

اون من را می‌شناسد. خوب می‌شناسد. به سرعت وارد کافه شد و یک آن هم تأمل نکرد و آمد زد توی سینه‌ام و سرم داد زد «از تک روی‌های گه‌ات واقعاً عقام گرفته. واقعاً چه جوهم عقام گرفته.»

فایده‌ای نداشت که جریان را برایش توضیح بدهم، او هم اصلاً حاضربه شنیدنش نبود. مدتی حرص و جوش خورد و از باری گفت که گوناو و مارتین را آن جا پیاده کرده بود چون خودش مثلاً می‌خواسته برود خانه، میخانه‌ای درب و داغان، هیچ خبری از مهمانی و پارتی نبوده، از آن کلک‌های کثیف، تا به حال در عمرش این طور رو دست نخورده و آلت دست نشده بود. مارتین ظاهراً برایش موضوع علی‌السویه بود.

توی آن میخانه نشسته و معطل ما شده بودند و بالاخره فهمیده بودند که ما دیگر پیدایمان نمی‌شود، حالا به هردلیلی، مارتین گفته بود «آری اسکارسون می‌خواسته خودش با دخترها تنها باشه.»

بعد اسکارسون آمده و گفته بوده، پارتی جای دیگری برگزار می‌شود. اون گفت: «بعد هم ما دنبالش راه افتادیم، همین طوری دنبال این گوساله راه افتادیم، چاره‌ای هم نداشتیم آخه، باید جلوی همان بارکثافت می‌زددم درب و داغونش می‌کردم.» باز هم من را هل داد به کنار، رفت کنار بار و سفارش داد، می‌دانستم که عصبانیتش طول نمی‌کشد.

صبور بودم. مدت‌های مدید بود که آن قدر احساس صبوری و معقول بودن نکرده بودم. سیکا توجهی نه به ما و نه به آری اسکارسون داشت و مشغول حرف زدن با گونا رانگار کمی از اون می‌ترسید.

شیشه‌های عینک سیکا بخار گرفته بود، عینک را بر نمی‌داشت. اون با آبجوش رفت پیش مارتین و کارولینه و شروع کردند به گپ زدن که موضوعش می‌توانست درباره برنامه درسی دانشگاه تربینکن باشد. من وسط آن مکان بی‌خودی ایستاده بودم و صبور بودم و معقول، بعد هم آری اسکارسون پشت میزی کنار دیوار و به من اشاره کرد، من هم رفتم و پیشش نشستم. روبه روی هم نشسته بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم و من دیگر نمی‌دانستم که آیا ترومسو مرا به این حالت دچار کرده بود یا آن اتاق مهمانخانه گونا را آخرین اتوبوسی که هفت روز پیش به اسلو رفته بود یا موردی دیگر، قبل‌تر از اینها، دیگر

نمی‌دانستم و کم‌ترین علاقه‌ای هم دانستنش نداشتم. به آن مرد نگاه می‌کردم و می‌دیدم که خونسردی مطلق بود، آرام، تهی، نه در برابر من که در برابر همه، دیدن این حالت بد نبود.

قبل از آن که مرا ببوسد به من

آن قدر وقت داد تا بپرسم این کار مشکلی درست نکند و بعد مرا بوسید و من صورت بی‌روح و سرد کارولینه را جایی در آن دورها دیدم، و صورت مارتین را و صورت سیکا را، سیکا به ما نگاه می‌کرد، و بعد مارتین چیزی به سیکا گفت که سیکا را به خنده انداخت. هنوز، اما نه مدتی، داشتم فکرمی‌کردم که تغییر کرده‌ام، اما نکرده بودم و من هم به آری اسکارسون لبخندی زدم.

کافه بار این خیلی سریع تعطیل کرد. ما همه بدون بحث و گفت‌وگوی زیاد با هم رفتیم به آن خانه محله ناخداها. دستم را انداخته بودم زیر بازوی اون و شاد از این بودم که اون هم حالا فرصت خوش آمدن از آن خانه را پیدا می‌کند، از سردی و عریان آن، از حمام هتل ماندش و از پیشخوان فولادی آشپزخانه‌اش، فرصت خوش آمدن از آهنگ‌ها و فرصت نوشیدن شراب سفید با آری اسکارسون. شاد از این که می‌توانستم این لحظه‌ها را با او تقسیم کنم، می‌دانستم که مثل هم بودیم، و اون هم به نظر شاد می‌آمد، گرچه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به من گفت که غیر قابل تحملم.

گفت: «تو یک مرد زن دار و جلوی چشم‌های زنش می‌بوسی، از این بدتر واقعا نمی‌شه، گاف اساسی» من هم بازویش را فشاری دادم و گفتم «ازش پرسیدم که مشکلی درست نمی‌



کنه، اوهم گفتم مشکلی نیست، بگذار راحت باشم اون، بگذار راحت باشم.» کارولینه هم پای مارتین می‌رفت، انگار به مارتین تکیه داده بود، مارتین پرنرزی و تندتند می‌رفت، انگار عضو گروهی اکتشافی که دارد درس‌زمینی غریب و جذاب می‌شود. آری اسکارسون کنار من بود. سیکا با گونا ریشت سرما می‌آمدند، صدایش را می‌شنیدم، عصبی نبود.

در آن خانه دوباره چراغ روشن شد، صدای موسیقی بلند شد، بطری روی میز گذاشته شد، مثل چند ساعت قبل. گونا چند فنجان قهوه هم اضافه کرد که در آن‌ها نوشیدنی دیگری ریخت. من چیزی ننوشیدم. روی صندلی خودم نشستم. احساس می‌کردم در خانه خودم هستم، متجاوز می‌بودم متکی به نفس و با نیت، قصد نداشتم کارم را توجیه کنم، نه برای خودم و نه برای هیچ کس دیگر. کارولینه و مارتین نشسته روبه روی من، آری اسکارسون کنارم نشست و دستم را گرفت و با دست خودش گذاشت روی زانویش. سیکار و اون دور و بردستگاه استریوایستاده بودند و موزیک انتخاب می‌کردند، گونا هم از پیش این می‌رفت پیش آن و ظاهراً وظیفه‌اش این بود که نگذارد به کسی بد بگذرد. از خودم می‌پرسیدم آیا اوقلاً می‌دانست که امشب به این‌جا می‌کشد، آیا این راه و، روش او بود برای آشنا کردن ما با ترومبوسوی‌ها، آیا او هر آخر هفته تازه واردها را به سمت دام اسکارسون می‌کشاند.

جلوی خودش را می‌گرفت تا به من نگاه نکند. کارولینه و مارتین داشتند در مورد ظاهرنامه‌های گمرکی که در فرودگاه‌ها باید پرکرد حرف می‌زدند، ظاهراً تصمیم گرفته بودند طوری رفتار کنند که یعنی اوضاع روبه راه است. شاید هم به نظرشان اوضاع روبه راه بود. سیکا و، اون شروع کردند با هم به رقصیدن. که کارشان به این‌جا می‌کشد، با وجود این برای لحظه‌ای برایم عجیب بود. با هم می‌رقصیدند، اول با کمی فاصله، بعد نزدیک‌تر و بالاخره تنگ هم، اون سیکا را سفت بغل کرده بود، شال پشمی‌اش را برداشت. مارتین نگاهشان می‌کرد. همه نگاهشان می‌کردند، حتی آری اسکارسون و من. بعد ما باز به هم نگاه کردیم، باید لبخند می‌زدم، اوهم لبخند زد. حس می‌کردم که درک کرده بودم که من موضوع آن محفل نبودم، آری اسکارسون بود و همسرش که این مهمان‌ها را دعوت کرده بودند تا بتوانند یکدیگر را تماشا کنند؛ سیکا می‌توانست آری اسکارسون را تماشا کند که زنی غریبه را

می‌بوسید، آری اسکارسون سیکا را، که با مردی غریبه می‌رقصید، می‌توانستند هم دیگر را برانداز کنند و از نو بشناسند. در این فکر بودم که برای بودن در این‌جا دلایل خودم را دارم، در این فکر بودم که شاید هم داشتم خودم را گول می‌زدم،

در همه موارد. نوربالای میز سرد و انگاریخ‌زده خیلی روشن بود، خیلی روشن‌تر از نور کافه بارین، کارولینه و مارتین مجبور بودند زیر این نور با کسانی سرمیزی بنشینند که هم دیگر را می‌بوسیدند، اما راستش برایم مهم نبود. اون سیکا را بوسید و آری اسکارسون من را. اون عینک سیکا را برداشت و داد زد:

«ببین چه قدر خوشگله» سیکا چشم‌ها را به حالت نزدیک بین‌ها تنگ کرد. نگاهی به اطراف انداخت، بعد عینک را از اون گرفت و دوباره به چشم زد.

گاهی به سمت من و آری اسکارسون می‌آمد و باز برایم گشت پیش اون. دیگر نمی‌گفت مارتین به اون نگاه می‌کرد. کارولینه به من نگاه می‌کرد انگار که به چشمش آدمی عجیب و غریبه باشم، نمی‌توانستم دیگر کاریش کنم.

گونا رفته بود و هیچ کس هم متوجه رفتنش نشده بود، ظاهراً وظیفه‌اش را انجام داده بود.

آخرهای شب سیکا و اون رفتند به اتاق کوچکی که پشت حمام بود و به چشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چه وقت پشت سرشان رفته بودم و دیده بودم، اتاق خواب را، تاریک و ساکت، سیکا لبه تخت دراز کشیده بود و اون لبه تخت نشسته بود. برگشته بودم به اتاق نشیمن بزرگ و از آری اسکارسون پرسیده بودم که امکانش هست یک وقتی با هم از شهر بزنیم بیرون، از ترومبوسو برویم به جنگل‌ها، کنار رودخانه‌ای، آبشاری، خلیجی، جایی که به نظرش زیبا بیاید و بخواهد نشانم بدهد. قصد کرده بودم از مهمانخانه گونا بروم، از او پرسیده بودم و او «نه» گفته بود و من فکر کردم شاید سؤالم را درست نفهمیده، تکرار کردم و او باز گفت «نه» بعد با تأمل نگاهم کرد و گفت: «من با تکان سر گفتم نه.» از این سؤال گیج شده بودم. یعنی وقتی از او پرسیدم که می‌توانیم با هم از ترومبوسو بزنیم بیرون، داشتم از یک رابطه می‌گفتم؟ شاید. شاید هم نه.

در آشپزخانه روبه روی هم کنار آن پیشخان فولادی ایستاده و دست‌های هم را گرفته بودیم، پرش عصبی چشم چپش قطع شده بود، آری اسکارسون آرام بود. من هم آرام بودم. شاید در همان لحظه سیکا و اون با هم خوابیده بودند، شاید هم نه.

ظاهراً این موضوع اهمیتی نداشت. هم دیگر را مثل کسانی بغل کردیم که مدتی طولانی هم را نخواهند دید، بعد کسی من را کشید و از آری اسکارسون دور کرد، اون هم گوشه‌ای ایستاده بود و خسته به نظر

می‌رسید، سیکا هم جلوی در حمام ایستاده بود و داد می‌زد، لخت بود و فقط بند جوراب داشت که آدم جا



می خورد. به زبان داد و بیداد می کرد و دوید آمد و مرا هل داد به طرف اون، گفت که انگار من تصور کرده بودم که یکی از ما دونفر می تواند آن جا بماند.

در را به سرعت باز کرد. اون با مهربانی بازوی مرا گرفت. دیگری به آری اسکارسون نگاه نکردم. رفتیم خانه.

حدود ظهر روز بعد با سردرد افتضاحی از خواب بیدار شدم. در تختخواب اتاق مهمانخانه گونا و کنارم کارولینه خوابیده بود و کنار کارولینه، اون. بلند شدم و با آب سرد صورتم را شستم و از پنجره به آن خیابان دیگرنگاهی انداختم و دوباره دراز کشیدم. کارولینه و اون هم زمان بیدار شدند. مدتی طولانی قادر نبودیم از جا بلند شویم.

همین طور کنار هم روی تختخواب افتاده بودیم. درب و داغون، خمار و با حسی از رضایت.

کارولینه انگار هم احساس بیگانگی داشت و هم احساس صمیمت بیش تر، نگاهش به ما نسبت به قبل تغییر کرده بود، به نظر نمی رسید که قصد داشته بادش دیگر ما را ببیند. پرسید «آخرش چی شد؟» و بلند شد و درجا نشست و رو تختی را کشید تا زیر چانه اش بالا، صورت خواب آلودش نرم نرم بود. اون اول بالش را کشید روی سرش، اما بعد بالش را کنار زد و گفت: «حتی اصلاً قیافه هاشون یادم نیست. اصلاً اون زنه، یعنی سیکا چه شکلی بود، دستم توی شلوارش بود و حالا قیافه اش اصلاً یادم نمی آد، واقعاً که!»

من خنده ام گرفت، کارولینه هم خندید. شب قبل را بازسازی کردیم، ساعت به ساعت، و می خواستیم هر کس هر کاری کرده بود را بدانیم، انگار که چه شب گران قدری بوده باشد، تکرار نشدنی و بی نظیر.

من گفتم: «وقتی ما هم دیگر روبوسیدیم، آری اسکارسون و من، چه جوری بود؟» کارولینه و اون هم جیغی کشیدند و کف دست های شان را به هم زدند و سر تکان دادند: «افتضاح، واقعاً یک همچو نکبتی روحلوی همه ماچ کنی. «من هم پایین پای تخت پاهایم را در شکم جمع کرده بودم و خنده ام بند نمی آمد.

اون گفت «به اون زنه یه چیزی گفتم و خودش هم تعجب کرد.» کارولینه گفت «آه» اون هم گفت «راست میگم.» گفتم توی اون اتاق خوابه، روی تخت دراز کشیده بود، من هم لبه تخت نشسته بودم. من گفتم «اون وقت کجا بودم؟» اون هم گفت، داشتیم آری اسکارسون را می بوسیدم، خیلی زیاد طولانی، تمام مدت.

کارولینه، عین یک دختر مدرسه ای هیجان زده پرسید «اون وقت چی گفت.» اون خم شد روی پاهایش و جیغی کشید. «وای! عجب پوست نرمی داشت، بدون عینک هم نمی دونین چه قدر خوشگل بود، تصورش را بکنین!» ما نمی تونستیم تصورش را بکنیم. بالاخره کارولینه بلند شد و چای درست کرد و برگشت به تخت خواب، چای خوردیم، پیش از ظهر شد بعد از ظهر، بعد غروب. سردردم بهتر شد، احساس گرسنگی داشتم، دوست داشتم این حالت هم چنان ادامه پیدا می کرد، این بی حالی، این حس رضایت و این هیجان زدگی، اصلاً نمی توانستیم صحبت درباره آن شب را تمام کنیم. اون گفت: «باید از این شبها همیشه باشه.» «تمام زندگی باید مثل دیشب باشه.» کارولینه هم گفت که شک دارد که تحملش را داشته باشد.

غروب که شد مارتین در زد. منتظرش بودم تا حدی دلم برایش تنگ شده بود. از لای درتوی اتاق را نگاه کرد و ظاهراً از این که ما با هم در تخت خواب بودیم تعجبی نکرد. رفتارش مثل کسی بود که شبهایی از این دست برایش چیز پیش پا افتاده ای بود، این که ما آن قدر خودمان را گرفتار مسئله کرده بودیم به نظرش با مزه می آمد، انگار که ما چند نوآموز بودیم در دنیایی که اومدتها بود گوشه و کنارش را می شناخت.

کنار من نشست و گفت، از دیشب خیلی خوشش آمده بود. گفت خیلی جالب بوده که می توانسته در صورت کارولینه کارهایی را که من با آری اسکارسون می کردم، بخواند، خیلی جالب بوده که دیده سیکار و اون با هم می رقصیدند. اصراری هم نداشت تا بداند که دیشب چه طور تمام شده بود. دیشب دیگر برایش تمام شده بود، ظاهراً خیلی وقت بود که این طرز فکر را داشت شبهایی از این دست می گذرند، رد و نشانه ای،

شبهای دیگری آیند، بعداً، به وقتش گفت که می خواهد با اتومبیل گونا به شهرداری برود، به جشن ناخدهای آلمانی که می خواستند برای ماهیگیری که در آبهای نروژ مرده بودند، سنگ یادبودی برپا کنند. گفت که می توانیم همراهش برویم، غذا و نوشیدنی مجانی هم هست. بالاخره از تخت خواب آمدیم بیرون، دو دل و هنوز خسته لباس پوشیدیم، در اتاقها را باز گذاشتیم و در راهرو که می رفتیم با هم صحبت کردیم. گونا پیدایش نشد، غیبش زده بود و شاید هم اصلاً در مهمانخانه نبود. نقش پدر مهمانها را کنار گذاشته بود، به هر حال ما به مهمانخانه برگشته بودیم. با اتومبیلش رفتیم به شهرداری، در شهرداری ناخدهای آلمانی دوریک سنگ



گرانیت آلمانی ایستاده بودند، شهردار ترومسو سخنرانی نامفهومی کرد، دخترهای نروژی ترانه‌های نروژی خواندند.

من سوسیس‌های کوچک با خردل و خیارشور ونان خوردم و کواکولا نوشیدم، موهای تنم سیخ شده بود، هوای آلمان را کرده بودم. فکر کردم دیگر هیچ وقت به شهرمان بر نمی‌گردم، در ترومسومی مانم.

با مارتین و کارولینه و اون، به نظرم امکان پذیر بود که زمان را نگه دارم و برای همیشه گم و گورشوم، مسئله برایم جدی بود. یاد اسکارسون افتادم و هر بار که یادش می‌افتادم دلم می‌ریخت پایین. خیلی زیاد هوای این که دوباره ببوسمش به سرم می‌زد. اون کنارم ایستاده بود، رفت و باز برگشت و گفت: «رفتم پرسیدم اگر آدم این‌جا توی شیلات کار کند، درآمدش چه‌قدره»

کارولینه و مارتین داشتند با ناخداهای آلمانی حرف می‌زدند. خیلی سعی داشتیم تا هم دیگر را گم نکنیم، اما بالاخره هم را گم کردیم. کارولینه رفته بود، مارتین هم رفته بود، اما اون بود و کلید اتومبیل گونا هم دستش.

گفت «حالا جزیره روبهت نشون می‌دم، قشنگ‌ترین جای ترومسو.» ما هم از شهرداری آمدم بیرون، سوار اتومبیل گونا شدیم و راه افتادیم.

در این مورد که باز به سروقت سیکا و آری اسکارسون برویم با هم صحبتی نکردیم، منظورم این که با هم در این مورد صحبتی نکردیم اما بدون حرف و با هم این کار را کردیم. با اتومبیل گونا رفتیم به محله ناخداها و درست روبه روی خانه سیکا و آری اسکارسون آن طرف خیابان پارک کردیم. اون موتور اتومبیل را خاموش کرد و صدای رادیو را کم. من کمر بند ایمنی را باز کردم و اولین سیگار را روشن کردم.

در اتاق بزرگ نشیمن چراغ روشن بود، اما پرده‌ها کشیده بودند، در اتاق عقبی می‌شد نور لوزان آبی رنگ تلویزیون را دید. گاه گذاری سایه از اتاق رد می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت و باز برمی‌گشت.

همه چیز آرام به نظرمی رسید و من فکر کردم سیکا و آری اسکارسون حتماً سردرد داشتند و خسته بودند. مدتی طولانی در مقابل خانه توی ماشین نشستیم. خیلی دوست داشتم بروم تو. دوست داشتم در بزنم و وقتی سیکا در را باز می‌کرد ببخشد بگویم و بعد می‌توانستیم وارد شویم و با سیکا و آری اسکارسون بنشینیم جلوی تلویزیون باید اجازه می‌دادند که برویم توی خانه. واقعاً باید این کار را می‌کردند. اما در نزد و اون هم در نزد، نشستیم توی اتومبیل و به آن پنجره روشن

نگاه کردیم و بعد اون اتومبیل را روشن کرد و راه افتادیم به طرف جزیره.

جزیره نزدیک ترومسو بود، جزیره‌ای کوچک با یک فانوس دریایی و دو خانه متروکه، همین، جزیره‌ای صخره‌ای که وقتی آب پایین بود می‌شد از روی موج شکن به آن‌جا رفت. اون عاشق این جزیره بود، مدام تعریف می‌کرد که چشم انداز ترومسو از جزیره چه بی‌نظیر است، هر روز می‌رفت آن‌جا، وقتی مد بود و آب بالا اون در ساحل می‌ماند و با حسرت به موج دریایی جزیره نگاه می‌کرد. به ساحل که رسید، جزر بود و از اتومبیل پیاده شدیم و از صخره‌های کوچکی بالا رفتیم و از روی موج شکن رفتیم به سمت جزیره. فانوس دریایی روشن بود و در آسمان شب قد کشیده، هرسه دقیقه یک بار نور سبز رنگش از بالای سرما رد می‌شد. رو که برمی‌گرداندم، ترومسو را می‌دیدم. اون با اطمینان می‌رفت و ظاهراً راه روی موج شکن را خوب می‌شناخت، من چند بار سکندری خوردم، کفش‌هایم خیس شد، خیلی خوشحال بودم که به جزیره می‌رفتم، به خصوص حالا. ساحل جزیره سر بالایی بود و سنگی، اون دستم را گرفته و کمک کرد، باد برنده تراز باد خود شهر بود آسمان بالای سرمان هم تیره و بی‌ابر.

اون گفت درست نمی‌داند که چه وقت مد می‌شود و چه مدت می‌توانیم در جزیره بمانیم، اگر زود مد شود، باید شب را در جزیره سرکنیم و شش ساعت بعدش می‌توانیم برگردیم. هراسی به دل نداشتم. کنار هم ایستاده بودیم و به بالای فانوس دریایی نگاه می‌کردیم، به ترومسوی آن سمت آب نگاه می‌کردیم و به آسمان بالای سرمان. اون گفت: «به سیکا گفتم دوستت دارم.» من حرفی نزد. بعد گفتم: «کی؟» و اون گفت: «وقت داشتی آری اسکارسون را می‌بوسیدی، در کافه بارین. رفتم پیش سیکا و بهش گفتم دوستت دارم اونجا گفتم و بعد یک بار دیگر هم گفتم.» گفتم: «خب چرا اصلاً گفتم؟» اون هم فکری کرد و بعد گفت: «همین جور، همین جوری محض خنده. خودش هم خندید.» مدتی ساکت بودیم و پا به پا

می‌کردیم، باد نسبتاً سرد بود و دور فانوس دریایی می‌پیچید و ناله می‌زد. پنجره‌های آن دو خانه متروک را تخته کوبیده بودند. گفتم: «آری اسکارسون هم به من گفت دوستت دارم. شاید یک کم قبل از آن که توبه سیکا گفتم.» به نظرم بی‌شرمی آمد که توانستم این جمله را بگویم. به یادم آوردم، آن لحظه پشت میز کنار دیوار که دیده بودم آری اسکارسون تپه بود، خون سرد و آرام و درست هم همان لحظه آن را گفته بود.



وقتی گفته بود نه به سمت من خم شده بود و نه حالت صورتش تغییر کرده بود، فقط گفته بود دوستت دارم به یاد آوردمش. اون به من خیره شد. «نه؟ نگفت.» «چرا گفت.» «تو چی در جوابش گفتی؟» اون گفت و راه افتاد، از من دور شد و راه افتاد دورفانوس دریایی، من هم دنبالش رفتم، خندهام گرفته بود اون هم زد زیر خنده. سرتکان و گفت: «تو که نگفتی، هان؟ تو که نگفتی. خواهش می‌کنم. جدی نمی‌گی که این رو گفتی» داد می‌زد و من هنوز چیزی نگفته بودم.

داد زد: «تو گفتی.» و من داد زدم: «البته که گفتم.» خیلی راحت گفتم دوستت دارم، گفتم دوستت دارم، و خیلی هم جدی گفتم. «اون آن قدر بی مقدمه ایستاد که من خوردم بهش. زدیم زیر خنده. اون می‌گفت دوستت دارم. دوستت دارم. نمی‌توانست ساکت شود، آن قدر سر حال آمده بود؛ من هم سر حال آمده بودم، بی حد و حصر، اما پشت این سر حالی چیزی بود بی حد و حصرانده‌گین. و قبل از آن که بتوانم درکش کنم، بتوانم این اندوه آن سوی سر حالی را که به خنده‌مان انداخته بود، درک کنم اون دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و فریاد زد و من به آسمان نگاه کردم و آن چیزی که به نظر ابرسبز رنگی آمده بود، از هم باز شد و رد آسمان جاری. جاری شد ولرز و روشن شد و روشن تر شد گردابی عظیم و تمام آسمان را گرفت و هزار رنگ شد، درخشان و زیبا. به نجوا گفتم: «این دیگه چیه؟» اون با فریاد گفت: «نور قطبی دیگه، این نور قطبیه، وای» بعد سرمان را دادیم عقب و به نور قطبی نگاه کردیم، به این ماده پرتاب شده در کهکشان، انبوهی از الکترون‌های گداخته، خُرده ستاره‌ها و نمی‌دانم چه و چه. اون نفس زنان پرسید: «حالا راضی شدی؟» من هم گفتم: «خیلی.»

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال: ماه اکتبر بود که اون و من از این شهر رفتیم تا برویم ترومسو. تابستان بود که یک سی دی نه‌چندان پرو پیمان پراز آهنگ‌های عاشقانه ابلهانه را برای تمام جشنواره‌های سرتاسر اروپا فرستاده و داوطلب شرکت شده بودیم، نه دعوت‌نامه‌ای برای ما آمد و نه اصلاً پاسخی، و برای همین هم در ماه سپتامبر که دعوت‌نامه جشنواره نور قطبی در نروژ را در صندوق پستی دیدم، فکر کردم کسی سربه‌سرمان گذاشته است.

۲- گونه داستان چیست؟

واقع‌گرای مدرن

مثال: شب قبل را بازسازی کردیم، ساعت به ساعت، و می‌خواستیم هر کس هر کاری کرده بود را بدانیم، انگار که چه شب گران‌قدری بوده باشد، تکرار نشدنی و بی نظیر. من گفتم: «وقتی ما هم دیگر روبوسیدیم، آری اسکارسون و من، چه جوری بود؟» کارولینه و اون هم جیغی کشیدند و کف دست‌هایشان را به هم زدند و سرتکان دادند: «افتضاح، واقعاً یک همچو نکبتی روجلوی همه ماچ کنی.» «من هم پایین پای تخت پاهایم را در شکم جمع کرده بودم و خنده‌ام بند نمی‌آمد.

اون گفت «به اون زنه یه چیزی گفتم و خودش هم تعجب کرد.» کارولینه گفت «آه» اون هم گفت «راست میگم.» گفتم توی اون اتاق خوابه، روی تخت دراز کشیده بود، من هم لبه تخت نشسته بودم. من گفتم «اون وقت کجا بودم؟» اون هم گفت، داشتم آری اسکارسون را می‌بوسیدم، خیلی زیاد طولانی، تمام مدت.

۳- موضوع و درون مایه داستان چیست؟

موضوع: راوی و اون هر دو به شهر ترومسو می‌روند برای جشنواره نور قطبی تا سی دی که از آهنگ‌های علشانه و ابلهانه خود را پر کرده‌اند و داوطلبانه برای تمام جشنواره‌های موسیقی سرتاسر اروپا فرستاده‌اند.

مثال: ماه اکتبر بود که اون و من از این شهر رفتیم تا برویم ترومسو. تابستان بود که یک سی دی نه‌چندان پرو پیمان پراز آهنگ‌های عاشقانه ابلهانه را برای تمام جشنواره‌های سرتاسر اروپا فرستاده و داوطلب شرکت شده بودیم، نه دعوت‌نامه‌ای برای ما آمد و نه اصلاً پاسخی، و برای همین هم در ماه سپتامبر که دعوت‌نامه جشنواره نور قطبی در نروژ را در صندوق پستی دیدم، فکر کردم کسی سربه‌سرمان گذاشته است.

اون پاکت نامه را باز کرد و بلیت هواپیما اتوبوس را گرفت جلوی صورتم گفت: «سربه‌سرمون نداشتن» جشنواره نور قطبی برای یک هفته به ترومسو دعوت‌مان کرده بود. در اطلس یک عالم گشتم تا بالاخره ترومسو را پیدا کردم. کنسرتی در یک کلوب بدون دستمزد، اما با غذا و اقامت و با احتمال صد درصد رؤیت نور قطبی. به اون گفتم: «نور قطبی چیه؟» اون هم گفت: «اجسام آسمانی، اجسام آسمانی که به فضا پرت شدند، توده‌ای از الکترون‌های گداخته، ستاره‌های منفجر شده، از این چیزها.»



درون مایه: عشق، راوی به آری اسکارسون که از ابتدا تا انتهای داستان تکرار شونده است.

مثال: اون گفت: «به سیکا گفتم دوستت دارم.» من حرفی نزد. بعد گفتم: «کی؟» و اون گفت: «وقت داشتی آری اسکارسون را می‌بوسیدی، در کافه بارین. رفتم پیش سیکا و بهش گفتم دوستت دارم اونجا گفتم وبعد یک بار دیگه هم گفتم.» گفتم: «خب چرا اصلاً گفتمی؟» اون هم فکری کرد و بعد گفت: «همین جور، همین جور محض خنده. خودش هم خندید.» مدتی ساکت بودیم و پا به پا می‌کردیم، باد نسبتاً سرد بود و دورفانوس دریایی می‌پیچید و ناله می‌زد. پنجره‌های آن دوخانه متروک را تخته کوبیده بودند. گفتم: «آری اسکارسون هم به من گفت دوستت دارم. شاید یک کم قبل از آن که توبه سیکا گفتمی.» به نظرم بی‌شرمی آمد که توانستم این جمله را بگویم. به یادم آوردم، آن لحظه پشت میز کنار دیوار که دیده بودم آری اسکارسون تهی بود، خونسرد و آرام و درست هم همان لحظه آن را گفته بود.

وقتی گفته بود نه به سمت من خم شده بود و نه حالت صورتش تغییر کرده بود، فقط گفته بود دوستت دارم به یاد آوردمش. اون به من خیره شد. «نه؟ نگفتم.» «چرا گفت.» «تو چی در جوابش گفتمی؟» اون گفت و راه افتاد، از من دور شد و راه افتاد دورفانوس دریایی، من هم دنبالش رفتم، خنده‌ام گرفته بود اون هم زد زیر خنده. سر تکان و گفت: «تو که نگفتمی، هان؟ تو که نگفتمی. خواهش می‌کنم. جدی نمی‌گی که این رو گفتمی» داد می‌زد و من هنوز چیزی نگفته بودم.

۴- مسئله داستان چیست؟

راوی پیانو، اون گیتارمی نوازد ضمناً هم‌خانه هستند. عاشق یک دیگر نیستند هر وقت بخواهند از هم جدا می‌شوند. راوی تصمیم گرفته موسیقی را کنار بگذارد و اون کارهای مختلفی می‌کند، آواز خواندن، رقصیدن، بازیگری، نصب کف پوش، لوله کشی، راندن کامیون، پرستاری از بچه.

یک فرزند پسر به نام پاولی دارد. او زنی مضطرب است که فوبیای پرواز دارد با هواپیما به شهری در شمال اروپا به نام ترومسو با راوی سفر کرده‌اند به مهمانخانه گونا که در خیابان کوچکی در مرکز شهر است اتاقی اجاره می‌کنند در مهمانخانه با کارولین و مارتین آشنا می‌شوند.

مارتین: در دانشگاه بن زبان و ادبیات اسکاندیناوی می‌خواند که به نروژ آمده تا رساله دکترایش را بنویسد.

کارولین: به عنوان پرستار بچه به ترومسو آمده است. تحصیل در زبان و ادبیات آلمانی می‌کند.

او پرستار بچه‌ای از خانواده‌ای از هم گسیخته بود، پدرالکی و بچه‌ها را کتک می‌زد و با کارولین می‌لاسید محل کارش را ترک در یک رستوران مک داندل مشغول به کار است. او رفتاری دخترانه و موقری دارد. اوقات تنهایی‌اش را با راوی از کودکی‌اش می‌گوید.

آری اسکارسون: همراه سیکا همسرش وارد داستان می‌شوند که راوی در اولین برخورد عاشق آری اسکارسون شده و تا پایان داستان ماجراهایی را در این ارتباط خواننده دنبال می‌کند.

مثال اول: ماه اکتبر بود که اون و من از این شهر رفتیم تا برویم ترومسو. تابستان بود که یک سی دی نه‌چندان پرو پیما پراز آهنگ‌های عاشقانه ابلهانه را برای تمام جشنواره‌های سرتاسر اروپا فرستاده و داوطلب شرکت شده بودیم، نه دعوت‌نامه‌ای برای ما آمد و نه اصلاً پاسخی، و برای همین هم در ماه سپتامبر که دعوت‌نامه جشنواره نورقطبی در نروژ را در صندوق پستی دیدم، فکر کردم کسی سر به-سرمان گذاشته است.

اون پاکت نامه را باز کرد و بلیت هواپیما اتوبوس را گرفت جلوی صورتم گفت: «سربه سرمون نداشتن» جشنواره نورقطبی برای یک هفته به ترومسو دعوت‌مان کرده بود. در اطلس یک عالم گشتم تا بالاخره ترومسو را پیدا کردم. کنسرتی در یک کلوب بدون دستمزد، اما با غذا و اقامت و با احتمال صد درصد رؤیت نورقطبی. به اون گفتم: «تو قطبی چیه؟» اون هم گفت: «اجسام آسمانی، اجسام آسمانی که به فضا پرت شدند، توده‌ای از الکترون‌های گداخته، ستاره‌های منفجر شده، از این چیزها.»

یکی از ترانه‌های آن سی دی اسمش بود می‌روم پاریس. می‌روم پاریس و می‌روم توکیو، می‌روم لیسبون، برن، آنتوین و رم، می‌روم دور دنیا و باور کن، فقط دنبال توهستم.

مثال دوم: مارتین برای یک سال آمده بود ترومسو، کارولین نیم سال. مارتین در دانشگاه بن زبان ادبیات اسکاندیناوی می‌خواند و به نروژ آمده بود تا رساله دکترایش را بنویسد، مبحثی پیچیده درباره دست نوشته‌های نروژی کهن. مارتین گفت: «ترومسو بزرگ‌ترین آرشیو نوشته‌های نروژی رو داره.» حرفش را باور نمی‌کردم و به نظرم می‌رسید که در واقع در این جا دنبال یک چیز دیگری گشت، اما نمی‌خواستم

و ادارش کنم تا برایم تعریف کند. کارولین به عنوان پرستار بچه به ترومسو آمده بود، خیلی جوان بود و در توینکن زبان و ادبیات آلمانی تحصیل می‌کرد. به نظر خجول می‌آمد، درباره زندگی نظری داشت و جدی اندکی تأثیرگذار، علاقمندی به محیط و اطرافیان را از دست نداده بود و به طرز جالب توجه‌ای



فارغ از ترسوهراس بود. خانواده‌ای که قرار بود کارولینه به عنوان پرستار بچه در آن کار کند، خانواده‌ای از هم گسیخته بود، پدر الکی بود، زن و بچه‌ها را کتک می‌زد و مست که می‌کرد می‌خواست با کارولینه بلاسد و همین باعث شد تا کارولینه تصمیم گرفت آن خانواده را ترک کند، اما نه ترومسو را.

بعد شروع کرده بود به کار در رستوران مک دانلد و بعد از این که رستوران تعطیل می‌شد، چرخ دستی‌های سوپرمارکت را جمع و جور می‌کرد، گفت از ترومسو خوشش می‌آید، از نوژی خوشش می‌آید، حتی بدون آن شغل پرستاری بچه هم مدتی را که قصد داشت این‌جا بماند، می‌ماند، شاید هم طولانی‌تر.

۵- محور معنایی داستان چیست؟

۱- زندگی شهرنشینی.

۲- زندگی مردمان بی‌خیال در عین حال آسیب‌پذیر.

۳- قهرمانان سرگشته.

۴- عدم توانایی در برقراری ارتباط با یک‌دیگر که به شدت درگیر آن هستند.

۵- زندگی را میان نوامیدی و اشتیاق می‌گذرانند.

۶- از تردیدها و فرصت‌های از دست رفته شکایت دارند.

۷- تجربه‌های زندگی و شهامت انتخابی که نداشته‌ایم.

۶- دلاتمندی داستان چیست؟

زندگی شهری انسان‌ها را از مسئولیت پذیر بودن به هم‌نوع گذشته خود دورنگه داشته آن‌ها را به مردمانی آسیب‌پذیر و سرگشته تبدیل کرده است.

دیگرانسان قهرمانی که خوراک جو و به دنبال شکار بود نیست او که اجدادش به راحتی از طریق خط، نقاشی، بعدها زبان کم کم به تکامل رسید با حیوانات، طبیعت و با هم‌نوعان خود برای بقاء که بسیار مهارت داشت ارتباط قوی زیستی برقرار کرده است. حال زندگی مدرن شهرنشینی تردیدهای بسیاری برای او به وجود آورده است هر چه در زندگی پیشرفت می‌کند به همان میزان بر تردیدهای او افزوده شده فرصت‌های زیادی را از دست می‌دهد. زیرا او آگاه تر شده کمتر تمایل به خطا و اشتباه از طریق تجربه دارد دائماً بین شک و سرگردانی است دیگر نمی‌تواند روی فرصت‌های پیش آمده تمرکز کند آن‌را در مرحله آزمون و خطا قرار دهد.

انسان‌ها دیگر مانند گذشته دارای هویت جنسی ثابت نیستند هویتی که از بدرتولد تعریف شده و جنسیت مرد و زن را نشان می‌دهد.

اومی تواند خود این تعریف را بر حسب موقعیت زمانی و مکانی تغییر دهد مردی که ازدواج کرده اما در عین حال مرد دیگری را شریک جنسی خود در زمان و موقعیتی که پیش آمده قرار می‌دهد یا مردی که با زنی هم‌خانه است باز در موقعیتی که قرار می‌گیرد این هویت به رابطه با مرد دیگری تغییر می‌کند. بنابراین تعریف هویت جنسی دیگر تعریف از پیش تعیین شده نیست بلکه این خود فرد است آن را تعریف و یا تغییر می‌دهد.

مثال اول: عدم مسئولیت پذیری انسان.

من در ترومسو توی خانه می‌ماندم. تقریباً همیشه تصمیم گرفته بودم طوری رفتار کنم که انگار این اتاق مهمانخانه گوناگونی است که در آن، بدون آن که پایانی برای این اقامت قابل پیش بینی باشد، جا گرفته‌ام، و مکانی هم که دنیا از برای پنجره‌اش در گذراست و می‌توانست همه جای این دنیا باشد، بیرون از این‌جا اهمیتی نداشت. روی تخت دراز می‌کشیدم و کتاب‌های کارولینه را می‌خواندم هوفمانستال، اینگر کرپس تنسن، توماسمان- و کتاب‌های مارتین را- استیفن فریرس، الکس کارلند و همی‌توفن دودورر.

حس می‌کردم که موج تصادف مرا به این اتاق انداخته تا بتوانم چیزی در مورد خودم کشف کنم، کشف که این وضعیت به کجا می‌کشد، وضعیت خودم و همه، تأملی و تفکری طولانی در برابر امری به ظاهر عظیم که اصلاً و ابداً نمی‌دانستم که چه می‌بایست باشد. گاهی در خیابان اصلی و نه چندان طولانی ترومسو بالا و پایین می‌رفتم و هی‌کلیم را در شیشه‌های ویت‌رین‌ها می‌دیدم. بعد برمی‌گشتم منزل، روی تخت دراز می‌کشیدم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. اون پرسید:

«خوشی؟» و من گفتم: «هستم؟» اون مدام از خانه می‌رفت بیرون.

مثال دوم: عدم مسئولیت پذیری انسان.

اون و من دوست داشتیم تا با هم کارهای در واقع بی‌فایده انجام بدهیم. دوست داشتیم وقت‌مان را با هم بگذرانیم، دوست داشتیم با هم درباره کارهایی حرف بزنیم که اگر پول داشتیم می‌توانستیم نکنیم، می‌کردیم، جور دیگری، زندگی دیگری. اون دوست‌های خودش را داشت و من دوست‌های خودم را. زندگی مشترکی نداشتیم، عاشق هم نبودیم، می‌توانستیم بی‌آن که چیزی را از دست بدهیم، هر وقت که خواستیم از هم جدا شویم. این سی‌دی را خودمان ضبط کرده بودیم و تکثیر؛ در بین محصول مشترک‌مان بود، به دوستان‌مان هدیه داده بودیم، داوطلب شرکت در جشنواره‌های مستقل می‌شدیم، زمانی که ترومسو دعوت‌مان کرد، من دیگر تصمیم



گرفته بودم موسیقی را کنار بگذارم. اُون اصلاً تصمیمی نگرفته بود. کارهای مختلفی می کرد.

مثال سوم: سرگشتگی انسان شهرنشین.

حس می کردم که موج تصادف مرا به این اتاق انداخته تا بتوانم چیزی در مورد خودم کشف کنم، کشف که این وضعیت به کجا می کشد، وضعیت خودم وهمه، تأملی و تفکری طولانی در برابر امری به ظاهر عظیم که اصلاً و ابداً نمی دانستم که چه می بایست باشد. گاهی در خیابان اصلی و نه چندان طولانی ترومسو بالا و پایین می رفتم و هیکلم را در شیشه های ویتروین ها می دیدم. بعد برمی گشتم منزل، روی تخت دراز می کشیدم و از پنجره بیرون را تماشا می کردم. اُون پرسید:

«خوشی؟» و من گفتم: «هستم؟» اُون مدام از خانه می رفت بیرون.

ترومسو را آن چنان مورد مطالعه قرار می داد که انگار دارد برای تحقیقی کار می کند، طی چهل و هشت ساعت از هر چه بود و نبود مطلع شده بود، هر چه که در ترومسو قشنگ بود یا غریب یا زشت یا غیر معمول، برمی گشت و لبه تخت می نشست و برایم از همه آن ها تعریف می کرد، بدون این که تعریف هایش کمترین نیازی به دیدن آن چه را که تعریف می کرد، به وجود آورد. کلاهش را از سر بر نمی داشت، کاپشنش را از تن در نمی آورد، سیگاری کشید و باز دوباره می رفت، در را پشت سرش می بست. می دیدمش از جلوی پنجره رد می شد.

مثال چهارم: عدم برقراری ارتباط با هم نوعان خویش.

کارولینه و مارتین هم دوری گزیدن و بی علاقهی مؤدبانه شان را کنار گذاشته بودند. چون با هم بیگانه بودیم، چون فقط از سر تصادف و برای مدتی کوتاه دور هم بودیم. تقریباً خیلی زود شروع کردیم تا درباره مسائل خصوصی با هم حرف بزنیم، درباره شهرهای مان، زندگی مان و عشق.

اُون گفت که بعد از تمام شدن آخرین رابطه اش، بیماری ترس گرفته است. مارتین گفت که به زن ها توجهی ندارد که اُون را برای مدتی کوتاه دچار دستپاچگی کرد. کارولینه این دست و آن دست کرد و گفت، راستش هنوز درست و حسابی عاشق نشده، گفت و درست هم اُون زد زیر خنده. من چیزی نگفتم، نداشتم که بگویم. داستانی از عشقی گفتم که صد و بیست سال پیش گرفتارش بودم، این احساس را داشتم که به خاطر کارولینه باید جلوی خودم را بگیرم - اعتراف کردن ها، عشق های گذشته، حتی مشروب خوری - احساسی که ناگوار هم نبود. مارتین گفت: «مردهای نروژی خوشگلن»، جمله ای که تأثیری نگذاشت. خیلی دورتر از اینها بودم که عاشق بشوم. مثال پنجم: عدم هویت جنسی ثابت.

در تخت خواب اتاق مهمانخانه گونا و کنارم کارولینه خوابیده بود و کنار کارولینه، اُون. بلند شدم و با آب سرد صورتم را شستم و از پنجره به آن خیابان دیگرنگاهی انداختم و دوباره دراز کشیدم. کارولینه و اُون هم زمان بیدار شدند. مدتی طولانی قادر نبودیم از جا بلند شویم.

همین طور کنار هم روی تخت خواب افتاده بودیم. درب و داغون، خمار و با حسی از رضایت.

کارولینه انگار هم احساس بیگانگی داشت و هم احساس صمیمیت بیش تر، نگاهش به ما نسبت به قبل تغییر کرده بود، به نظر نمی رسید که قصد داشته باشد دیگر ما را ببیند. پرسید «آخرش چی شد؟» و بلند شد و درجا نشست و رو تختی را کشید تا زیر چانه اش بالا، صورت خواب آلودش نرم نرم بود. اُون اول بالشی را کشید روی سرش، اما بعد بالش را کنار زد و گفت: «حتی اصلاً قیافه هاشون یادم نیست. اصلاً اُون زنه، یعنی سیکا چه شکلی بود، دستم توی شلوارش بود و حالا قیافه اش اصلاً یادم نمی آد، واقعاً که!»

من خنده ام گرفت، کارولینه هم خندید. شب قبل را بازسازی کردیم، ساعت به ساعت، و می خواستیم هر کس هر کاری کرده بود را بدانیم، انگار که چه شب گران قدری بوده باشد، تکرار نشدنی و بی نظیر.

من گفتم: «وقتی ما هم دیگر روبوسیدیم، آری اسکارسون و من، چه جور بود؟» کارولینه و اُون هم جیغی کشیدند و کف دست های شان را به هم زدند و سرتکان دادند: «افتضاح، واقعاً یک همچو نکبتی روجلوی همه ماچ کنی. «من هم پایین پای تخت پاهایم را در شکمم جمع کرده بودم و خنده ام بند نمی آمد.»

اُون گفت «به اُون زنه یه چیزی گفتم و خودش هم تعجب کرد.» کارولینه گفت «آه» اُون هم گفت

«راست میگم.» گفتم توی اُون اتاق خوابه، روی تخت دراز کشیده بود، من هم لبه تخت نشسته بودم. من گفتم «اُون وقت کجا بودم؟» اُون هم گفت، داشتم آری اسکارسون را می بوسیدم، خیلی زیاد طولانی، تمام مدت.

کارولینه، عین یک دختر مدرسه ای هیجان زده پرسید «اُون وقت چی گفت.» اُون خم شد روی پاهایش و جیغی کشید. «وای! عجب پوست نرمی داشت، بدون عینک هم نمی دونین چه قدر خوشگل بود، تصورش را نکنین!» ما نمی تونستیم تصورش را نکنیم. بالاخره کارولینه بلند شد و چای درست کرد و برگشت به تخت خواب، چای خوردیم، پیش از ظهر شد بعد از ظهر، بعد غروب. سردردم بهتر شد، احساس گرسنگی داشتم، دوست داشتم این حالت هم چنان ادامه پیدا می کرد،



این بی‌حالی، این حس رضایت و این هیجان‌زدگی، اصلاً نمی‌توانستیم صحبت درباره آن شب را تمام کنیم. اون گفت: «باید از این شب‌ها همیشه باشه.» «تمام زندگی باید مثل دیشب باشه.» کارولینه هم گفت که شک دارد که تحملش را داشته باشد.

۷- انسان تنها و رها است.

زندگی شهرنشینی انسان را رها و تنها، سرشار از اضطراب و اختلال روانی کرده است.

تنهایی سفر می‌کند، از خانواده‌اش تنها چند قاب عکس مانده است در واقع با خاطرات آن‌ها زندگی می‌کند.

مثال: بیست ساله که بود یک سال رفته بود غنا تا در یک آسایشگاه معلولین کار کند. تمام یک سال را در هوای آزاد خوابیده بود، از بلایا جان به در برده بود، غرب آفریقا را گشته بود و آب آشامیدنی را با تی شرتش فیلتر کرده بود. حالا درترینگن با ده دانشجوی دیگر در یک خانه زندگی می‌کرد، بهترین دوست دختر را داشت، دوست پسری نداشت، داشت فکرمی کرد که برای ادامه تحصیل به انگستان برود.

سیگار نمی‌کشید، تقریباً اصلاً نمی‌نوشتید و حتماً هم در زندگی‌اش هیچ وقت با مواد مخدر سروکار نداشته.

از خودش حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و چیزی در وجودش یا ظاهرش من را یاد خودم می‌انداخت، یاد خودم ده سال پیش‌تر، با وجودی که ده سال پیش کاملاً فرق می‌کردم. دلم می‌خواست از او حمایت کنم، بدون این‌که بدانم، در برابر چی، روی لبه پنجره اتاقش که کنار اتاق ما بود عکس‌های پدر و مادرو خواهر و برادرهایش را کنار هم گذاشته بود، بین آن‌ها هم عود و تسبیح‌های دانه مروارید از غنا.

وقتی صبح‌های زود خدا حافظی می‌کرد تا به مک داندل برود و آن‌جا هشت ساعت هم‌برگر و سیب زمینی سرخ کرده روی میز پیشخان پسران، دلم می‌خواست می‌توانستیم جای‌مان را عوض کنیم.

۸- شیوه روایت چگونه است؟

بهترین شیوه روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد نه چیزی را خبر می‌دهد بلکه می‌پرسد. این داستان پرسشی است. عشق چیست؟ مرگ چیست؟ روابط زن و مرد چه تعریفی دارد؟ خانواده در چه جایگاهی است؟ علت عدم توانایی در برقراری ارتباط چیست؟

مثال: داشتیم از سفر کردن حرف می‌زدیم و از اتفاق‌ها و تصادف‌هایی که آدم‌ها را به هم نزدیک و بازا هم دور

می‌کنند، کارولینه هم گفت، جمله‌ای هست که خیلی دوستش دارد- زندگی مثل یک جعبه شکلات‌های مغزدار است

که آدم دست توی جعبه می‌برد و نمی‌داند که مغز شکلاتی که برمی‌دارد چی است، اما همیشه شیرین است. اون هم دست گذاشت روی سر خودش و گفت عجب جمله ابلهانه‌ای، مدت‌هاست که جمله‌ای به این ابلهانه‌ای نشنیده، که من با تمام توانم از زیر میزپایش را لگد کردم. البته که جمله ابلهانه‌ای بود، اما خوش بینانه بود و با تمام ابلهانه بودنش، قابل درک، من دوست داشتم کارولین را با جمله‌اش به حال خود بگذاریم، برای همین در آن لحظه از اون متنفر شدم که این کار را نکرد، که انگار اجبار داشت تا مخالف خوانی بی همه چیز خود را حتی این‌جا به رخ بکشد. مارتین سیاست بهتری داشت، انگار مثل من به کارولینه علاقه داشت، بیش‌تر وقت‌ها او را مخاطب قرار می‌داد و از او سؤال می‌کرد، فرصتی برایش درست می‌کرد تا جوابی بدهد، اما باز با اون درگیر اساس و اصول و بحث‌های کسالت‌بار می‌شد. به این گونه جمع‌مان جمع بود، در حالی که بیرون از آن‌جا اکثراً باران می‌بارید.

گاه گوناگونی آمد یک گیلان می‌ریخت همین قدر به حرف‌هایمان گوش می‌کرد که می‌فهمید در چه مورد حرف می‌زنیم وقتی می‌فهمید، بلافاصله دوباره از آشپزخانه می‌رفت. انگار ما هنوز موضوع بحثی که او را به آن‌جا می‌کشاند، هنوز پیدا نکرده بودیم و گویا هیچ وقت هم پیدا نخواهیم کرد. من مضطرب بودم و مراقب، دوست نداشتم این حال و هوا خدشه‌دار شود، این جمع چند غریبه در مکانی چسبیده به قطب شمال، روزها را می‌شمردم، پس از سومینش دیگر از دستم رفتند و گذشت زمان به سرعت گرفت، فکر می‌کردم مدتی بیش‌تر آن‌جا بمانم، جدی‌تر شده بود.

۹- داستان سه سطح دارد.

سطح اول: واضح بدون پیچیدگی زبانی.

مثال: من آهسته گفتم «لطفاً هیچ کس را معرفی نکن، مخصوصاً هیچ کس از فستیوال نور قطبی را» گوناگونی حرفم خندید و گفت: «نمی‌شه کاریش کرد»

مهمان‌های پارتی همان شکلی بودند که من مهمان‌های پارتی‌های نروژی را پیش خودم مجسم می‌کردم.

لباس گرم به تن، کمی مست و صورت‌های برافروخته. به نظر می‌رسد برای میزبان چندان مهم نبود که با تک تک مهمان‌ها دست بدهد و خوش و بش کند، چند بار از گوناگونی پرسیدم میزبان کجاست، گوناگونی مدام می‌گفت «نمی‌بینمش» روی میز درازی بطری‌های نوشیدنی بود، چیپس و کاسه‌های پراز چوب شور.

دربخاری دیواری آتش روشن بود، دربخاری دیواری هم خواص هنرمندان ترومسوئی گردهم بودند، گروهی با ظاهری



نا متعارف که معلوم بود می‌خواهند از بقیه، از آن‌ها که دورکاسه‌های چوب شور جمع شده بودند، فاصله بگیرند.

۱۰- سطح دوم: علاوه بر همه چیزهایی که راوی تاکنون ذکر کرده یک تقابل بزرگ و اساسی را درست وسط همه ماجراها و درگیرهای زندگی شهری نشان می‌دهد آن هم تقابل «نوامید / اشتیاق» است.

انسان علاوه بر ناامیدی و عدم برقراری ارتباط با هم جنس یا جنس مخالفش باز هم اشتیاق دارد.

اشتیاق به عشق، ازدواج، فارغ شدن از تنهایی، تشکیل خانواده، داشتن دوستی همراه، قهرمان، حمایت کردن از ضعیف‌ترها...

مثال: بیش‌ترماندیم. برایم امکان نداشت بعد از یک هفته ترومسو را ترک کنیم، اصلاً امکان نداشت. با گونار صحبت کردیم و پیشنهاد قابل‌تحملی برای اجاره هفتگی بهمان داد، و هفت روز دیگر تمدید کردیم.

از اون پرسیدم نمی‌خواهد به کسی در آلمان زنگ بزند و اطلاع بدهد که می‌خواهیم بیش‌ترمانیم، گفتم «اون خانم خواننده رو. چی کار می‌کنی؟» اون جوابی نداد. من در خانه می‌ماندم و اون می‌رفت بیرون.

وقتی برمی‌گشت، کنارم می‌نشست و شروع می‌کرد به تعریف از موضوعی، گاه حرف خودش را قطع می‌کرد و نگاهی از سر بردگمانی به من می‌انداخت، تا این که می‌پرسیدم: «چیزی شده؟» اومی پرسید: «بیداری؟» و من می‌گفتم: «نه، نیستم.» او هم می‌پرسید: «خب پس، من چه نوع شکلاتی دوست دارم و اگر پول داشتم چه اتومبیلی می‌خریدم و کدوم داستان عاشقانه روز همه بیش‌تر دوست دارم» می‌ترسید که ممکن باشد از اودوری کنم و فراموشش. من گفتم: «شکلات نعنائی، مرسدس‌بنز. داستان خودت رو.» او هم آرام می‌شد و بازمی‌رفت. من باز هم نمی‌خواستم بروم و می‌خواستم بیفتم و فکر کنم و تنها باشم و صبح‌ها با کارولینه چای بنوشم و شب‌ها با همه‌شان شام بخورم. البته در واقع حالم طوری بود که انگار بیمار بوده‌ام و حالا دوران نقاهت را می‌گذرانم. از اون دوری نمی‌کردم. فقط در ارتباط با خودم سرگردان بودم و به نحو غیرقابل درکی از این سرگردانی راضی. شب‌ها را دور هم سر می‌کردیم، مارتین گاهی دیرتر می‌آمد یا نیمه شب‌ها باز هم می‌رفت بیرون، بدون این که از ما بخواهد همراهی‌اش کنیم. مطمئن بودم که قرار ملاقاتی داشت، از این که می‌دید می‌رفت و از این که می‌دانستی می‌رود تا کسی را ملاقات کند، جا می‌خوردی. هیچ وقت کسی را به مهمانخانه گونار نیاورد. اون یک شب و فقط یک بار زیاده‌روی کرد و گفت.

«من هم جنس‌گرا نیستم.» آن شب وقتی در تخت‌خواب بودیم سُرید طرف من به نجوا در گوشم گفت: «امروز مارتین به من از اون نگاه‌ها کرد» من به نجوا گفتم: «چه جوری؟» اون هم بلند گفت:

«خب یک جور دیگه» که من باور نکردم. می‌دانستم که ما برای این توانسته بودیم آن قدر خوب و به طرز خودمانی تحمل نشده‌ای دور هم باشیم، چون خطر این که یکی عاشق دیگری شود وجود داشت کارولینه عاشق اون نمی‌شد، اون هم عاشق مارتین نمی‌شد، من عاشق اون نمی‌شدم. اون هم عاشق من. دانستنش آسودگی خاطر عظیمی بود و در عین حال غم‌انگیز بود که من برای اولین بار در زندگی‌ام نبود عاشق، نبود حتی امکان عاشق شدن را آسودگی خاطر می‌دانستم و تسلی بخش.

سطح سوم: روان‌شناسی عینی و رفتاری اون زنی برون‌گرا است، کارهای مختلفی می‌کند. مثال: اُون گیج بود. به شدت ترس پرواز داشت و داشت انواع و اقسام روش‌های غلبه بر ترس را انجام می‌داد، تکنیک نفس کشیدن، خواندن شعرهای مختلف و حرکات کششی.

یک جرعه هم از یک بطری کوچک سرکشید که گویا شربت نعنا بود. روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و کاغذ را در مشتش مچاله کرد. زن خواننده خواست دست اُون را باز کند و کاغذ را در بیاورد، اُون مشتش را باز نکرد. کارمند عجول شرکت هواپیمایی اس آس پرسید: «کنار پنجره یا سمت راهرو.» و اُون داد زد «راهرو دیگه!» اصلاً نمی‌توانست کنار پنجره بنشیند. انگار که مجبور باشد از تقصیری عذرخواهی کند، چندین و چند بار محکم زن خواننده را بوسید و من با نگاه از کارمند باجه عذرخواهی کردم. اثاثان روی نوار نقاله رفت. زن خواننده دست به گردن اُون انداخته بود و بغض کرده می‌پرسید: «روی اون کاغذ چی نوشتی اُون، روش چی نوشتی؟» من می‌دانستم که روی کاغذ چی نوشته شده بود، «پدر دوستت دارد، پاولی» پاول پسر اُون بود. قبل از هر پرواز اُون این جمله را روی کاغذی می‌نوشت و کاغذ را در تمام طول پرواز در مشتش نگه می‌داشت. تصورش این بود که بعد از سقوط هواپیما جسد او را به طور معجزه آسایی سالم پیدا می‌کنند، مشتش را بازمی‌کنند و همه دنیا می‌فهمند که در آن لحظه‌های آخراون به چه کسی فکر می‌کرده است، تصویری که گرچه غیرمحتمل، اما به او آرامش می‌داد.

۱۰- داستان دو نوع تعادل دارد: «تعادل / عدم تعادل» تعادل: از ابتدا داستان با خاطرات راوی که برای کنسرت نوار قطبی به شهر کوچکی در شمال اروپا با اون که هم خانه هستند شروع و با رسیدن به ترومسو در مهمانخانه گونار اتاقی می‌



گیرند کم کم اتفاقات با ورود شخصیت‌ها شروع می‌شود، داستان تا نیمه‌ها در تعادل است به موضوعات اجتماعی و روان‌شناسی می‌پردازد.

اما از نیمه تا انتها ی داستان با حضور "آری اسکارسون و همسرش سیکا" داستان از تعادل خارج دچار عدم تعادل می‌گردد.

یک بار دیگر شخصیت‌ها: سیکا، آری اسکارسون، کارولین، مارتین، اون و خود راوی به پارتی در شهر می‌روند و در آن جا راوی به واقع‌گرای مدرن از طریق نشانه‌ها ورود پیدا می‌کند و عدم هویت جنسی و شخصیتی هریک از شخصیت‌ها تغییر می‌کند و تعریف دیگری به مخاطب می‌دهد.

مثال: همین‌طور کنار هم روی تخت‌خواب افتاده بودیم. درب و داغون، خمار و با حسی از رضایت.

کارولینه انگار هم احساس بیگانگی داشت و هم احساس صمیمیت بیش‌تر، نگاهش به ما نسبت به قبل تغییر کرده بود، به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشد دیگر ما را ببیند. پرسید «آخرش چی شد؟» و بلند شد و درجا نشست و رو تختی را کشید تا زیرچانه‌اش بالا، صورت خواب آلودش نرم نرم بود. اون اول بالشی را کشید روی سرش، اما بعد بالش را کنار زد و گفت: «حتی اصلاً قیافه‌هاشون یادم نیست. اصلاً اون زنه، یعنی سیکا چه شکلی بود، دستم توی شلوارش بود و حالا قیافه‌اش اصلاً یادم نمی‌آد، واقعاً که!»

من خنده‌ام گرفت، کارولینه هم خندید. شب قبل را بازسازی کردیم، ساعت به ساعت، و می‌خواستیم هرکس هرکاری کرده بود را بدانیم، انگار که چه شب گران‌قدری بوده باشد، تکرار نشدنی و بی نظیر. من گفتم: «وقتی ما هم دیگر روبوسیدیم، آری اسکارسون و من، چه جوری بود؟» کارولینه و اون هم جیغی کشیدند و کف دست‌های‌شان را به هم زدند و سرتکان دادند: «افتضاح، واقعاً یک همچو نکبتی روجلوی همه ماچ کنی.» من هم پایین پای تخت پاهایم را در شکم جمع کرده بودم و خنده‌ام بند نمی‌آمد. اون گفت «به اون زنه یه چیزی گفتم و خودش هم تعجب کرد.» کارولینه گفت «آه» اون هم گفت

«راست میگم.» گفتم توی اون اتاق خوابه، روی تخت دراز کشیده بود، من هم لبه تخت نشسته بودم. من گفتم «اون وقت کجا بودم؟» اون هم گفت، داشتم آری اسکارسون را می‌بوسیدم، خیلی زیاد طولانی، تمام مدت.

کارولینه، عین یک دختر مدرسه‌ای هیجان‌زده پرسید «اون وقت چی گفت.» اون خم شد روی پاهایش و جیغی کشید. «وای! عجب پوست نرمی داشت، بدون عینک هم نمی‌دونین چه قدر خوشگل بود، تصورش را نکنین!» ما نمی‌تونستیم

تصورش را نکنیم. بالاخره کارولینه بلند شد و جای درست کرد و برگشت به تخت‌خواب، چای خوردیم، پیش از ظهر شد بعد از ظهر، بعد غروب. سردردم بهتر شد، احساس گرسنگی داشتم، دوست داشتم این حالت هم‌چنان ادامه پیدا می‌کرد، این بی‌حالی، این حس رضایت و این هیجان‌زدگی، اصلاً نمی‌تونستیم صحبت درباره آن شب را تمام کنیم. اون گفت: «باید از این شب‌ها همیشه باشه.» «تمام زندگی باید مثل دیشب باشه.» کارولینه هم گفت که شک دارد که تحملش را داشته باشد.

۱۱- پایان‌بندی داستان چگونه است؟

راوی در پایان با مهارت خاصی با یک رجعت کمانی به ابتدای داستان که همان نوار قطبی بود سرگشتگی انسان را نشان می‌دهد.

نوار قطبی ابرسبز رنگی از هم باز شد و در آسمان جاری شد ولرزان و روشن گردایی عظیم تمام آسمان را فرا گرفت.

ربط معنایی: انسان سرگشته، تهی نه دیگر معنای عشق و خانواده، روابط دوستانه را می‌داند و نه زندگی را می‌تواند معنا کند اودر خانوائی شبیه هتل زندگی می‌کند با افراد زیادی سروکار ندارد تنها و رهاست، روابط عاشقانه‌اش محدود به جنس موافق خود نیست.

مثال: داد زد: «تو گفتی.» و من داد زدم: «البته که گفتم.» خیلی راحت گفتم دوستت دارم، گفتم دوستت دارم،

و خیلی هم جدی گفتم. «اون آن قدر بی مقدمه ایستاد که من خوردم بهش. زدیم زیر خنده. اون می‌گفت دوستت دارم. دوستت دارم. نمی‌توانست ساکت شود، آن قدر سر حال آمده بود؛ من هم سر حال آمده بودم، بی حد و حصر، اما پشت این سر حالی چیزی بود بی حد و حصر اندوهگین. و قبل از آن که بتوانم درکش کنم، بتوانم این اندوه آن سوی سر حالی را که به خنده‌مان انداخته بود، درک کنم اون دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و فریاد زد و من به آسمان نگاه کردم و آن چیزی که به نظر ابرسبز رنگی آمده بود، از هم باز شد و رد آسمان جاری. جاری شد ولرزان و روشن شد و روشن‌تر شد گردایی عظیم و تمام آسمان را گرفت و هزار رنگ شد، درخشان و زیبا.

به نجوا گفتم: «این دیگه چیه؟» اون با فریاد گفت: «نور قطبی دیگه، این نور قطبیه، وای» بعد سرمان را دادیم عقب و به نور قطبی نگاه کردیم، به این ماده پرتاب شده در کهکشان، انبوهی از الکترون‌های گداخته، خُرده ستاره‌ها و نمی‌دانم چه و چه. اون نفس زنان پرسید: «حالا راضی شدی؟» من هم گفتم:

«خیلی.» ■





انتشارات مجید/ چاپ پنجم/ ۴۲۴ صفحه/ ۷۵ هزار تومان

اصطلاح انقلابی و شورشی پرورنده‌ای قطور سرهم، و همه را اعدام و یا به سیبری تبعید کردند.

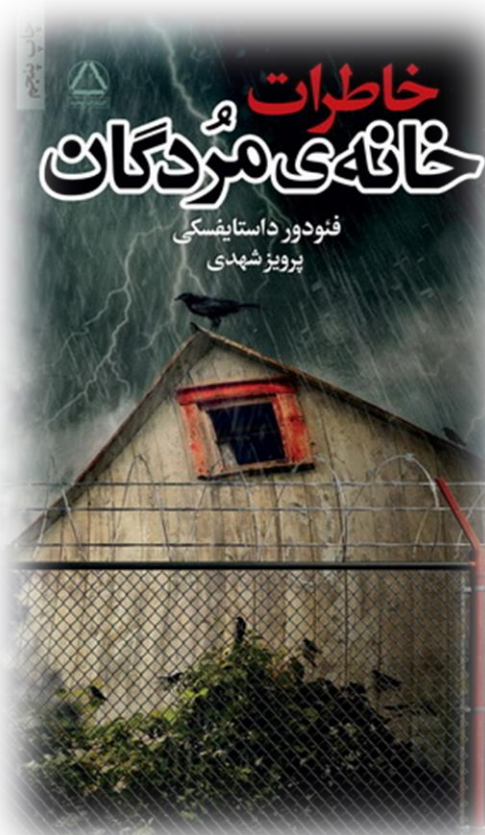
تزار (نیکلای اول) سرسختانه مخالفان و افسرانی را که در اندیشه تغییر و تحول روسیه بودند، سرکوب کرد. خشونت‌های تزار باعث شد تا به «نیکلای تازیانه زن» مشهور گردد.

فئودور، چپ‌ش را آتش زد. نگاهی به من انداخت و گفت: «می‌دونستی، جنگ ایران و روس که به عهدنامه ترکمنچای انجامید در زمان نیکلای یکم به وقوع پیوست؟» نمی‌دانستم! سیبری، سرزمینی خفته است. از سرمای طاقت‌فرسای منفی ۴۵ و گاه منفی ۶۰ درجه و مسیرهای صعب العبورش گفت. گفت که فقط اسب‌ها و گوزن‌ها هستند، می‌توانند سرمای زیاد این منطقه را تاب بیاورند.

چای داغ برایش آوردم. دستکش‌هایش را درآورد و چای را برداشت. نگاهی به کتابخانه‌ام انداخت و گفت: «در زندان، همراه داشتن هر کتابی به جز انجیل جرم بزرگی به شمار می‌آمد. اگر در بازرسی‌ها کتابی یافت می‌شد، سؤال پیچ‌مان می‌کردند که این کتاب از کجا آمده؟ چگونه به دست تو رسیده؟ همدست‌هایت چه کسانی هستند؟ ... من پنج سال زندان را بدون کتاب گذراندم. خیلی برایم سخت بود.» داستایوفسکی چای را سرکشید و گفت: «در طول این سال‌ها به این نکته پی بردم که چه جوانی‌هایی پشت این حصارها دفن شده‌اند. چه آدم‌ها، چه کاردانی‌ها و شاید استعدادهایی از نیرومندترین فرزندان ملت‌مان پشت حصارهای تزار نابود شدند. فکر می‌کنی، تقصیر کیست؟ بله، واقعاً تقصیر کیست؟»

در مدت یک هفته‌ای که داستایوفسکی، مهمان من بود، کتاب «خاطرات خانه مردگان» را به من داد تا بخوانم. این کتاب بخشی از سرگذشت او در زندان است. داستایوفسکی خود را پشت تصویرهایی که از هم‌بندی‌هایش نشان می‌دهد، پنهان کرده. کم‌تر از خودش و خیلی بیشتر از دیگران سخن می‌گوید.

داستایوفسکی می‌نویسد: «آزاد شدن از زندان به نظرمان آزادتر از آزادی واقعی مردمان بیرون از زندان می‌رسد، آزادتر از آزادی حقیقی جلوه می‌کند... خیلی ساده، فقط به این خاطر که بدون داشتن زنجیر به پا، بدون همراه بودن با نگهبان، بدون سر تراشیده، هر جا دلش می‌خواست، می‌رفت.» زندان سیبری همیشه به طور متوسط دویست و پنجاه نفر را



برای داستایوفسکی نامه نوشتیم و او خودش را فوراً با قطار به خانه‌ام رساند. آخر شب بود. در را باز کردم. قد بلندی داشت، سری درشت و تراشیده و ریش حنایی که تا زیر گردن می‌آمد. پالتوی پشمی معروفش را از جالباسی آویزان کرد. پاهایش را از پوتین بزرگ و قهوه‌ای رنگش درآورد و آنها را داخل کمد انداخت. چمدان به ظاهر سنگین و کهنه‌اش را کنار مبل گذاشت و خودش را روی صندلی راحتی، کنار بخاری انداخت. با تعجب پرسید: «بخاری‌ات که خاموشه؟!» پاسخ دادم، هنوز هوا آنقدر سرد نشده که بخاری را روشن کنم. معلوم بود سرمای طاقت‌فرسای سیبری جانش را رها نکرده.

تازه از سیبری آمده بود. پنج سال را به جرم سیاسی (براندازی و تشویش اذهان عمومی) در سیبری به حبس و تبعید گذرانده بود. به قول خودش خبرچین‌ها و پلیس‌های مخفی تزار، مخفیانه به مدارس، دانشگاه‌ها و انجمن‌های ادبی آمدند، برای تک تک نویسندگان، روزنامه نگاران و نیروهای به



در خود جا می‌داد: عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند، بعضی‌ها هم می‌مردند. همه گونه آدمی در آنجا یافت می‌شد. انگار از هر مذهب، ایالت و منطقه‌ای از روسیه در آنجا نماینده‌ای وجود داشت. زندگی در زندان واقعاً طاقت فرسا بود، از هر نظر خیلی دشوار بود، به ویژه برای داستایوفسکی که اصیل زاده بود. آدم خیلی باید طاقت داشته باشد تا به این جا عادت کند. بلاهای زیادی سرتان خواهند آورد.

اضطرابی که نویسنده را شکنجه می‌داد، سرکردن در خانهٔ مردگان بود و همجواری با زندانیانی که غروب از سرکار بر می‌گشتند و بی‌کار و بی‌عاری این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند، از خوابگاهی به خوابگاه دیگر و از آشپزخانه‌ای به آشپزخانهٔ دیگر می‌رفتند و برمی‌گشتند... زندانی‌ها یا به یکدیگر دری‌وری می‌گفتند، یا از هم فاصله می‌گرفتند، انگار می‌خواستند به تنهایی در افکارشان غوطه‌ور شوند... فتودور به خودش می‌گفت: «این جا حالا دنیایم و محیط زندگی‌ام است، چه بخواهم و چه نخواهم باید در آن به سر ببرم.»

فرض کنیم زندگی در زندان یا در تبعید هم، نوعی زندگی کردن باشد. اما زندانی، هر که می‌خواهد باشد و تعداد سال‌های محکومیتش هر قدر باشد، به طور غریزی حاضر نیست به سرنوشتی مثبت و قطعی بیندیشد که ممکن است با زندگی‌اش پیوند بخورد. در زندان، هر زندانی می‌داند که در «خانهٔ خودش» نیست، یعنی انگار برای دیداری

موقتی به جایی دیگر آمده است. بیست سال دوران محکومیتش را طوری می‌انگارد که انگار دو سال است. او مطمئن است که در پنجاه سالگی، موقعی که زنگ آزادی‌اش نواخته می‌شود، به اندازهٔ امروز جوان است، یعنی هنوز سی و پنج ساله است. به خودش می‌گوید: «هنوز سال‌های خوبی پیش رو دارم.» و با سماجت تمام هرگونه شک و تردیدی و هر نوع فکر غم‌انگیزی را در این مورد از خود می‌راند. حتی کسانی که به حبس ابد محکوم شده‌اند.

نویسنده در بخشی از این کتاب به افرادی اشاره می‌کند که با زنجیری دومتیری به دیوار، نزدیک بسترشان وصل شده‌اند. آن‌ها پنج تا ده سال به این شکل باقی می‌مانند. به همان حال خواهند ماند. چه بسا که در همان وضع بمیرند. آیا کسی می‌توانست پنج یا ده سال به این صورت بماند و نمیرد یا دیوانه نشود؟ واقعاً می‌توانست در برابر این نوع زندگی ایستادگی کند و زنده بماند؟ آلکساندر پتروویچ (راوی کتاب) در بخشی از کتاب به زندانی جوانی اشاره می‌کند که در روز روشن در برابر

چشم همهٔ سربازان، سرهنگ را با سرنیزه به سیخ کشیده بود. پتروف، این زندانی جوان، در گذشته ارتشی بود، خواندن و نوشتن می‌دانست و علاقه به کتاب داشت. جالب این جاست که پتروف، مصمم‌ترین و ترسناک‌ترین آدم زندان بود. هر کاری از او بر می‌آمد و هیچ چیز جلودارش نبود. حتی اگر دلش می‌خواست، می‌توانست سرتان را از بدن جدا کند؛ بله، او بدون پشیمانی و بدون پلک به هم زدن می‌توانست بکشدتان. حالا همین آدم، اهل کتاب است و کتاب «ویکونت دو براژلون» نوشتهٔ الکساندر دوما را هم خوانده!

نویسنده می‌نویسد: «کسانی هستند که مانند ببرها از لیسیدنِ خونی که جاری ساخته‌اند لذت می‌برند. کسی که حتی برای یک بار هم که شده قدرتی نامحدود نسبت به جسم، خون و روح ممنوعش اعمال کرده، یا بنا به گفتهٔ مسیح نسبت به جسم برادرش. کسی که توانسته موجود دیگری را به پست‌ترین درجهٔ فساد بکشد، دیگر قادر به مهار کردن حس‌ها و غرایزش نیست. ظلم و بیداد عادت است که دامنه‌اش بی‌انتهاست، می‌تواند گسترش یابد و سرانجام به

یک بیماری تبدیل شود. من عقیده دارم که بهترین فرد به کمک عادت می‌تواند به حیوانی وحشی تبدیل شود. قدرت و خون ریزی، شخص را سرمست می‌کند، خشونت و فساد را برمی‌انگیزد، به طرزی که روح به غیرطبیعی‌ترین لذت‌ها گرایش پیدا می‌کند. شهروند

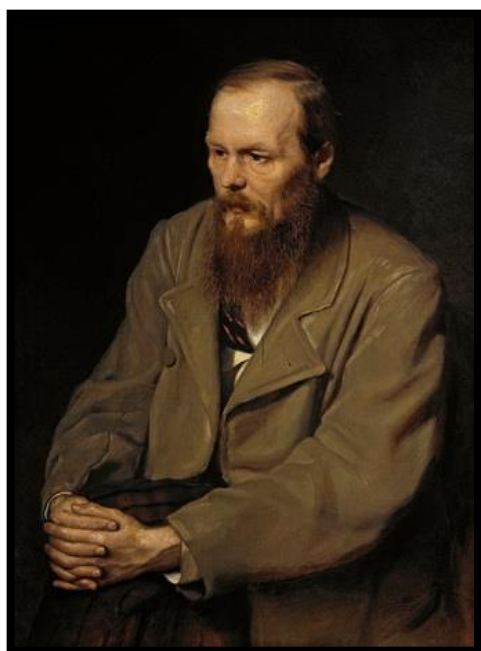
عادی برای همیشه در قالب آدمی ظالم و سنگدل فرو می‌رود و برگشت به وجدان بشری، به پشیمانی و به روز رستاخیز فکر کردن برایش کم و بیش ناممکن می‌شود. امروز که قدرت بی‌حد و حساب، لذت و فریبندگی زیان‌آوری در پی دارد، به شکل همه‌جاگیر در جامعه اثر می‌گذارد. جامعه‌ای که چنین اعمال قدرتی را با بی‌تفاوتی می‌نگرد، پیشاپیش تا مغز استخوانش گندیده است. به طور خلاصه حق تنبیه فردی توسط فرد دیگر، یکی از زخم‌های جامعه است، وسیله ایست مطمئن برای خفه کردن نطفهٔ مدنیت و کمک به نابود ساختن آن.» (۲۷۸ کتاب)

کتاب «خاطرات خانهٔ مردگان» خاطرات آلکساندر پتروویچ است. اصیل زاده‌ای که پدرش را کشته، ولی هرگز به جرمش اعتراف نکرده. بعدها مشخص شد که او واقعاً بی‌گناه بوده و بدون این که جرمی مرتکب شده باشد، ده سال را در زندان گذرانده است. درست مانند فتودور داستایوفسکی که در روز ۲۳ آوریل ۱۸۴۹، به همراه سی و شش نفر از نویسندگان و

کتاب «خاطرات خانهٔ مردگان»
خاطرات آلکساندر پتروویچ است. اصیل
زاده‌ای که پدرش را کشته، ولی هرگز به
جرمش اعتراف نکرده.

روزنامه نگاران انجمن پترافسکی (مترجم و روزنامه نگار روس) توسط تیم اطلاعاتی و پلیس مخفی روسیه بازداشت می‌شود و به همراه نوزده نفر از اعضای انجمن به اعدام محکوم می‌شوند. در روز اعدام و پس از تشریفات، داستایوفسکی مشمول عفو و به پنج سال حبس با اعمال شاقه در سبیری محکوم می‌شود. یک سال بعد از آزادی شروع به نوشتن «خاطرات خانۀ مردگان» می‌کند و در سال ۱۸۶۰ فصل‌هایی از این کتاب را در روزنامۀ «دنیای روس» منتشر می‌کند. کتاب «خاطرات خانۀ مُردگان» در سال ۱۳۹۱ توسط انتشارات مجید با ترجمه پرویز شهدی روانه بازار کتاب گردید و چاپ پنجمش در سال ۱۳۹۸ منتشر شده است.

بسیاری داستایوفسکی را بزرگترین نویسنده روان‌شناختی جهان به حساب می‌آورند. پرویز شهدی، مترجم این کتاب در بخشی از مقدمه نوشته است: «اگر بخواهیم داستایوفسکی را در یک جمله خلاصه کنیم، می‌توانیم بگوییم خودش کتاب‌های نانوشته‌ای بوده که بعد با قلم خودش به صورت نوشته درآمده‌اند و تا بشریت باقی است، این کتاب‌ها و اندیشه‌های درون آن بخش بزرگی از فرهنگ همهٔ ملت‌های جهان خواهند بود.» ■



داستایوفسکی

نیکلای یکم





خلاصه رمان: رمان دربارهٔ دختری به نام رز استیونز است که از آمریکا برای یافتن خانوادهٔ مادری و بنابه آخرین توصیهٔ پدرش پا به خاک ایران می‌گذارد. مادر او ایرانی بود و زمانی که برای ادامهٔ تحصیل به فرانسه می‌رود، در آن جا با پدرش آشنا شده و به هم علاقه‌مند می‌شوند. خانواده‌اش به دلیل امریکایی بودن آن مرد به وصلتشان رضایت نمی‌دهند؛ در نتیجه به‌ناچار مادر رز خانوادهٔ خود را ترک کرده و برای همیشه همراه همسرش به آمریکا مهاجرت می‌کند.

داستان از زمانی آغاز می‌شود که رز برای یافتن نشانی از خانوادهٔ مادری و برای اولین بار وارد ایران شده و ماجراهایی که در مواجهه با خانوادهٔ مادری از سر می‌گذراند، موضوع داستان را تشکیل می‌دهد.

بررسی رمان: رمان ساختاری خطی دارد و گاه با نقل‌قول‌هایی از زبان شخصیت‌ها، روایت گذشته را نیز به داستان اضافه می‌کند. طرح جلد ساده بوده و کشش خاصی ایجاد نمی‌کند؛ اما عنوان داستان درعین سادگی نشان از عشقی ماندگار دارد. شروع داستان توانسته کشش لازم را ایجاد کند و خواننده را با خود تا پایان داستان همراه می‌کند. انتخاب دیالوگ‌ها و شخصیت خاص سامان جذابیت لازم را برای مخاطب به‌وجود آورده و حضور او در داستان یکی از قسمت‌های پرکشش آن است. گرچه گاه دیالوگ‌های این شخصیت بسیار طولانی می‌شوند، در عین حال خواندندش خالی از لطف نیست. بااینهمه لازم به ذکر است که حذف برخی از آن‌ها لطمهٔ چندانی به روند داستان نمی‌زند؛ چرا که بعضی از جملات، حاوی اطلاعات یا بار معنایی ضروری نبوده و حتی کوتاه‌شدنشان نیز اشکالی در روند داستان ایجاد نمی‌کند.

مطلب بعدی که گریبانگیر اغلب نویسندگان امروزی است، رعایت نکردن اصول نگارش و پاراگراف‌بندی می‌باشد؛ طوری که بعضی پاراگراف‌ها تنها شامل یک خط شده و در جایی دیگر یک صفحه را در برمی‌گیرد. متأسفانه اغلب نویسندگان این مهم را در نظر نگرفته و نشریات نیز برای این موضوع بهایی قائل نیستند. در نتیجه آن چه حاصل می‌آید، پر از اشکالات ویرایشی و نگارشی بوده و موجب دلزدگی خواننده شده، طوری که برخی جملات نامفهوم می‌شوند و مخاطب مجبور می‌شود گذرا از آن عبور کرده، بدون آن که به‌درستی متوجه منظور نویسنده شده



درباره کتاب: رمان جایی که قلب آنجاست ۵۵۲ صفحه دارد و راوی آن اول شخص مفرد می‌باشد. چاپ اول آن در سال ۱۳۸۷ توسط نشر علی صورت گرفته و هم‌اکنون چاپ پنجم آن در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد.

درباره نویسنده: خانم تهمینه کریمی متولد سال ۱۳۶۵ هستند و لیسانس تربیت بدنی دارند. در هفده‌سالگی اولین رمانشان را به نگارش درآوردند؛ ولی در سال ۸۴ اقدام به چاپ آن کردند. رمان خاکستر رز و سراب شوریدگی که هر دو به چاپ سوم رسیده، توسط نشر علی و رمان هوس از همین نشر به چاپ هفتم رسیده است. رمان تا همیشه با تو بودن از نشر شادان به چاپ سوم رسیده و در حال حاضر رمانی در دست نگارش دارند که آن را به نیمه رسانده‌اند.

ایشان در زمینهٔ داستان کوتاه نیز مدتی در جشنواره‌های ادبی کشور فعالیت داشته‌اند که تعداد زیادی از آثارشان برای دریافت لوح تقدیر برگزیده شده و تندیس دریافت کرده‌اند.

باشد. نگارش نثر این رمان ساده و روان است و به دل خواننده می‌نشیند. نوع جمله‌بندی با شخصیت کاراکترها هماهنگی دارد، خصوصاً جملاتی که از زبان رز بیان می‌شود، به‌خوبی با نقشش هماهنگی دارد. با وجود این خالی از اشکال هم نیست که برخی از آن‌ها در متن کتاب بسیار تکرار شده. برای مثال: هکسره است که در جای مناسب خود به‌کار گرفته نشده و به‌جای آن کسره گذاشته شده است؛ مانند: پدرتونه درست است نه 'پدرتون' یا تهرانه درست است نه 'تهران'! مطلب بعدی استفاده از کلمات و افعالی است که جنبه داستانی نداشته و بیشتر برای مقالات ادبی و علمی به کار برده می‌شود، مثل: 'همراهی نمود'، 'از داخل قفل نمودم'، 'خالی نمایم'، 'تعظیم‌گرایی نمود'.

همچنین اشکالات تایپی و املائی که نیاز به بازخوانی اثر را قبل از چاپ نشان می‌دهد، از جمله کلماتی مانند: 'حض' که درستش حظ می‌شود یا 'خوشبختم' به جای خوشوقتم، 'برانداز' به جای ورنانداز، 'بزار' به جای بذار یا 'بیاندازم' غلط و بیندازم درست است. درباره اشکالات ویرایشی نیز می‌توان به استفاده از "باین‌وجود" به جای باوجود این نام برد یا 'خوب' که در بسیاری موارد به جای خب به کار رفته، 'ناچاراً' اشتباه است زیرا کلمات فارسی تنوین نمی‌گیرند، 'می‌یاین' اشتباه و می‌آین درست است و بسیاری اشکالات دیگر از این دست که تنها به چند نمونه از آن اشاره شد.

مطلب بعدی که لازم به ذکر است، داستان از زبان رز روایت می‌شود که فردی امریکایی است و با تربیتی خاص آن منطقه بزرگ شده است، پس به کار بردن جملات

استعاری مرسوم در زبان ایرانی، در گویش او چندان تناسبی با دیدگاهش ندارد، هرچند که به‌خوبی فارسی صحبت می‌کند و مسلط به زبان ایرانی است. مثل: "آب رفته به جوی باز نمی‌گردد" یا "خود کرده را تدبیر نیست"، "بازار پذیرایی داغ بود". البته در انتهای داستان اشاره می‌شود کتابی برای یادگیری اصطلاحات رایج خرید و مطالعه می‌کند؛ بنابراین در قسمت‌های پایانی رمان پذیرش این امر قابل قبول است. همچنین می‌توان در نظر گرفت بعد از مدتی که در ایران و میان فامیل به‌سربرده، تحت تأثیر مرادده با اقوامش قرار گرفته و نوع گویشش به‌مرور تغییر کرده است. علاوه بر نکات گفته شده قبلی، در روایت که اغلب اوقات بازگویی‌های ذهنی راوی می‌باشد، بهتر است چنین اصطلاحاتی کمتر به کار گرفته شود تا از شیوایی لازم برای تمامی اقشار برخوردار باشد.

علایم نگارشی نیز همه جا به‌درستی و در جای مناسب خود استفاده نشده، به طور مثال می‌توان برخی جملات تک‌کلمه‌ای را با کمک ویرگول به جمله قبل یا بعدش ربط داد یا در مواردی دیگر استفاده از سایر علائم ضرورت دارد و نوشتن جملات بدون فعل از لحاظ دستوری دارای اشکال است. همین طور در پایان هر جمله حتماً باید از علائم نگارشی استفاده شود تا از جمله بعدی مجزا شود. بعد از کلمه گفت لازم است دو نقطه قرار داد و نیاز است دیالوگ‌ها با گیومه یا خط تیره از بقیه جملات جدا شوند. بعد از پایان هر دیالوگ درست‌تر است جمله بعدی که روایت داستان را تشکیل می‌دهد از سر سطر بعد شروع شود تا با دیالوگ پیشین ادغام نشود.

نکته بعدی که باید به آن توجه داشت، لازم است نوع نگارش در متن روایت و دیالوگ‌ها انسجام داشته تا برای خواننده تفاوت آن مشخص شود. آنچه اغلب ویراستاران به آن اتفاق نظر دارند، روایت را به شکل کتابی و دیالوگ‌ها را به صورت محاوره می‌نویسند که نگارش هر کدام قوانین مختص خود را دارا می‌باشد. خوش‌بختانه در نگارش این رمان تا حدود زیادی این مسئله رعایت شده و اشکالات جزئی دیده می‌شود که قابل اغماض است.

فضاسازی در اکثر قسمت‌های داستان به‌نحو مطلوبی صورت گرفته و می‌توان با آن ارتباط مناسبی برقرار کرد. همچنین

شخصیت‌پردازی رمان به‌شکل شایسته‌ای صورت گرفته و ماجراها ملموس و باورپذیر هستند. سوژه اصلی رمان، بر محور عشق استوار است و پرداخت زیبا و نوع چینش روند حوادث، در جهتی پیش رفته که

فضاسازی در اکثر قسمت‌های داستان به‌نحو مطلوبی صورت گرفته و می‌توان با آن ارتباط مناسبی برقرار کرد.

مخاطب بااشتیاق آن را دنبال می‌کند. عشقی که به مرور در شخصیت‌ها شکل گرفته و روندی منطقی را دنبال می‌کند. شناخت دقیق نویسنده از این موضوع و پرداخت زیبایی آن در رمان جذابیت دوچندانی ایجاد کرده؛ در نتیجه مخاطبانی که علاقه‌مند به خواندن چنین سوژه‌هایی هستند، از خواندنش لذت خواهند برد.

از دیگر نکات جذاب این رمان گنجاندن روایت عشق سه نسل در این رمان است؛ پدربزرگ رز، مادر رز و خود رز که دنبال کردن هر کدام و شناخت ماجرای هر یک از آنان کشش خاص خود را دارد. پدربزرگ در یک بعدازظهر نزدیک غروب، در اتاقی تاریک که تنها نور شب‌چراغ‌های باغ آن را روشن می‌کند، داستان دلدادگی‌اش را به شکلی زیبا و داستان‌گونه روایت می‌کند. روایت عشق مادرش نیز ذره‌ذره و در لابه‌لای



دنبال کردن ماجرای خود رز به تدریج روایت شده و کم‌کم پرده از رازهای گذشته رنج‌آور مادرش برداشته می‌شود.

دیدگاه خانم کریمی به مقوله عشق به نحوی ملموس و باورپذیر داستان را شکل داده و هم‌گام با شخصیت اصلی، درگیر زندگی پردغدغه او می‌کند. توصیف صحنه‌ها توانسته احساسات خواننده را برانگیخته و همذات‌پنداری لازم را در مخاطب ایجاد کند.

جالب‌تر آن که در انتهای داستان زمانی که گمان برده می‌شود همه چیز به خیر و خوشی به اتمام خواهد رسید، با غافلگیری ویژه‌ای روبه‌رو می‌شویم که هیجان داستان را افزایش می‌دهد. شیوه صحیح داستان‌پردازی نویسنده، موفقیت درخور توجهی برای جذب مخاطب به وجود آورده و خواننده را کنجکاوانه تا انتهای داستان با خود همراه می‌کند.

شعرهایی زیبایی که در جای‌جای رمان آورده شده، همه در باب توصیف عشق بیان شده و نشان از مطالعه نویسنده در این زمینه دارد. با کمک اشعاری پرمعنا رمانشان را مزین کرده‌اند و مفهوم عمیق‌تری را به

خواننده منتقل می‌کنند. عشق شکل‌گرفته در این رمان، نه آن مقدار سوزان است که عقل رز را زایل کند که چشم روی بدی‌ها طرف مقابلش ببندد و نتواند تصمیم درستی بگیرد و نه آن قدر سطحی و دم‌دستی بیان شده که موجب دل‌زدگی گردد و آن را در سطح رمان‌های کلیشه‌ای تنزل دهد. عشقی که آگاهانه و با درایت در شخصیت اصلی رمان ایجاد شده و نشانگر تربیت صحیح او زیر دست والدینی آگاه است.

از جمله نکات آموزنده این رمان اشاره به خودخواهی‌های برخی والدین است که فرزندانشان را از رسیدن به علایق منطقی‌شان باز می‌دارند. رمان روایت‌گر زندگی دختری است که برای رسیدن به عشقش، ناچار می‌شود قید خانواده خود را بزند. قراردادن فرزندان در چنین تنگناهایی و اجبارشان به انتخاب‌هایی سخت و ناگوار، گاه عواقبی در پی دارد که شاید تا پایان عمر گریبان‌گیر افراد خانواده باشد.

حتی امکان دارد راهی برای جبران آن اشتباه باقی نگذارند و زمانی به خود آیند که راه برگشتی نباشد، همان‌طور که در این رمان شاهدش بودیم. اشتباهاتی که موجب محرومیت فرزندان برای رسیدن به خواسته‌های برحقشان می‌شود. نگرش

مردسالارانه حاکم بر فرهنگ که هنوز هم در جامعه کنونی مشکل‌آفرین بوده و مربوط به قشر یا طبقه خاص نمی‌شود؛ عواقبی به دنبال دارد که با کمک چنین رمان‌هایی می‌توان از مضرات آن آگاه شد و سعی در کاهش آن داشت. فرهنگ‌سازی برای تغییر بافت فرهنگی اقوام و ملیت‌ها، تنها به کمک نویسندگان دلسوز و آگاه میسر است و با بیان شیوایشان در رمان‌های این چنینی، می‌توان قدمی هر چند اندک در جهت نیل به این مهم برداشت. هر فرد در هر مقام و منصبی که باشد، برای رسیدن به برخی اهداف بلندپروازانه ممکن است فرزندان خود را قربانی انتخاب‌های سودجویانه یا کینه‌توزانه‌شان کنند و آنان را برای رسیدن به منافعشان، به عنوان نردبانی برای دستیابی به امیال خود مورد سوءاستفاده قرار دهند.

البته همان‌طور که در این رمان دیده می‌شود، گاهی پسران نیز از جبر والدین برای ازدواج مبرا نبوده و در مواردی اسیر جهت‌گیری‌های اشتباه والدین می‌شوند؛ خصوصاً در خانواده‌هایی که از تمکن مالی قابل‌توجهی برخوردار بوده و سعی دارند

از جمله نکات آموزنده این رمان اشاره به خودخواهی‌های برخی والدین است که فرزندانشان را از رسیدن به علایق منطقی‌شان باز می‌دارند.

نسل بعدی را به انتخاب خود شکل دهند. باین‌حال بیشتر دخترانمان هستند که با توجه به قوانین موجود، توان مقابله با سخت‌گیری‌های سرپرستانشان را نداشته و ضربه‌های جبران‌ناپذیری بر روح و روانشان وارد می‌شود. وظیفه‌ای خطیر بر دوش نویسندگانمان است تا تلاش خود را به کار گیرند و با انتخاب سوژه‌های ملموس و متناسب با معضلات موجود، ذهن بیمار جامعه را سمت اصلاح باورهای نادرست سوق دهند.

نکته حائز اهمیت بعدی که در این رمان مورد توجه قرار گرفته، آن است که برخلاف تبلیغات سوئی که درباره برخی کشورها صورت گرفته و مردم آن جامعه را افرادی لابلالی و ناشایست می‌پندارند، نمی‌توان تمامی ساکنان یک کشور را نالایق پنداشت و چشم‌پسته حکم به ناصالح بودن آنان داد. بدون آن که بررسی دقیق روی شخصیتشان صورت گیرد، قضاوت کردن و حکم‌دادن به مترود بودنشان نادرست است.

چنان که در رمان جایی که قلب آنجاست شاهد هستیم، رز تحت سرپرستی پدری امریکایی تبار به‌نحوی شایسته تربیت شده و توانسته راه صحیح و عقلانی را برای زندگی خود انتخاب نماید. آرزوی موفقیت برای این نویسنده گرانقدر داریم. ■



دو بستر اساسی در استراتژی ساخت تعلیق داستان

به تعداد عناصر داستان، می‌توانیم انواعی از استراتژی ساخت داشته باشیم. به عبارت دیگر، هر عنصری که به عنوان جزئی از یک داستان به شمار می‌رود مانند: پیرنگ، شخصیت، درونمایه و حتی فضا نیز علاوه بر اینکه در یک داستان وجود دارد، با روشی نیز توسط یک نویسنده «ساخته و پرداخته» می‌شود؛ یعنی استراتژی ساخت داستان، این امکان را به ما می‌دهد که علاوه بر مطالعه و لذت بردن از داستانش، بتوانیم از زاویه‌ای دیگر، به روند ساخته شدن قسمتهای مختلف آن داستانش نیز توجه کنیم. اما این زاویه تازه، با اینکه می‌تواند به یک نویسنده در ادبیات خلاقه و به یک منتقد در تحلیل و نقد ادبی کمک کند، خود در یک فضای منطقی ویژه و به کمک تعاریف و مفاهیمی که در خود دارد، همچنین به کمک مفاهیم موجود در نظریه‌های ادبی، در یک فضای تجربی - آزمایشگاهی به بررسی ساخت یک داستان از جنبه‌های گوناگون می‌پردازد. در شماره‌های پیشین، انواعی از استراتژی

ساخت داستان را برشمردیم. حال، نوبت آن رسیده است که یکی از گونه‌های مهم و کاربردی را معرفی کنیم که هدف آن «کشف روند ساخت تعلیق در داستانش» به بیان دیگر، به کمک این ابزار قرار نیست تعلیق همه داستان‌ها را استخراج کنیم؛ چرا که همه داستان‌ها تعلیق ندارند. بلکه این ابزار، بیشتر برای آن دسته از داستانهایی کاربرد دارد که نویسنده، تمهیداتی را در داستانش به کار برده باشد که به خاطر آن، مخاطب داستان، نوعی احساس کنجکاوی کند و بخواهد مطالعه داستان را ادامه دهد. (بعدهش چه می‌شود؟)

قبل از ورود به دو نوع از بسترهای تعلیق، تذکر یک نکته ضروریست. اولین گونه‌های داستان پرتعلیق، مانند افسانه هزارویک‌شب، و بعد، برخی رمانهای کلاسیک مانند: «قتل راجر آکروید» اثر آگاتا کریستی، به نظر می‌رسد از الگوی تعلیقی «بعدهش چه می‌شود؟» بهره می‌برند. اما واقعیت این است که تعلیق، فقط با یک الگو به وجود نیامده است. شاهد مثال آن هم آثار است که الگوی آنها «چرا چنین شد؟» است و همچنان برای مخاطبشان کتابی هستند که یک لحظه هم نمی‌شود

زمینشان گذاشت. پس باید توجه داشت که خود تعلیق و علاوه بر آن، الگویی که تعلیق بر آن مبتنی‌ست، می‌تواند متفاوت باشد و اما، دو بستر اساسی که تعلیق در آن شکل می‌گیرد عبارت است از:

۱. ترس: انسان، همانگونه که می‌دانید، احساسات متنوعی دارد. احساساتی که چه بسا متضاد همدیگر باشند؛ ترس و شجاعت، عشق و نفرت، غم و شادی، حسادت و...

همه این احساسات وقتی در یک داستان، ساخته می‌شوند، به خاطر ایجاد یک نوع ارتباط ملموس با مخاطب، او را با داستان درگیر می‌کنند. یکی از مهمترین و اساسی‌ترین احساساتی که موجب تعلیق می‌شود، احساس «ترس» است. این احساس به اشکال گوناگونی می‌تواند ظاهر شود. مانند:

همه این احساسات وقتی در یک داستان، ساخته می‌شوند، به خاطر ایجاد یک نوع ارتباط ملموس با مخاطب، او را با داستان درگیر می‌کنند.

«نگرانی برای اتفاقی شوم در آینده»، «نگرانی از سرنوشت شخصیت اصلی؛ سرنوشتی که خودش هم خبر ندارد اما مخاطب داستان از آن آگاه است» یا به عنوان نمونه: «ترس از یک فضای هولناک داستانی که ممکن است برای شخصیت

اصلی، اتفاق ناگواری بیفتد». همه اینها و مواردی بیشتر، همگی هول یک نوع «ترس و نگرانی» می‌چرخند. اما ترس، همانطور که می‌دانیم صرفاً چیزی درون یک روایت نیست. ترس «ساختنی» است. به عبارت بهتر، معمولاً یک عامل بیرونی وجود دارد که باعث می‌شود فرد، از چیزی بترسد. این عامل، حتی می‌تواند در ذهن فرد هم باشد. مهم این است که این ترس، «به وجود آمده است» و هیچ ترسی بدون طراحی نیست حتی اگر فرد یا شخصیت داستانی، بیهوده از چیزی بترسد. بگذارید مثالی بزنیم.

فرض کنید به اطاق تاریکی رفته‌اید و دارید کورمال کورمال راه می‌روید. یکدفعه از یک اطاقی که درش بسته است، صدای ناله غریبی می‌شنوید. به اولین واکنشهای خودتان دقت کنید: «صدای چی بود؟»، «نکنند یکی حالش بد شده؟!»، «نکنند جن باشد!»، «توی این تاریکی این صدا از کجا بود؟!». صرف مبهم بودن منبع و دلیل صدای ناله، موجب فرآیندهایی شیمیایی در درون فرد شده و در نتیجه پاسخ او به این واقعه احساسی است که اسمش را می‌گذاریم ترس.



نویسنده، می‌تواند بی‌آگاهی دست به نوشتن یک داستان ترسناک بزند. اما می‌تواند با کسب آگاهی از مکانیزم ترس در انسان، این فرآیند را به روایت داستانی خودش هم تسری دهد. اما این کار آسان نیست و نیاز به مطالعه فراوان اینگونه از داستانها دارد تا به صورت عملی متوجه شویم نویسنده چه تمهیداتی برای «ساخت احساس ترس» در داستانش به کار می‌گیرد؟ احساسی که نتیجتاً تعلیق داستان را افزایش داده و مخاطب را به شدت درگیر می‌کند.

۲. انتظار: یکی دیگر از موارد اساسی که تعلیق در بستر آن شکل می‌گیرد، انتظار است. همان ندای درونی مخاطب که مدام می‌گوید: «حالا چه می‌شود؟»، «حدس می‌زنم این می‌شود! همین می‌شود! باور کن!» و...

اما مهمتر از اینکه یک داستان بتواند برای ما ایجاد انتظار کند یا خیر، این است که خود این انتظار در داستان چگونه به وجود می‌آید؟ چگونه واژه‌هایی روی کاغذ می‌توانند کاری کنند که مخاطب، کتابی را زمین نگذارد؟ یک پاسخ، ابزار استراتژی تعلیق داستان است. به کمک این ابزار و با توجه به بسترهای مهم حضور تعلیق در داستانها مانند انتظار، می‌توان فرآیندی که طی آن، مخاطب داستان انتظاری‌کننده را تجربه می‌کند را کشف کرد. اما این کار به چه دردی می‌خورد؟

پاسخ روشن است. اینکه شما با خواندن یک داستان، فقط یک احساس خاص را تجربه کرده باشید با اینکه فرآیند ساخت آن احساس را از آن داستان استخراج کنید، بسیار متفاوت است. فرض کنید در صفحه داستانتان، در همان اطاق تاریک هستید

و به قدری درگیر داستان شده‌اید که همین که دیالوگ شخصیت با خودش را می‌شنوید، احساس ترس می‌کنید که «نکند همین حالا یک روح سرگردان توی تاریکی در را باز کند و با عریبه بپرد روی شخصیت؟» و بعد این حدس و یا حدسهایی دیگر، انتظاری را در شما به وجود می‌آورد که چه به این پاسخ برسید چه نه، از داستان لذت می‌برید. چون قرار نیست در واقع، هیچ روحی روی شما بیفتد و شما فقط دارید کلمات یک داستان را می‌خوانید و بلایی هم باشد،

اما مهمتر از اینکه یک داستان بتواند برای ما ایجاد انتظار کند یا خیر، این است که خود این انتظار در داستان چگونه به وجود می‌آید؟

روی سر شخصیت داستان خراب می‌شود! به طریق اولی، شما می‌توانید حالتی دیگر را نیز در نظر بگیرید. اینکه تمهیدات نویسنده برای ساخت ترس مذکور را کشف کنید و فرآیندش را از دل داستان بیرون بکشید. مثلاً متوجه شوید که بافت

واژه‌ها، عبارات و جملات، مخصوص یک آدمی است که دارد می‌ترسد (اینکه او برای بیان ترسش از چه کلماتی استفاده می‌کند و چگونه آنها را بیان می‌کند؟). یا به فضای داستان که توصیفی از تاریکی‌ست دقت می‌کنید؛ به توصیف یک آباژور، که توی تاریکی، انگار رنگش آبی شده. یا به جملات نامفهوم شخصیت توی اطاق وقتی که ناله می‌کشد. اگر دقت کنید می‌بینید که او مثل یک شخص عادی یا یک مریض، حرف نمی‌زند. انگار ناله، یک امری طبیعی‌شده در آن موجود است. و حدس می‌زنید او اصلاً انسان نباشد! (انتظار)

همانطور که دقت کردید، به کمک ابزار استراتژی ساخت تعلیق، می‌شود این تمهیدات را به خوبی مشخص کرد و از همه مهمتر، فرآیند و جریان و حرکتش را نیز در یک داستان نشان داد. ■

داستان کوتاه



اسپینوزا. او پس از تکفیر، نام یهودی خود را به لاتین یعنی "بندیکت" تغییر می‌دهد و برخی از کسانی که به او نزدیک بودند، او را بنتو هم صدا می‌زدند.

در واقع از ابتدا سلسله‌ای از حوادث و رخدادها با کشش داستانی، دستمایه نویسنده نیست تا بتواند اساس رمان را بر آن استوار کند از این رو می‌شود این فرض را متصور شد که فلسفه اسپینوزا برای آروین یالوم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده است لذا یالوم بار جذابیت شبکه استدلالی رمانش را بر دوش آثار اسپینوزا می‌گذارد که اهم آنها "رساله الهی سیاسی" و کتاب "اخلاق اسپینوزا" است.

نویسنده با خلق شخصیت‌های خیالی مثل "فرانکو" و "ژاکوب"، دو نفری که از طرف خاخام کنیسه... مأموریت دارند تا پی به افکار و عقاید اسپینوزا ببرند، بیشتر می‌خواهد ضمن پررنگ کردن کشمکش در رمان و قوی‌تر کردن پیرنگ داستان، به

تحلیل و موشکافی آثار او بپردازد. تمرکز بر شخصیت فرانکو توسط مؤلف و ارتقای مقام او تا حد خاخام اعظم، صرفاً برای این است که در درجه اول، عملکرد و شخصیت واقعی اسپینوزا را در صحنه بروز رفتارهای

پپیچیده و درخور تحلیل روانکاوانه‌اش کالبدشکافی کند و در درجه دوم خاخامی را تحت نفوذ افکار اسپینوزا به تصویر بکشد که فارغ از سیطره خرافات شده است.

اسپینوزا عقیده دارد بر مبنای بررسی دقیق کلماتی که به زبان عبری نوشته شده است، نشان دادن معجزات در تورات امری رایج است که توسط خاخام‌های خرافات‌زده تفسیر به رأی شده و خلاف واقع است. او با ریشه‌یابی کلمات عبری و کاربرد و مفهوم آنها در زمان ظهور حضرت موسی، شکافتن رود نیل را به گونه‌ای بیان می‌کند که دیگر معجزه نمی‌نماید یا در مورد یوشع که می‌گوید: "خورشید از حرکت باز ایستاد"، اسپینوزا خاطر نشان می‌کند: "تصور بر این بود که زمین ثابت است و خورشید به دور آن می‌گردد، همین نشان می‌دهد که تورات نوشته دست انسان است نه از جانب خداوند و نه از جانب منبع علمی بلامنازع و معتبر" همچنین در داستان نوح، اسپینوزا تورات را در بیان چگونگی تداوم نسل نوح، دچار تناقض می‌داند و از فرانکو می‌پرسد: به نظر تو خدایی که بر همه امور عالم و آگاه است، می‌تواند دچار چنین تناقضاتی باشد؟

سعی منتقد بر این است که کتاب "مسئله اسپینوزا" را به گونه‌ای مورد نقد و بررسی قرار دهد که در درجه اول فهم و برداشت مؤلف مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد و به شواهدی بپردازد که شاید موجب و انگیزه خلق "مسئله اسپینوزا" شده است. "مسئله اسپینوزا" رمان مستند داستانی اثر آروین دیوید یالوم نویسنده و روانکاو معاصر، متولد ۱۹۳۱ میلادی و ترجمه ارزشمند زهرا حسینیان با همکاری جناب محمد رضا فیاضی بردبار است که توسط انتشارات دانیال هامون مشهد در سال ۱۳۹۲ به چاپ رسید.

این رمان با دو داستان بلند که به موازات هم به صورت فصل‌های متناوب به پیش می‌روند، نوشته شده است. فصل اول با اسپینوزا شروع شده و فصل دوم به زندگی، افکار، دیدگاه‌ها و آراء ایدئولوگ و طراح حزب کارگران سوسیال دموکرات (نازی) آلمان، آلفرد رزنبرگ پرداخته است و بقیه کتاب تا فصل سی و سه به همین شیوه ادامه می‌یابد.

مؤلف اظهار می‌دارد قصد اولیه‌اش نوشتن رمانی بر اساس زندگی باروخ اسپینوزا بوده که پس از بازدیدش از موزه اسپینوزا به ذهنش می‌رسد، سپس پی می‌برد رزنبرگ

که ریاست سازمان ERR نازی‌ها را عهده‌دار بود، مکان موزه اسپینوزا را مهر و موم می‌کند و کلیه آثار و وسایل مربوطه را با خود به برلین می‌برد. علاقه ویژه آلفرد رزنبرگ به آثار اسپینوزا، نگاه مؤلف کتاب حاضر، "آروین یالوم" را معطوف به او نیز می‌کند و تصمیم می‌گیرد داستان اسپینوزا را به موازات حکایت آلفرد رزنبرگ به پیش ببرد.

آروین یالوم ادیبی است روانکاو که فلسفه می‌داند. قبل از این کتاب، با درهم آمیختن ادبیات داستانی، فلسفه و روانشناسی بر اساس تفکرات سلف خود زیگموند فروید، کتاب‌های دیگری از جمله "وقتی نیچه گریست" و "درمان شوپنهاور" را تألیف کرده ولی انگیزه او در نگارش "مسئله اسپینوزا" شاید بیشتر گرایش و علاقه او به فلسفه اسپینوزا است زیرا نوشتن رمان در مورد فیلسوفی که به گفته یالوم، در انزوا بسر می‌برده و در زندگی‌اش هیچ رخداد مهمی جز تکفیرش از جانب جامعه یهودی وجود نداشته، کاری سخت دشوار است و ممکن است مخاطب خود را هم پیدا نکند خصوصاً زندگی سرد و یکنواخت و خالی از رابطه عاطفی و عشقی کارا کتر اصلی رمان، باروخ

این رمان با دو داستان بلند که به موازات هم به صورت فصل‌های متناوب به پیش می‌روند، نوشته شده است.

اسپینوزا تصریح می‌کند معجزه‌ها فقط در اثر جهل انسان وجود دارند؛ در دوران باستان هر رویدادی را که ممکن نبود با علل طبیعی وقوع آن را توضیح داد و توجیه کرد، معجزه نام می‌گرفت؛ هرچه جهل و بی‌اطلاعی توده‌ها دربارهٔ رخدادهای طبیعت بیشتر باشد، شمار معجزه‌ها هم بیشتر می‌شود... با اینگونه استدلال‌ها اسپینوزا خدای یهود را ساختهٔ دست خاخام‌های ریاکار و دروغگو قلمداد می‌کند و دروغین می‌داند.

در رمان "مسئلهٔ اسپینوزا"، اسپینوزا خطاب به فرانکو می‌گوید: "دوهزار سال پیش مردی خردمند به نام زنوناف (Xenophanes) نوشت که اگر گاوهای نر و شیرها و اسب‌ها دستانی داشتند که می‌توانستند با آن تصویرهایی حکاکی کنند، ممکن بود خدا را به شکل خود طراحی کنند...

اگر امکان داشت که مثلث‌ها فکر کنند، ممکن بود خدایی با ظاهر و ویژگی‌های مثلث بسازند و...

بنابراین اسپینوزا ضمن اشاره به اینکه خداوند نه بر مبنای نیاز خودش - که بی‌نیاز است - بلکه بر مبنای نیاز انسان و رستگاری انسان جهان را آفریده است، ادامه می‌دهد:

"کتاب مقدس را باید با دقت بخوانیم و بفهمیم نه آنچه را که مبلغان دینی و خاخام‌ها به ما می‌گویند، در بسته بپذیریم نه بعضی از استعاره‌های تخیلی را که برخی پژوهشگران ارائه کرده‌اند و نه پیام‌هایی را که کابالیست‌ها (شبه رمال‌ها) از قالب کلی گفتارهایی خاص و معنای بی‌شمار چینش حروف رمزگونه استنباط کرده‌اند... باید بین آنچه کتاب مقدس می‌گوید و آنچه کارشناسان مذهبی از آن استنباط می‌کنند، تمایز قائل شویم... متأسفانه شواهد زیادی در تورات است که وقتی بنی‌اسرائیل قدرت داشتند، مانند هر قوم حاکم دیگری خشن و بی‌رحم بودند. آن‌ها از لحاظ اخلاقی برتر یا مذهبی‌تر یا خردمندتر از دیگر قوم‌ها نبودند... سپس خدا فرمود: انسان را شبیه خود بسازیم تا بر حیوانات زمین و ماهیان دریا و پرندگان آسمان، بر همهٔ زمین، بر همهٔ جنبندگان فرمانروایی کند... پس خدا انسان را شبیه خود آفرید."

یالوم با بیان این نقل قول‌ها در "مسئلهٔ اسپینوزا"، بحث را به اینجا می‌رساند که اسپینوزا می‌گوید: "کتاب مقدس (تورات) صرفاً به شیوهٔ گفتار کسانی است که کتاب مقدس را نوشته‌اند... واژه‌ها و دیدگاه‌های کتاب مقدس از ذهن بشر می‌آید." اسپینوزا

همچنین این تعبیر را تعمیم داده، خدای ادیان از جمله مسیحیت را نیز دروغین می‌داند.

یالوم در رمان "مسئلهٔ اسپینوزا" برای پردازش شخصیت آلفرد رزنبرگ، کاراکتر روانکاوی به نام "فردریش" را وارد داستان می‌کند که بهتر و بیشتر بتواند شخصیت و حالات درونی رزنبرگ را به تصویر بکشد. فردریش به ریشه‌های افکار و بینش رزنبرگ نزدیک می‌شود. رزنبرگ نیز ضد دین است و خدای ادیان را قبول ندارد و در کتاب "افسانهٔ قرن بیستم"، ماهیت ضددینی و ضدیهودی خود را به صراحت بیان کرده است. رزنبرگ نژادپرست است. او نژاد آریایی را ستایش می‌کند و تنها به خدای نژاد آریایی یعنی "زرتشت" اهمیت می‌دهد و باور دارد. رزنبرگ عقیده دارد:

"عامل بدبختی نژاد اصیل آریایی (آلمانی)، یهودیان هستند. او حتی یهودیان را عامل مشکلات و بدبختی‌های کل اروپا می‌داند. او می‌گوید آنچه هویت آلمانی‌ها را خدشه دار کرده، یهودیان هستند و باید اروپا از لوٹ وجود آنها زدوده شود تا نیکبختی خود را بازیابد."

وجه اشتراک اسپینوزا و رزنبرگ در ادامهٔ روند رمان آشکارتر می‌شود. هر دو در سنین کودکی مادرشان را از دست داده‌اند، هر دو ضد دین هستند و هر دو فیلسوف هستند.

وجه اشتراک اسپینوزا و رزنبرگ در ادامهٔ روند رمان آشکارتر می‌شود. هر دو در سنین کودکی مادرشان را از دست داده‌اند، هر دو ضد دین هستند و هر دو فیلسوف هستند. رزنبرگ نژاد خودش را برتر می‌داند، اسپینوزا چنین پنداری ندارد ولی قومش بر این باورند که یهودیان برتر و منتخب خداوند هستند. نتیجه و عاقبت کار اسپینوزا این است که تکفیر می‌شود و حکم نهایی رزنبرگ هم در دادگاه نورنبرگ محکومیت به اعدام است.

نکته اینجاست: هدف و انگیزه‌های یالوم از نوشتن این رمان چیست؟

اولین انگیزه‌اش می‌تواند بررسی شخصیت‌های برجستهٔ تاریخی و فلسفی باشد که از نقطه نظر روانکاوی، تحلیل و شناخت شخصیت و ذهنیت آنها و نمود ظاهری و بیرونی آنها با اهمیت است. در این مورد با توجه به تشابه شخصیتی این دو کاراکتر؛ یعنی ایدئولوژی‌ای که به آن مسلح هستند، پیشرفت و نتیجهٔ مطلوبی عاید روانکاو نمی‌شود و خصوصاً در مورد رزنبرگ، پایبندی متعصبانه و سرسختانهٔ او به ایدئولوژی یهودستیزانه‌اش، سدی است که همهٔ راهکارها و ترفندهای روانشناختی را بی‌اثر می‌کند.

دومین انگیزه بررسی فلسفه هر دو اندیشمند و تحلیل افکار آنها است که البته فلسفه اسپینوزا ربطی با ایده‌های آلفرد رزنبرگ ندارد.

انگیزه سوم می‌تواند تطبیق و یا مقایسه دو کاراکتر انسانی باشد که در این صورت المان‌هایی که بتواند این دو شخصیت را بر هم منطبق کند، بسیار اندک است مگر اینکه مؤلف بخواهد یهودیت را به جای فلسفه اسپینوزا و کاراکتر او در این مقایسه مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد در این صورت می‌توان گفت یهودیان و نازی‌ها هر دو از نظر مؤلف نژادپرستانی هستند که در عمل با شکست مواجه شده‌اند.

شواهدی که در این رمان جذاب وجود دارد، نشان از قوت گرفتن انگیزه چهارم دارد که مؤلف سعی دارد با بیان آن تأکید کند افکار و عقاید نژادپرستانه رزنبرگ (نازی‌ها) یا افکار و ایده‌های یهودیان برای تشکیل دولت ناکارآمد است و منجر به شکست می‌شود.

در "رساله الهی سیاسی" اسپینوزا از پیشگفتار تا فصل آخر یعنی فصل بیستم کتاب، تأکید اسپینوزا بر این است که آزادی تفکر فلسفی و سیاسی را باید از اقتدار دینی تفکیک کنیم. آزادی از نظر او تجلی عقل و توانمندی طبیعی انسان است، پتانسیل این توانمندی در حوزه سیاسی تبدیل به آزادی اندیشه و بیان می‌شود و منجر به تدوین قوانین اجتماعی که به بیان او می‌توان آن را به پرسشگری فلسفی تعبیر کرد. این پرسشگری حق طبیعی جامعه است، این حق است که باید حاکمیت را کنترل کند نه اینکه حاکمیت این حق طبیعی را کنترل کند. در حکومت‌های دینی و یا نژادپرستانه این حق طبیعی محقق نمی‌شود چون قوانین الهی بر سرنوشت جامعه حکومت می‌کند (ماهیت مقدم بر وجود است) و راه آزادی بیان مسدود می‌شود و نوع حکومت به سمت دیکتاتوری، یک جانبه گرایی و تمامیت‌خواهی سوق پیدا می‌کند به تبع آن جلوی رشد

خلاقیت‌ها گرفته می‌شود، ارتباطات محدود می‌شود و علاوه بر آسیب رساندن به جوامع انسانی، مانع رشد اقتصادی نیز می‌شود. اسپینوزا مشروعیت سیاسی یک دولت را منوط به استیفای حق طبیعی افراد آن جامعه می‌داند اگر این حق طبیعی پایمال شود، حاکمیت مشروعیت خود را از دست خواهد داد. از نظر او غایت دولت سلطه نیست (برخلاف ماکیاولیسم که قدرت دولت را در سلطه می‌داند). اسپینوزا بر صیانت اندیشه فردی تأکید دارد و آن را حق طبیعی می‌داند. او می‌گوید در حکومت‌های استبدادی آزادی اندیشه وجود ندارد و سرکوب خلاقیت و نوآوری و محدودیت ارتباطات منجر به آسیب‌های اجتماعی، روانشناختی و اقتصادی می‌شود. دایره فعالیت‌های اجتماعی و اقتصادی به واسطه فرامین الهی تنگ می‌شود.

در یک نقد فرمالیستی اگر بخواهیم یالوم را در "مسئله اسپینوزا" بازفهمی کنیم، شاید بتوان به این نتیجه رسید که یالوم حاصل کار روانکاوانه کاراکترهایش را در جهت رشد یک ایده منسجم کرده است (اسپینوزا به عنوان سرمنشأ و مقدمه‌ای برای ورود به مسیر اگزیستانسیالیسم) و هدایت مخاطب به پاسخ این سؤال مهم که چرا از نظر اسپینوزا باید دین و سیاست از هم جدا باشند تا بدون آنکه به تضادهای بین آن دو بهایی داده شود، هر کس فارغ از دیگری با هر ایدئولوژی به کار خویش بپردازد و آنجا که باید در زیر یک سقف باشند، بتوانند به حقوق طبیعی خود که زاییده عقل است، نائل شوند؛ به وسعت دید و انعطاف و تعامل پذیری مکتب اگزیستانسیالیسم که خدانا باور و خدانا باور را در گستره‌اش می‌پذیرد و در بر می‌گیرد. آنچه یالوم در این رمان بر آن تأکید می‌ورزد، ضرورت تجمع یک قوم یا ملت فارغ از گرایش‌های متفاوت سیاسی و مذهبی اعضای آن در کنار یکدیگر است که در آن سلطه دولت، برخوردار از مشروعیت قانون طبیعی باشد که در پناه آن حقوق انسانی در درجه اول اهمیت قرار گیرد. ■





مثال: کمر شما درد می‌کند، پزشک اول با گوشی نفس‌های شما را چک می‌کند و بعد با دست گذاشتن و فشار دادن آرام روی کمر شما، نقطه درد را پیدا می‌کند.

در نقد داستان هم همینطور است. منتقد بررسی اولیه داستان را انجام می‌دهد که این خود چند مرحله دارد:

الف) نثر: در این مرحله، منظور از نثر، نثر مختص نویسنده نیست بلکه نثر داستانی است که بسیاری آن را درک نکرده‌اند و شاکله داستان را بهم می‌زند.

برای مثال: داستان‌نویس‌هایی دیده می‌شوند که از نثر شاعرانه استفاده کردند اما برخی کلمات، جملات و توصیفات هیچ شاکله شاعرانه‌ای ندارد. برای مثال، نویسنده‌ای که می‌خواهد صحنه باریدن باران را توصیف کند باید شاعرانه‌ترین کلمات و جمله‌بندی‌ها را استفاده کند و مثل نثر ساده رئال نباشد زیرا مخاطبی که نثر شاعرانه را دوست دارد، منتظر توصیفات شاعرانه است اما اگر غیر از این باشد، احتمال دارد به خواندن داستان ادامه ندهد.

به مثال باران توجه کنید:

شاعرانه: آسمان را می‌بینم که عرق‌ریزان است و مانند عاشقی که زانو بغل گرفته و می‌گرید.

رئال: باران می‌بارد و زمین را خیس می‌کند.

ب) ویراستاری: این مرحله، مرحله بسیار مهمی است که بسیاری از نویسندگان به دلیل تعصب به قلم خود، آن را نادیده می‌گیرند و متن‌های خود را دست ویراستار نمی‌دهند تا به بهترین نحو ویراستاری شود.

برای مثال: شما سلمانی می‌روید تا موهای زائد سرتان را بچینید و مرتب شود. ویراستاری در داستان‌نویسی هم اینگونه است که نویسنده، علاوه بر اینکه خود باید حداقل‌های اصول نگارشی را بداند بلکه بعد از تحریر و بازنویسی، متن را به ویراستار خوب بسپارد زیرا ممکن است نویسنده به دلیل عادت به ایرادات خود، آن‌ها را متوجه نشود.

در مورد منتقد هم این نکته بسیار صدق می‌کند. منتقد موظف است ایرادات نگارشی نویسنده را بگوید و درست آن ایرادات هم بیان کند. منتقد کامل و متخصص، باید اصول نگارشی را بشناسد و آن را در نقد اولیه به کار بگیرد زیرا بسیاری نویسنده‌هایی وجود دارند که شناختی به اصول نگارشی ندارند.

این روزها نویسندگان، مخصوصاً نویسندگان نو قلم، برای پختگی قلم و هموار شدن راه پیش رو، به نقد تخصصی بسیار نیاز دارند. مانند دانش آموزی که بعد از حل مسئله ریاضی، تمرین را برای بررسی به معلم خود نشان می‌دهد. موضوع بسیار مهم این است که اول باید بدانیم منتقد تخصصی و بازاری کیست و بعد از آن منتقد دلسوز کیست.

در مورد این مطلب در ادامه صحبت خواهیم کرد و نقد را با تشبیهی ساده توضیح می‌دهیم.

بسیار کسانی وجود دارند که کلاس‌های داستان‌نویسی را گذرانده‌اند و با نوشتن «منتقد ادبی» در بالای پیج خود، خود را «منتقد» می‌دانند؛ این موضوع کاملاً بی‌ارتباط به سن این افراد هست چراکه بسیاری از تازه کارهای ادبیات داستانی سن زیادی دارند اما بسیاری با گمان اینکه این افراد ریش سفید هستند و چین و چروک چهرشان نوید پختگی در این عرصه را می‌دهد، داستان‌های خود را به آن‌ها می‌دهند تا نقد شود.

خاطره‌ای جالب در ذهنم هست. روزی با یکی از دوستانم که ۲ سال کلاس‌های داستان‌نویسی را گذرانده بود، سر موضوع نقد بحث می‌کردیم. گفت: «چند وقت پیش داستانم رو دادم به یه منتقد که نقدش کنه اما خب یه نکته مثبت از توی این داستان در نیومد که نیومد. خیلی تو ذوقم خورد.»

از او خواستم داستانش را برای من ارسال کند تا من هم نگاهی بیندازم. وقتی داستان را خواندم متوجه شدم این داستان مولفه‌های پست مدرن را داراست و بر خلاف نظر آن منتقد ریش سفید، داستان بسیار قشنگی است. گفتم: «بعد از نقد داستان، ایرادات را نگفت؟ پیشنهادی نداد؟»

«نه فقط گفت خوب نیست و من دوست نداشتم.»

متعجب و متوجه شدم این کسی که اسم خود را منتقد گذاشته است:

۱. سلیقه‌ای نظر داده

۲. احساسی نظر داده

۳. و مهم‌تر از همه داستان را کالبدشکافی نکرده است.

این مقاله، مراحل نقد داستان را با تشبیه به کار پزشک هدف قرار داده است.

۱. معاینه اولیه: این مرحله صرفاً بررسی ساده‌ای است که یک پزشک برای بیمار انجام می‌دهد.

ج) ژانر: هر داستانی ژانری دارد. البته در سبک مدرن، می‌توان چند ژانر را به کار بگیریم.

منتقد باید ژانرها را تخصصی بشناسد نه اینکه صرفاً با نام‌های آن‌ها آشنا باشد و تعریف کلی از هر ژانر را بداند. برای مثال، ویژگی‌های ژانر کارآگاهی و پلیسی را بشناسد، فرق این دو ژانر را بشناسد.

متأسفانه برخی منتقدان بدون شناخت ساده از ژانرهای ادبی، داستان‌های بسیاری را نقد له کننده می‌کنند و باعث دست کشیدن نویسندگان بسیاری می‌شوند که می‌توانند قلم ماندگاری داشته باشند.

۲. معاینه ثانویه: این مرحله معاینه پزشک تخصصی می‌شود.

به مثال کمر درد بر می‌گردم. در این مرحله، پزشک برای بیمار، عکس می‌نویسد و به بیمار می‌گوید باید از کمر «ام آر آی» بگیرد و بعد دیدن عکس نظر خودش را می‌دهد.

در این مرحله از نقد هم، گزینه‌های تخصصی‌تر از مرحله اول وجود دارد.

الف) مکتب: در نقد تخصصی داستان، منتقد باید به مکتب‌ها و مولفه‌های آن‌ها کاملاً آگاه باشد و بداند داستانی که نقد می‌کند در کدام مکتبی نوشته شده.

برای مثال داستانی به نام «مرد اسکلتی» از «آقای مهدی رضایی» داستانی است سورئال. مخاطب اسکلتی را می‌بیند که قصد نوشدن لیموناد دارد. اگر ما ندانیم این داستان در مکتب سورئال جای می‌گیرد، بدون آگاهی و ایرادات غیر تخصصی، داستان را له خواهیم کرد.

مثالی دیگر: داستانی داریم که در این داستان، یکشی حرف می‌زند و نویسنده به او جان داده است. ما اگر ندانیم این داستان در مکتب رئال جادویی نوشته شده است، چه نقدی خواهیم کرد؟ بدون شک، از داستان ایرادات غیر تخصصی خواهیم گرفت و بدون آگاهی از ویژگی‌های مکتب، نویسنده را هم از ادامه دادن در راه، ناامید خواهیم کرد.

ب) سبک: این مرحله را با مثالی توضیح خواهیم داد. اوایل قلم زدنم، داستان کوتاهی نوشتم و آن را به یک منتقدی که به گفته دوستم، حرفه‌ای بود دادم تا نقد شود، چند روز بعد که برای نقد، پیش منتقد رفتم گفت: «داستان خیلی توضیحات اضافه داره. چه خبره؟! ایده خوبه اما زیادی توضیح دادی.»

زمانی که داستان را به منتقدی دیگر دادم گفت: «داستان قشنگی بود و چون سبک داستان کلاسیکه، می‌شه توضیحات و توصیفات رو پذیرفت و جرم هم نیست. کلاسیک‌نویس‌ها هم اینطوری.»

چند منتقد هم همین حرف را گفتند و من متوجه شدم منتقد اولی، با سلیقه‌اش نقد کرده نه تخصص خود.

در سبک پست مدرن، داستان «چاله‌ها» را داریم. خواندن این داستان برای کسی که ویژگی‌های پست مدرن را نشناسد و از همه مهم‌تر، درک نکند، خسته کننده و داستانی پوچ شناخته تلقی می‌شود اما با شناخت و درک این ویژگی‌ها، متوجه زیبایی داستان می‌شویم پس اگر منتقدی ویژگی‌های سبک پست مدرن را متوجه نباشد، در روند نقد داستان پست مدرن به مشکل می‌خورد و آن مشکل سلیقه است که به کمکش می‌آید و اینگونه، داستانی را که می‌تواند بسیار حرف برای گفتن داشته باشد له می‌کند.

ج) نثر متخصص: نثر متخصص نثری است به خود نویسنده مربوط است. برای مثال: احمد محمود نثر مختص خودش را دارد یا محمود دولت آبادی، نثر مختص خود را دارد. هرچند که خیلی‌ها به فرم و ساختار نثر محمود دولت آبادی ایراد می‌گیرند اما در کل نثری دارد مختص به خود و نمی‌تواند آن را از بین ببرد زیرا سال‌هاست این نثر در قلب و ذهن طرفدارانش ریشه دوانده است.

منتقد نباید بدون آگاهی از نثر مختص نویسنده، ایرادات غیر تخصصی بگوید. نثر مختص، لباس نویسنده است. یک نویسنده کت و شلوار تن می‌کند، نویسنده‌ای لباس راحتی و نویسنده‌ای هم لباس نثر جلفی دارد. منتقد موظف است قبل از نقد، دلیل نثر را از نویسنده بپرسد.

۳. جراحی: در این مرحله، پزشک بعد از دیدن عکس، تشخیص می‌دهد که بیمار باید جراحی شود. این مرحله تخصصی‌ترین و مهم‌ترین مرحله است که مستلزم دانستن اطلاعات جامع و تخصصی و علمی است.

این مرحله در نقد، کالبد شکافی متن نام دارد که اطلاعات علمی و کافی را می‌طلبد.

الف) بررسی دغدغه‌های نویسنده به جهان خود و جهان قبل از خود: در واقع منتقد در این مرحله وارد ذهن نویسنده می‌شوند. در مراحل قبل، این نویسنده بود که ظاهر اثر خود را مقابل چشمان منتقد گذاشته بود اما در این مرحله‌ها، منتقد باید به ذهن مخاطب نفوذ کند و خط فکری مخاطب را شناسایی کند. برای مثال:

۱. شناسایی کند محتوا یا خط فکری نویسنده چیست.

۲. داستان انتقادی این نویسنده، خطاب به چه کسی یا کسانیست؟

۳. آیا نویسنده دغدغه‌ای دارد یا اینکه صرفاً جهت ذوق و شوق است که این داستان را نوشته و هدف دیده شدن است؟



۴. درونمایه نویسنده از کجا در ذهنش ساخته شده؟
(ب) روانشناسی: بسیاری از داستان‌ها فرم مناسبی ندارند اما از منظر روانشناسی بسیار مورد تحسین قرار گرفتند که این در سبک مدرنیسم بسیار اهمیت دارد.
امروز داستان‌هایی نوشته می‌شود که رشته روانشناسی نقش پر رنگی در آن ایفا می‌کند. وقتی بحث روانشناسی پیش می‌آید، بسیاری آن را مختص به روان انسان می‌دانند. درست است که روانشناسی مربوط به روان انسان است اما روانشناسی در روانشناسی رنگ‌ها، صحنه، فضا و بسیار عناصر دیگر کاربرد دارد که نباید از چشم منتقد رد بشود.
منتقد با مطالعه روانشناسی، از تمام عناصری که در روانشناسی وجود دارد و نویسنده در داستانش کار می‌گیرد، شناسایی می‌کند و با از خود می‌پرسد که استفاده از این عنصر منطقی است یا خیر؟
مثال: نویسنده، زنی پنجاه‌ساله خلق کرده است که بیماری قلبی دارد و بیماری پانیک هم برای او در نظر گرفته است.
منتقد فکر می‌کند علت و دلیل انتخاب پانیک برای زنی که ناراحتی قلبی دارد چیست؟
(ب) جامعه‌شناسی: در این مرحله، اثر نویسنده، از دیدگاه پرداخت به جامعه بررسی می‌شود. این مرحله هم بسیار دغدغه‌مند و دغدغه‌پذیر است و نویسنده را از این لحاظ بررسی می‌کند. برای مثال: اثر نویسندگانی که نوبل دریافت می‌کنند یا نامزد این جایزه می‌شوند، از لحاظ دغدغه و پرداخت به جامعه خود مورد بررسی قرار می‌گیرد پس این موضوع در بزرگ‌ترین جشنواره ادبیات هم بسیار اهمیت دارد و یکی از گزینه‌های انتخاب داستان، نگاه عمیق و دغدغه‌مند نویسنده به جامعه است؛ درواقع نویسنده می‌نویسد تا بذر دغدغه‌ای که شاید سال‌هاست در ذهن پرورنده را به جهان بگوید یا تلنگری در روند آن بزند.
(د) فلسفه: علم فلسفه یکی از تخصصی‌ترین علم‌های است که در چند سال اخیر، اهمیت بسیاری در ادبیات داستانی پیدا کرده و در بحث نقد و بررسی داستان نقش پر رنگی ایفا می‌کند.
نه فقط آثار امروز بلکه با نگاه به بسیاری از آثار گذشته، می‌بینیم که علم فلسفه نقشی پر رنگ در داستان‌نویسی داشته و نویسنده‌هایی هم که از آن علم بهره‌مند نبودند هم آن را به صورت اتفاقی کار گرفتند و به این معناست که این علم از گذشته راه خود را در ادبیات داستانی پیدا کرده بود اما توجه چندانی نشده بود. یک منتقد غیرتخصصی چگونه داستان را له می‌کند؟

۱. احساسی شدن: برخی منتقدان، متنی را می‌خوانند که بسته به شرایط گذشته یا حال خود، جو گیر و تحت تأثیر آن متن یا داستان قرار می‌گیرند. در این شرایط دو حالت پیش می‌آید. داستان، او را یاد خاطره‌ای ناخوشایند می‌اندازد و همین برای له شدن داستان کفایت و حالت بعدی به صورت غیرتخصصی و صرفاً به دلیل تداعی خاطره خوشایندی که برای منتقد رقم خورده، نقد می‌شود و به اصطلاح تعریف و تمجیدهای بیست که هیچ وجه تخصصی پشت آن نیست و فقط احساساتیست که بیان شده. هیچکدام از این دو حالت مناسب نیست زیرا در حالت اول، نویسنده ممکن است به دلیل احساسات بیان شده منتقد، دست از نوشتن بردارد و با فکر اینکه من نویسنده خوبی نیستم نویسندگی را رها کند و در حالت دوم هم احتمال توهمی شدن نویسنده وجود دارد یعنی نویسنده‌ای که داستانش صرفاً براساس احساس نقد شده است، در خیال اینکه داستان خوبی نوشته بماند و این مسیر را ادامه دهد.
۲. پیش داوری و قضاوت: در این مرحله، برخی منتقدان میزان خود را با نگاه به ظاهر نویسنده سبک و سنگین می‌کنند. برای مثال نویسندگان نوقلم در چشم بسیاری از منتقدان، کوچک و کم ارزش دیده می‌شوند اما در حقیقت بسیار نویسنده نوقلم وجود دارند که قوی می‌نویسند و حقیقت تعریف و تشویق است نه له شدن.
۳. خواننده نقد: این مرحله، فاجعه ایست که این روزها بسیار رواج دارد و بدترین خیانت به نویسنده است و منتقدی دلسوز که تلاش می‌کند برای نقد یک داستان، چندبار داستان را می‌خواند و بعد آن را نقد می‌کند.
متأسفانه منتقدانی وجود دارند که بدون خواندن داستان، آن را مورد نقد قرار می‌دهند و زمان پرسش دلیل و استدلال گفته‌شان، جواب‌هایی نامفهوم و مبهم می‌دهند که مشخص کننده این است منتقد محترم اصلاً داستان را نخوانده و بدون خواندن نقد کرده است.
پیشنهادی که به نویسندگان محترم و مخصوصاً نوقلم می‌شود این است که داستان خود را دست منتقدان بسپارند نه دست کسی که صرفاً عاشق نقد است و نه علم و تخصص این حرفه را دارد نه حوصله‌اش را دارد.
کلام آخر اینکه هنوز هستند منتقدان مختص و دلسوزی که نویسندگان را در مسیر پیشرفت راهنمایی می‌کنند و سال‌های بسیار نه صرفاً در عرصه ادبیات داستانی بلکه در سینما با تلاش و کاربلدی خود مسیر را برای نویسندگان هموار ساختند و می‌سازند. ■





نگاهی بر سال بلوا از منظر پرداخت شخصیت

نویسنده در خلق اثر هنری خود با انسانی روبه‌رو است که ابعاد گوناگون دارد و باید شخصیت‌هایی برآمده از دل اوضاع سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و تاریخی را آن‌چنان خلق کند که ملموس باشند و باز آگاهی که هرچقدر تسلط او در آفرینش شخصیت‌هایش بیشتر باشد؛ داستان‌ش قوی‌تر و در عین حال عمق بیشتری دارد.

عباس معروفی در رمانش گویی به کنه و ذات آدم‌های رمانش پی برده و آن‌ها را کشف کرده است. آدم‌هایی که خودش آفریده و گویی با آن‌ها سال‌ها زیسته.

این ویژگی سبب شده است که خواننده با شخصیت‌ها عجین شود و آن‌ها را باورپذیر بداند؛ از نظر خواننده این شخصیت‌ها به هیچ وجه دور از ذهن و انتزاعی نیستند؛ زیرا شخصیت‌ها چه در رمان اثر کم‌رنگی داشته‌اند، چه پررنگ، سطحی و ساده پرداخت نشده‌اند.

خلق شخصیت‌های متناقض و پیچیده و چند لایه هنر عباس معروفی در سال بلواست. از جمله می‌توان به شخصیت دکتر معصوم (برخلاف اسمش هیچ معصومیتی در وجود او نمی‌بینیم) اشاره کرد. مردی سی‌و‌اندی‌ساله، تحصیل کرده در فرنگ که با نوشا (راوی فصل‌هایی از

کتاب) ازدواج کرده است. او فردی خسیس، پول‌پرست، دروغگو، فحاش و مال‌پخولی‌پس است که بیشتر شب‌ها مست کرده و دیر به خانه می‌آید و همسر خود را که دختری زیبا و سرشناس و بشاش است (ولی بعداً بر اثر زندگی با چنین فردی تنها و اسیر در خانه می‌شود) مورد حمله قرار می‌دهد و کتک می‌زند و در نهایت او را با ضربه‌های پیاپی تفنگ موزر بر سرش می‌کشد، اما در شهر شایعه می‌کند که نوشا به علت بیماری جذام از بین رفته است. او روشن‌فکر نمایی است که با داشتن موقعیت عالی خود، مادر دختر را می‌فریبد، غافل از اینکه مرد مورد پسند (از دیدگاه او) برای دامادی یگانه دخترش، مرد سنت‌گرای خشنی بیش نیست.

با این اوصاف دکتر معصوم فردی قابل‌ترحم است که با وجود داشتن موقعیت اجتماعی خوب رفتارهایی بعضاً ناپه‌نجان و حتی تمسخرآمیزی از خود بروز می‌دهد.

سال بلوا اثر بی‌نظیر نویسنده توانمند و بزرگ کشورمان عباس معروفی است. این رمان توسط ناشرین مختلف و در سال‌های متفاوت منتشر شده و آخرین بار نیز نشر ققنوس در سال ۱۳۹۹ آن را به چاپ رسانیده است. در این اندک مجال، از منظر جامعه‌شناختی و تاریخی نگاهی مختصر به آن می‌اندازیم و درباره موضوع پرداخت شخصیت در این رمان نیز بررسی کوتاهی خواهیم داشت.

اگر بخواهیم نگاهی موشکافانه به اثر هنری یک نویسنده داشته باشیم، واکاوی دقیق شرایط تاریخی و اجتماعی و سیاسی جامعه در دورانی که ماجرا در آن روایت می‌شود، امری اجتناب‌ناپذیر است.

سال بلوا در اواخر دوره رضاشاه (همان قلدر آلاشتی نامرد در رمان) و در روزگار جنگ دوم جهانی روایت می‌شود. می‌دانیم که کشور ایران در آن دوران گرفتار بلایا و مصیبت‌های گوناگون بوده است.

سال بلوا در اواخر دوره رضاشاه (همان قلدر آلاشتی نامرد در رمان) و در روزگار جنگ دوم جهانی روایت می‌شود. می‌دانیم که کشور ایران در آن دوران گرفتار بلایا و مصیبت‌های گوناگون بوده است.

«بلوا بود. روس‌ها شهر را قرق داشتند. سربازهای موبور و چشم‌زاغ روس گله به گله با اسب پاس می‌دادند، دست راستشان به قنذاق تفنگ بود و در سکوت فقط بودند که باشند... معصوم گفت: تو حساب کن اگر حد وسط روزی ده تا سرباز کشته شوند ارقام سر به کجا می‌زند؟» ص ۷۲

امنیتی در شهر برقرار نیست و سروان خسروی که می‌بایست امنیت مالی و جانی مردم شهر را برقرار کند، به ساختن دار مشغول می‌شود تا بر وحشت شهر بیفزاید و با اینکه بیشتر مردم با ساختن دار مخالف‌اند او نهایتاً کار خودش را می‌کند.

نویسنده نیز با توصیف همین دار آغاز می‌کند. نخستین صحنه و تصویری که بیش از هر چیز نماد جامعه خفقان‌آور و ناامن آن دوران می‌تواند باشد.

«دار سایه درازی داشت. وحشتناک و عجیب روزها که خورشید برمی‌آمد سایه‌اش از جلو همه مغازه‌ها و خانه‌های خیابان خسروی می‌گذشت... انگار کسی که دار زدند خورشید قطره قطره در حوض می‌ریزد یا اشک‌هایش بر صورتش سر می‌خورد و از چانه‌اش فرو می‌افتد. چیزی نظیر صدای سکسکه مردی مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می‌شود: دنگ دنگ دنگ.» ص ۹

«و گفته بود که چون ما نمی‌توانیم خرج بدهیم نباید که از ثواب غافل باشیم پاتیل آب که سر کوچه باشد به یاد لب‌تشنگان کربلا شاید یکی تشنه‌اش شد آب ثوابش بیشتر است... جاوید هم گفته بود توی این باران کی آب می‌خورد؟ معصوم هم گفته بود با من بحث نکن.»
ص ۲۵۳

خلاصه اینکه زنان و مردان در چنین شرایطی، طرز تفکرشان، دغدغه‌هایشان و نحوه زیستشان محصول جامعه استبداد زده رضاخانی است. جامعه‌ای عقب افتاده که مردم (البته به جز عده محدودی) در آن در جهل و فلاکت دست‌وپا می‌زنند و مردانش بنده زر و زوراند و زانش یا گرفتار خرافات‌اند یا طعمه‌ای برای هوسرانی مردان دیگر. نمادهای اندک فرهنگ و تمدن (مثل کتابخانه) هم به دست افراد لابلای شهر می‌سوزد و از بین می‌رود.

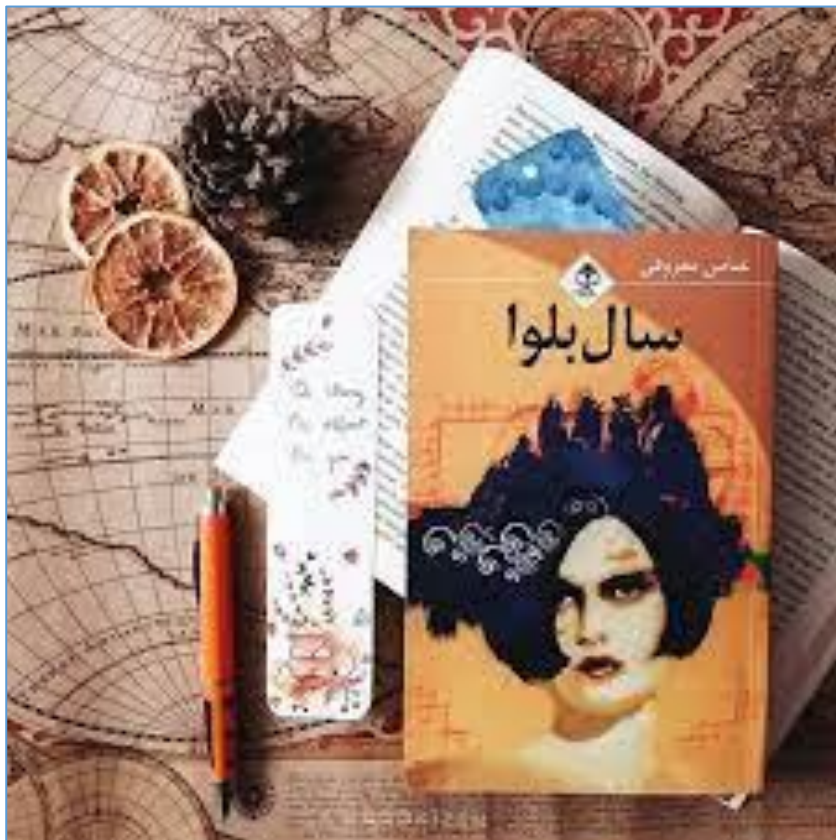
«اوضاع بدجوری قمر در عقرب است. اگر تک‌تک مردم را دار بزنند باز هم تیراندازی قطع نمی‌شود... یک لحظه به فکرم رسید که ماهی‌ها از ترس آدم‌ها ماهی شده‌اند و به آب پناه برده‌اند؛ ولی آنجا هم در امان نیستند.»

«تو دلم گفتم کاش آدم بتواند دنیا را بالا بیاورد و این همه دروغ و ریا نبیند. دنیا به دست دروغگوها و پشت هم اندازها و حقه بازها اداره می‌شود. مرده‌شورش ببرد.» ص ۶۲

سال بلوا از آن دسته رمان‌هایی است که تلخی و سیاهی فضای ترسیم شده در آن خواننده را می‌گزد. این گزندگی اما از آن دست گزندگی‌هایی نیست که در همان لحظه تن آدمی را بخراشد، زخم کند و در گذر زمان خوب شود و فراموش شود و تمام.

بلکه از آن دست گزندگی‌هایی است که جایش تا مدت‌ها در ذهن و فکر و روح آدمی باقی می‌ماند. اینجاست که یک اثر هنری ماندگار می‌شود و نه فقط در زمان خودش بلکه در زمان بعد از خودش می‌ماند و زیست می‌کند و مگر نه‌اینکه هنر اصیل و ارزشمند در طول زمان ماندگار است و اثرگذار؟

و در آخر سال سال بلواست و طبیعتاً جنگ است، فقر است و بیماری و گرسنگی، بنابراین عشق و احساسات پاک و اصیل انسانی، مظلوم‌ترین و در عین حال نایب‌ترین عنصری است که یافت می‌شود و اگر هم یافت شود لاجرم محکوم به شکست و نابودی است و این عشق و احساس انسان است که در کوران حوادث و کمکش‌های بی‌پایان انسان‌ها بر سر قدرت گم و کم‌کم محو می‌شود. ■





در باور مردم، جنّ ها موجوداتی اغلب نامرئی هستند که در تاریکی، تنهایی و در محلّ هایی مانند گرمابه، آب انبار، پستو و ویرانه و بیابان وجود دارند. در باور عامّه، جنّ به شکل انسان است با این تفاوت که به جای پا، سُم دارد و برخی از مردم عقیده دارند که جنّ ها در حمامها رفت و آمد می کنند، به همین دلیل با احتیاط قدم به حمام می گذارند. معتقدند جو حمام سنگین است و جنّ ها در آن جا زندگی می کنند. بنابراین نباید تنها در حمام استحمام نمود، زیرا مورد آزار جنّ ها قرار می گیرند. اول صبح نباید به تنهایی وارد حمام شد، اجنه حمام می کنند. (تبریزی) و شبها در حمام پایکوبی به راه می اندازند. (سرخی فارس) اگر برای جنّ ها که در حمام وول می خورند چند تا فندق بیندازند، می شود درباره شخص غایبی آرزوهای

اخباری کسب کرد. (ماسه) هواکش تنور جایگاه اجنه است، سرت را آن جا دراز نکن. (تبریزی) و شب نباید دور و بر تنور رفت، زیرا در تنور جنّ وجود دارد و انسان با دیدن آنها مریض می شود. (درگری) مسکن اجنه حمام، جاهای تاریک، بیشه ها و به ویژه زیر درخت "ون" است و هیئت

آنان سیاه و زمخت و دماغشان کوتاه، چشمشان زرد رنگ، موهایشان مجعد و زبر و سُم دارند.

اگر لکه های کبود، روی ران و بدن کسی پیدا شود، بدون اینکه ضربه ای ببیند اثر انگشت جنّ و پری است. (گیلانی) و علت آن، این است که جنّ شب آنها را نیشگون گرفته است. (آمره ای) ترکمنها می گویند جنّ سیاه اگر از سمت چپ بدن ضربه بزند، قابل علاج است. اگر از سمت راست بدن ضربه بزند، اصلاح ناپذیر است. هنگام خواب نباید جوراب به پا داشت، زیرا فرد توسط ازما بهتران اذیت می شود. (زیزگان قم) از ما بهتران هر حیوانی را که گیر بیاورند سوارش می شوند و آزارش می رسانند، مگر خرگوش و کفتار را، این که گاهی چهارپایان ناگهانی رم می کنند یا به تقلّی می افتند علتش همین است. (ماسه، شاملو: منظور کتابهای این دو محقق است.) ■

منابع: باورهای عامیانه مردم ایران " دکتر ذوالفقاری " و باورهای عامیانه مردم ایران " صادق هدایت "

جنّ به معنای موجودی متوهم و غیرمرئی، پری است (فرهنگ فارسی معین) و در قرآن جنّ موجودی توصیف شده که از آتش (نار) آفریده شده است و پیش از آفرینش انسان بر روی زمین می زیسته است و نیز آمده است که سلیمان نبی بر جنّ مسلط بوده و سپاهیان از آنها را در خدمت خود داشته است. حضرت سلیمان بعضی از ما بهتران را در کوزه های مُهر کرده به دریا انداخته که اگر آن کوزه ها گیر آدم بیاید و نجاتشان بدهد از مال دنیا بی نیازش می کنند. از ما بهتران پیش از خلقت حضرت آدم هم روی زمین زندگی می کرده اند. پس از هبوط آدم به زمین گروهی از آنها از مشاهده او به خدا ایمان آوردند و گروهی دیگر از فرط حسادت کافر شدند. برای همین است که از ما بهتران هم مثل آدمیزاد کافر و مسلمان دارند و کافرهاشان با طایفه آدمیزاد دشمن خونی هستند.

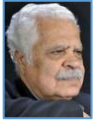
(مجلسی)

و می گویند هر شخص هنگام تولد دارای همزادی از اجنه است که سرنوشت مشترکی با او دارد و در کوچکی با او بازی می کند. محلّ بازی همزاد و کودک در خاکستر سرد اجاق است. بنابراین وقتی

کودک در خاکستر سرد اجاق بازی می کند باید او را صدا کرد، زیرا ممکن است همزاد عصبانی شده و به او آسیب برساند. (ممنسی)

و می گویند اگر آدم دعایی دچار عارضه حمله یا غش شود و در همان هنگام شست پا یا شست دست او را بگیرند و از اسرار نهان از او بپرسند همه چیز را جواب خواهد گفت، زیرا در این حالت وی با جنیان همراز و دمساز است و آنان آن چه را که به آن احتیاج هست به او می گویند. و می گویند جنّ ها جلو دو دسته از آدمها ظاهر نمی شوند، یک دسته آدمهای ترسو و دسته دیگر آدمهای شجاع و پر دل. (ایزدخواستی) زمین همه وقت پر از جنّ است. وقتی آدم حرکت کند آنها به یکدیگر می گویند: چشم دارها! فرار کنید که کوران می آیند! بدین معنا که جنیان آدمیان را می بینند ولی آدمیان ایشان را نه. بعضی وقتها اجنه آدم را به اسم صدا می کنند، باید در جواب گفت: نمک آسیاب می کنم، تا رفع بلا شود و اگر کسی در جواب بلی بگوید می میرد. (تورفاقان آذربایجان)

می گویند جنّ ها جلو دو دسته از آدمها ظاهر نمی شوند، یک دسته آدمهای ترسو و دسته دیگر آدمهای شجاع و پر دل.



شورش بی دلیل

نشر مهری. لندن؛ قیمت: ۱۲ پوند

قبل از هر چیز باید گفت که نویسنده به وقایع طنز اشراف فراوان دارد و خواننده در طول مطالعه کتاب بارها متوجه می‌شود دارد مطالبی را می‌خواند که فقط در قالب طنز امکان مطرح شدنش هست و بعضی از قسمت‌های کتاب این مسئله را تأیید می‌کند. در مورد نام کتاب نمی‌دانم این یک اصطلاح مشهدی است یا اینکه نویسنده به مفهومی پسامدرن عنایت داشته است. ما در شیراز در باورهایمان چند مورد داریم. می‌گوییم: شما قدم بگذارید، چشم می‌گذاریم؛ یا که همان چشمان ما کف پاهایتان! این در قاموس ما اوج مهمان‌نوازی است و انتهای خاکساری؛ البته تعارف است.

رمان بر محور خانواده می‌چرخد. پدر روحانی است که طبیعتاً چیزهایی می‌گوید یا دستورهایی می‌دهد که برازنده اوست و وظیفه‌اش؛ یعنی از او توقعی دیگر نمی‌رود!

«هنگام خواب مسواک رو فراموش نکن و حتماً با وضو روبه‌قبله بخواب.» صفحه ۷

«وقتی دراز کشیدی، سوره توحید و تکاثر و آیت‌الکرسی بخون. بعد سه مرتبه تکرار کن...» صفحه ۷

«به شکم خوابیدن، خواب شیطان و پیروانشه. بلندشو دیوانه!» صفحه ۸

«به پشت خوابیدن، خواب پیامبرانه که منتظر وحی‌ان.» صفحه ۸

«مؤمن به پهلوی راست می‌خوابه و ذکر می‌گه و به پهلوی چپ، خواب پادشاهانه تا از غذاشون لذت ببرن.» صفحه ۸

«هیچ‌وقت سر بی‌شام به بالین نذار، رگ عشا تا صبح می‌نفرینت می‌کنه.» صفحه ۸

«شام خوردن نیرو و جوونی‌ست و نخوردنش ناتوانی‌ست و پیری.» صفحه ۸

این جملات اختصار، بیشتر امور زیستی و اجتماعی است. اما زمانی که مسئله پیروی از آداب دینی و شریعت می‌رسد، جملات تحکم‌آمیز و گاه توهین‌آمیز می‌شود و برای قهرمان داستان که میل به اطاعت ندارد، جان‌کاه است.

و اما مادر سخت تحت نفوذ پدر است. کارش اینست که حرف‌های پدر را تأیید کند. در حقیقت او کپی پدر است؛ منتها در عالم نسوان. دلسوزی او از پدر نوپر است. انگار محبت

آنها از عشق گذشته است. این جمله پس از سخته کردن پدر از دهان همسرش (مادر) بیرون می‌آید.

«بس که جوش می‌زنه و حرص می‌خوره. سر هرچیزی الکی داغ می‌کنه و می‌خودش رو می‌خوره. این بچه‌ها براش اعصاب نداشتن.» صفحه ۱۰

در رمان خواهران قهرمان داستان، خنثی هستند و گوش به فرمان پدر و در هیچ کجا اظهار وجود نمی‌کنند.

رمان از صحنه بردن پدر به بیمارستان و آه‌ناله‌های مادر شروع می‌شود. همزمان در دل «محمد» پسر خانواده که داستان بر کاکل موی او می‌چرخد، قند آب می‌کند. نویسنده به‌گونه‌ای با «محمد» روبه‌رو می‌شود که گویی او ژنی ناسازگار است و همانند چنگیز به آبادی کینه دارد. هیچگاه در طول رمان نمی‌خوانیم که رفتارهای پسر حاصل خرده‌فرمایش‌های پدر است که پسر برای آن‌ها تره هم خرد نمی‌کند.

پدر در همان بیمارستان می‌میرد و همیشه مادر از اینکه بالای سرش نبوده خودش را سرزنش می‌کند. وقتی می‌بیند که پسر در روی پدر می‌ایستد و نسبت به واجبات مذهبی حس بی‌احترامی دارد، در چند جای رمان این جمله قصار را تکرار می‌کند:

«تو اصلاً از تخم‌وترکه ما نیستی. احتمالاً تو همون بیمارستانی که به دنیا آوردمت با بچه دیگری عوض بدل شده‌ای.» صفحه ۱۲

طبیعی است که این دیدگاه مادر، پسر را به طرف نافرمانی بیشتر سوق می‌دهد. در نتیجه ضدقهرمان شکل می‌گیرد و کارهایش غیرمستقیم توجیه می‌شود.

هیچ‌گاه نویسنده و قهرمان داستان به طور مستقیم از دو موجودی که برای عشق‌بازی اینهمه سروصدا می‌کنند و به هم می‌برند اسم نمی‌برند. در صفحه‌های بعد، برای خواننده آشکار می‌شود که این دو موجود «گربه» هستند. چنان این حرکات محمد را معذب می‌کند که فصلی از رمان را به انتقام‌گیری از نسل «گربه» اختصاص می‌دهد.

«چرا کیه مرگت رو گذاشته‌ای تو؟ نمی‌بینی چطور خانه را گذاشته‌ان رو سرشون. نمی‌خواهی تکونی به اون تن لشت بدی؟ اینها کی موقع من جرئت داشتن این جور کولی‌بازی دربیارن و دادوهوار راه بندازن. ببین چطور دارن بی‌آبرویی می‌کنن. غیرتت کدوم گوری رفته؟» صفحه ۱۳ و ۱۴



فرمایشات پدر از عالم غیب این چنین صادر می‌شود. محمد می‌گوید (البته نقل به مضمون) که اگر من میل به ادبار دارم، به دلیل اینست که بین من و دختران فرق قائل می‌شدند. چون آن‌ها اطاعت محض می‌کردند و من می‌پرسیدم: چرا؟ اینکه فقط بگویند خدا خواسته و چون و چرا ندارد، توی کت من فرو نمی‌رفت.

«همیشه ساز ناکوک خودم را کوک می‌کردم. در نتیجه هرطور دوست داشتم رشد کردم و تا جایی که توانستم رها و آزاد به بار نشستم.» صفحه ۱۵

وقتی پدر می‌گفت دختر در خانه رحمت است، می‌خواستم ثابت کنم که باید پسر در خانه لعنت باشد.

این «بچه‌شیخ» تمام اصول را زیر پا گذاشته بود و به درخواست پدر برای طلبه شدن جواب منفی داده بود.

بعد از پدر و مادر، همه چیز به دست با کفایت او می‌افتد. کسی که عاشقانه به مستراح عشق می‌ورزید و آنجا را اتاق فکر نام نهاده بود. ولی برای وارد شدن به آنجا فرقی بین پای راست و چپ نمی‌گذاشت و به نصیحت پدر که زیاد نشستن باعث بواسیر گرفتن می‌شود، وقعی نمی‌گذاشت.

ضدقهرمان ما با هدیه دادن چند روسری عاشق می‌شود که بعد به ازدواجی ناکام می‌انجامد.

در ذهن ناآرام او سوال‌هایی وول می‌خورد. از همان کم‌سن‌وسالی که به واسطه فقر معلومات نمی‌تواند جواب‌ها را هضم کند.

«چرا خدا باید ما رو به دنیا بیاره و لباس عافیت تنمون کنه تا ما مجبور بشیم همیشه شاکرش باشیم و بپرستیمش؟» صفحه ۱۹

و وقتی مادر تخطی و زیر بار نرفتن مرا می‌دید، همان جمله معروف را تکرار می‌کرد.

«تو اصلاً از تخم‌وترکه‌ما نیستی. احتمالاً تو همون بیمارستانی که به دنیا آوردمت با بچه دیگری عوض بدل شده‌ای.» صفحه ۲۰

برای همین من هیچ‌وقت در طول زندگی نفهمیدم تخم‌وترکه اصلی‌ام کیست و از کجا درآمده‌ام. به‌وضوح میانمان فرسنگ‌ها فاصله بود و من همیشه خودم را همچون اسپرم سرگردانی می‌دیدم که نه شیشه مرغ بودم و نه شتر. صفحه ۲۰

جماعتی که پس از مرگ پدر در حیاط ریخته‌اند به بهترین نحوی تصویر شده‌اند.

دورتادور حیاط روی پاهای خسته‌شان چمباتمه زده بودند و

سرهای مگ و ژولیده‌شان را تکان‌تکان می‌دادند و پشت‌سرهم می‌زدند به پیشانی‌های چین‌خورده‌شان. نزدیک شدم. داشتند از زور گرما و خواب هین‌هین می‌کردند.

نفس‌هایشان بوی پس‌مانده واجب می‌داد. صفحه ۲۵

در کتاب ما با چنین جملات سرشار از طنز ناب روبه‌رو می‌شویم. در عوض بعضی قسمت‌ها در نمی‌آمدند بهتر بود. مثل طول و تفصیل دادن اوضاع و احوال مستراح و گریه‌کشی مازوخیستی. به نظر نگارنده سی‌چهل صفحه ابتدایی و صفحه‌هایی از زندگی زناشویی می‌تواند شاهکار باشد. کینه به گریه‌ها و کشتن سرکرده‌های آنها مشمئزکننده است و کمی رمان را از ابهت می‌اندازد. درخت توت چرا باید ذهن شخصیت اول رمان را بیاشوبد؟ آیا شیرۀ چسبناک آن روی شاخ‌وبرگ‌ها و بودن کنام گریه، دلیل کافی‌ست برای سربه‌نیست کردن درخت؟ البته طنزی که نویسنده پایه گذاشته است، سرزمین اضداد و مخالفت با هر چیزی است. حال می‌خواهد اصولی باشد یا نباشد. صادقانه اعتراف می‌کنم به نظرم پنجاه صفحه اول رمان، قدرت و قوت بیشتری از نیمه دوم دارد.

تکه‌هایی از باورها که در کتاب آمده، بسیار زیباست: «آب رو در روز ایستاده می‌نوشن و در شب نشسته.» صفحه ۶۶

«همیشه آب رو به سه نفس بنوش؛ نه به یه بار.» صفحه ۶۶

عدس رقت قلب می‌آورد و زیادی اشک. صفحه ۶۹

«شلوارت رو ایستاده نپوش. بشین و پات کن.» صفحه ۷۶

چیدن ناخن در هر روز هفته، منفعتی برای مسلمان دارد. مثلاً در روز دوشنبه برایت زیادی حافظه می‌آورد؛ یا در روز پنج‌شنبه نور چشمت را زیاد می‌کند؛ اما کوتاه کردن ناخن در روز جمعه ثواب بی‌شمار دارد و هفتاد نوع بلا را از آدم دور می‌کند. صفحه ۷۷

«موهات رو نشسته شونه کن پسرۀ کودن؛ نه ایستاده.»

صفحه ۷۷

«تراشیدن مو حسن صورت می‌آره و پوست رو صاف و نور

چشم مؤمن رو زیاد می‌کنه.» صفحه ۷۷

آگاهی داشتن از فرهنگ و آداب و رسوم جامعه حسن بزرگی است که نوشته را مردمی‌تر نشان می‌دهد. خوشبختانه جای جای این رمان آثاری از فرهنگ عامه را می‌بینیم. فرهنگ عامه همانند شاهد عمل می‌کند. شاهدی که به خواننده می‌فهماند نویسنده مردمی است و از عمق جامعه برخاسته است. ■





نگاهی بر رمان «دویدن در تاریکی»

نویسنده «ناهد شاه‌محمدی»؛ «مریم شمس»

در این رمان فضاهای جادویی زیبایی حول مرگ خلق می‌شود، مانند مرگ در برف خواهر، مرگ دایی در زیر زمین و مرگ رفقا در کوهستان اما در زندگی عادی شخصیتها، همچنان منطقتشان را حفظ می‌کنند و پردازش جادویی ندارند، بلکه تنها بر موج حوادث سحر آمیز سوارند، از همین رو ما را به هدف نویسنده نمی‌رسانند. چنانچه بختیار علی در آخرین انار دنیا فضاهای مشابهی را در اقلیم کردستان خلق می‌کند و یا مارکز در صدسال تنهایی، شخصیت‌هایی می‌آفریند، که آنها حوادث را می‌سازند، نه حوادث آنها را.

اما خداوندگار قادر متن، همچنان از موضعی بالاتر از شخصیت‌ها آنها را می‌گرداند و البته ، جدایی خالق از متن، شاید بیشترین جذابیت خواندن یک نفس رمانی است که هرچند، دور از ذهن اما خود را به تمامی به خواننده می‌بخشد. ■



مرگ خواهر زیر برف، سکتۀ شوهر خواهر با دیدن صحنۀ مرگ همسرش، گنج میراثی، قتل دایی به خاطر گنج، یافتن معشوق در کوه و کما رفتن ده سالۀ جاوید، آیا این اتفاقات، می‌تواند زمینۀ رئالیسم جادویی را در متن ایجاد کند و واقعیت‌های متن را به سمت سورئال ببرد، یا این اتفاقات فراواقع تر از آن است که منطق متن را حفظ کند و ما را به سمت و سوی قصه و سرهم بندیهایی غیر معقول و تخیلی ادبیات عامیانه که ذهن را وادار به باور پذیری می‌کنند، می‌برد.

سرعت اتفاقات، آیا ذهن را گیج و منگ نمی‌کند، که به جای فرو رفتن در متن، در سطح حوادث سرگرم باشد.

اگر از جبر تاریخی هگل نگاه کنیم، که ضرورت تکرار تاریخ را نشان می‌دهد، شاید بتوان منطق متن را توجیه کرد، متن از تکه‌های ناپیوسته‌ی زمانی ، تشکیل می‌شود، از مرگ خواهر ، به زندگی فرزندانش می‌پرد و این جهش چیزی نمی‌تواند باشد جز تکرار ناعادلانۀ جبری که خواهر را می‌کشد و خواهر زاده را آواره می‌کند.

و البته مشخص نبودن زمان و مکان متن نیز می‌تواند، مشخصه‌ی قصه باشد.

دیکتاتوری دایی که در دو زمان، نقش دارد و حتی با مرگش، همچنان بر زندگی جاوید و دیگران تأثیر می‌گذارد، می‌تواند گواهی بر توتالیتزر منفی دوران باشد، شخصیتی صد در صدمنفی که فردیتی ندارد، خاص قصه است نه داستان.

شروع متن با حادثه‌ای غیر معمول، ما را آماده‌ی پذیرش این لایه از حوادث می‌کند، و شاید به ما می‌فهماند که داستان بر محور حوادث تعریف می‌شوند و البته شخصیت‌ها چاره‌ای ندارند، که این حجم از حوادث را پیش ببرند و البته بار حوادث بر دوش شخصیت‌های لاغر، به چشم می‌خورد و شاید، خود نوعی شخصیت پردازی باشد، که له شدن شخصیت‌ها را به نمایش بگذارد.

البته کشتن رفیق به خاطر گنج، مرام‌ها و مسلک‌های خیابانی و مبارزات مردم محور کوهستانی ما را به فضای کاملاً آشنای فولکلوریک ایرانی می‌برد، که البته بیرون کشیدن جادو از فولکلور هر منطقه با بر هم زدن‌های منطق داستانی، اگر از سطح قصه فراتر رود می‌تواند رئالیسم جادویی بیافریند. البته



شهرهای همسایه، به ثروتی فراوان نیاز دارد، ثروتی که می‌بایست با یاری و بخشندگی دوستان فراهم شود. پرسئوس برای آنکه دوستی خود را نشان بدهد، در پاسخ به پولودکتس گفت که از هیچ هدیه‌ای دریغ نخواهد کرد، حتی اگر آوردن سر یکی از گورگنها^۶ باشد. پرسئوس با به زبان آوردن این سوگند، بدست خود بهانه لازم را به پولودکتس داد؛ او از هرکدام از دوستانش اسبی گرانبها درخواست کرد، اما وقتی نوبت به پرسئوس رسید، بجای اسب از او خواست که به سوگندش عمل کند و سر گورگن را بیاورد! گورگونها سه خواهر بودند که هر یک سری به بزرگی سر خوک، دستانی از برنز و بالهایی از زر داشتند؛ بجای گیسو بر تارک هر یک از آنها مارهایی پیچ در پیچ روییده بود. این بانوان چنان هولناک بودند که هیچ کس را یاری نگریستن به آنها نبود، چه هر کس که نگاهش به آنها می‌افتاد، به سنگ بدل می‌شد. از میان آنها تنها یک تن، یعنی مدوسا^۷ میرا بود. پولودکتس سر همین خواهر را می‌خواست و پرسئوس نیز ناچار بود بر سوگند خود پابرجا بماند، از اینرو، ناگزیر به این کار پر خطر تن داد. ■

از آنجا که پادشاه بندرت به زندان دخترش سر میزند، دانائه چهار سال توانست کودکش را از دیدگان پدربزرگ پنهان نگاه دارد.

[این داستان ادامه دارد]

[برگرفته - با اندکی دگرگونی - از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 2.4.1-2]



روزی از روزها آکریسیوس^۱ برای آنکه خبری از آینده بگیرد، به دیدار یک کاهن رفت. آن کاهن پیشگویی کرد که دختر آکریسیوس پسری خواهد زاد که اسباب مرگ پدربزرگ خواهد شد. آکریسیوس سخت به وحشت افتاد و در بازگشت به خانه بیدرنگ اتفاقی برنزی در زیر زمین ساخت و دخترش، دانائه^۲ را در آن زندانی کرد. اما، اینکار برای دور نگهداشتن زئوس از آن دختر بسنده نبود، چه آن خدا از مدت‌ها پیش دانائه را دیده و شیفته او شده بود، اما نمی‌توانست رضای دختر را بدست آورد، بنابراین سخت و شیفته وار بدنبال راهکار بود. سرانجام زئوس راه چاره را یافت؛ او به شکل بارانی از زر از شکاف سقف به درون قفس برنزی چکید و بر روی پاهای دانائه افتاد. اینگونه بود که دختر آکریسیوس از خدای خدایان صاحب فرزندی شد و او را پرسئوس نامید.

از آنجا که پادشاه بندرت به زندان دخترش سر میزند، دانائه چهار سال توانست کودکش را از دیدگان پدربزرگ پنهان نگاه دارد. اما، در سال چهارم، روزی که پرسئوس در اتاق مادرش مشغول بازی بود و با صدای بلند می‌خندید، تصادفاً آوایش به گوش آکریسیوس رسید. پیرمرد ترسان و لرزان به سراغ قفس برنزی رفت و دانائه را با بچه‌اش در آن دید. بیدرنگ آنها را بیرون آورد و بجای آنکه به تیمار آنها بپردازد، هر دو را صندوقچه‌ای گذاشت و به آب انداخت. آب صندوقچه را با خود برد و سرانجام بدست دیکتوس^۳، پادشاه سریفوس^۴ رساند. او برخلاف پدربزرگ دل سخت، مادر و پسر را از رود گرفت و مهربانانه نزد خود نگاه داشت.

سال‌ها بعد، زمانیکه پرسئوس بالیده و به جوانی رسیده بود، پولودکتس^۵، برادر دیکتوس، شیفته دانائه شد. اما از آنجا که احساس می‌کرد پرسئوس مانع پیوند آن دو خواهد شد، بر آن شد تا به بهانه‌ای او را از شهر دور کند. بنابراین، یک روز همه دوستانش را گردآورد و پرسئوس را نیز به این حلقه فراخواند. سپس، به دوستانش گفت که برای ازدواج با یکی از شاهزادگان

⁵ Polydectes

⁶ Gorgon

⁷ Medusa

¹ Acrisios

² Danae

³ Dictys

⁴ Seriphos





با تغییر زاویه دید مرور می‌کند تا برای من مخاطب با کمک حافظه‌اش داستان را پیش ببرد (در داستان ثانویه).

درجایی از صحنه خارج می‌شود و بصورت سوم شخصی که اول شخص است با اشاره به پسر و زن، گوشه‌ای از حافظه‌اش را بیان می‌کند و وارد ذهن مهیار می‌شود و نگاه او را از پشت بام می‌گوید. و درجایی با مهیار و مادر ... که در اینجا به نوعی اول شخصی است که حضور دارد ولی نظاره گر است. در بیمارستان راوی اول شخص مداخله گری است که صحنه را روایت می‌کند

۳- چه کسی داستان را روایت می‌کند؟

واضح هست که نویسنده، اما به کمک و صدای راوی که انتخاب کرده یعنی مهتاب. به بیانی بهترین گزینه تا نگاه یک زن یا دختر را نسبت به شرایط اینچنینی مادرش واکاوی نماید. راوی کاملاً معین مشخص با هویت و نام مهتاب، دختر صفورا و خواهر مهیار است که اکنون ازدواج کرده و صاحب فرزندی است و به شدت از مادر متفر است سعی کرده هیچ وقت اینگونه نباشد. اما یک راوی دیگر هم داریم همان که تمام ادراکش را بازنمایی می‌کند. راوی گذشته نگر، کودک درون راوی اول که قصه ثانویه را می‌سازد یا همان "دیگری"

۴- عنصر زمان چگونه سازماندهی می‌شود؟

داستان هم در زمان حال وهم بصورت گذشته نگر و درجاهایی آینده نگر روایت شده و دچار زمان پرشی می‌شود. وقتی به سراغ حافظه‌اش می‌رود قطعاً گذشت نگر است و زمانی که در اتاق کنار مهیار است حال و زمان آینده نگری بسیار کم و ظریف است. درجایی گفته می‌شود که آب حوض بهم می‌خورد و استعاره ای از بهم پاشیدن زندگی، فرار مهران و پناه بردن ماهیها به کناره‌هاست که در واقع پناه بردن مهتاب و مهیار به یکدیگر در انتهای داستان است را پیش بینی می‌کند.

- داستان چگونه بسته بندی شده است؟ ۵

داستان یک روایت اولیه دارد که در واقع قاب داستانی است و در اینجا قاب متشکل از آغاز داستان و پایانش که در راهرو بی انتهای بیمارستان هستند و فرجام مادر است. داستان ثانویه، آنچه در این بین از حافظه مهتاب می‌گذرد و دیالوگهای مهتاب و مهیار و رفت و برگشت بین این دو یعنی قاب و داخل آن است. وقتی به حافظه می‌رود داستان ثانویه و در دیالوگها به قاب می‌رود تا صفورا و زندگی خودشان را گفته باشد که البته این دو از هم جدا نیستند و داستان اولیه ادامه داستان ثانویه است که نویسنده با این انتخاب پیرنگ یا گفتمان را پیش می‌برد. در واقع روایتی درون روایت اول

روایتگر داستان، مهتاب یا من راوی، اول شخصی است که در اصل داستان حضور دارد و بصورت مداخله گر، یا درون رویداد و با استفاده از شیوه محاکات، نقل و رفت و برگشت بین دو داستان را گفتمان می‌کند.

آغاز داستان با زنی روبرو هستیم که زمان و مکان را گم کرده و با لغزیدن عقربه روی چهار و زنگ در به خود می‌آید. مهیار برادر روانپزشکش به خانه او آمده تا به دیدن مادرشان که با سرطان سینه دست و پنجه نرم می‌کند بروند. البته این را در آخر داستان، وقتی آرام آرام گره‌ها باز می‌شود، به عنوان فرجام مادر درمیابیم. راوی از حافظه ای می‌گوید که نمی‌شود در آن راست تا جلوتر، مرور گذشته مادر را توجیه کرده باشد. مهیار حافظه را تاریخ انسان می‌داند که بدون آن چیزی از آدم نمی‌ماند.

داستان زن یا مادری که معشوقه‌هایی دارد و باعده زیادی رابطه می‌گیرد، داستان جدیدی نیست. اما آنچه داستان را مستثنا می‌کند دو نکته است، یکی نوع روایتگری و دیگر اینکه حالا بعد از گذشت سالها خواهر برادری آن را یادآوری کرده و در مورد آن گفتگو کنند. و

برای اینکه براساس روایتگری "ژنت" پیش برویم با چند سؤال شیوه روایتگری داستان را پیش می‌بریم.

آیا شیوه روایت مبتنی بر محاکات است یا نقل؟

۱- "محاکات" یا به نمایش گذاشتن و "نقل" فقط گفتن، شیوه‌هایی است که در اینجا نویسنده با استفاده از هر دو شیوه و رفت و برگشت بین آنها داستان را پیش می‌برد.

در کنج نشستن راوی، پچ پچ های مادر و مردها، رفتن به بالای پشت بام و هم زدن آب حوض توسط مهیار، فقط تعدادی از صحنه‌های هستند که می‌توان به آنها اشاره کرد؛ راوی به نمایش می‌گذارد تا من مخاطب در آنها حضور پیدا کنم و در جایی که نقل قول مستقیم با برجسپهایی مانند: مادر گفت، یا مهیار گفت، داستان را گزارش گونه نقل می‌کند و از محاکات فاصله می‌گیرد.

۲- روایت چگونه کانونی شده، یعنی منظر روایت و زاویه دیدی که داستان بر اساس آن روایت شده چیست؟

مهتاب یا من راوی، اول شخص مداخله گر است که داستان را به شکل کاملاً بیرونی و بدون اینکه وارد افکار و ذهن شخصیت‌ها شود روایت می‌کند و به بیانی با بکارگیری کانون سازی بیرونی روایت را پیش می‌برد (در قاب داستان) و فقط با ورود به ذهن خودش و مرور خاطرات، بدون اینکه چیزی بر لب بیاورد، داستان مادر را



جا گرفته است. روایتی گذشته نگر که راوی یا نفس جاری با توسل به نفس گذشته‌اش و براساس ادراک‌های شنیداری و دیداری، تخیل و خاطره صفورا را به تصویر می‌کشد. راوی اول شخص، خاطرات کودکی‌اش را که شاید چندان قابل اعتماد هم نباشد باز نمایی می‌کند و سعی دارد ادراک خود را به من مخاطب و مهیار منتقل کند و مخاطب به دلیل اینکه به چشم انداز یکی از شخصیتها یعنی راوی اول شخص مداخله گر محدود شده است با واقعیت محض روبرو نمی‌باشد. زیرا مخاطب دارد ماجرا را از نگاه یک شخصیت داستانی می‌بیند و در حقیقت تجربه‌اش از جهان حاصل تجربه و نگاه راوی است که سعی دارد هر دو، هم مخاطب و برادرش مهیار را که در آن زمان از خودش کوچکتر بوده و چیزی بیاد نمی‌آورد را با خود همراه کند. در واقع شخص بازتابگر ما یا مهتاب، محور ادراک جهان داستان است که همچون اینه‌ای ادراکش را بازنمایی می‌کند و فرصتی به مخاطب نمی‌دهد متن به گونه‌ای است که مخاطب می‌فهمد فرآیند ذهنی بازگو شده متعلق به همان شخصیتی است که کانون سازی را انجام می‌دهد یعنی، راوی. اما نکته دیگری که در داستان "بیست حلقه مو" قابل تأمل است، تباینهای موجود در داستان است.

اول از همه وجود دوجنس پسر و دختر وزن و مردیا مؤنث و مذکر، خانه‌ای که پناهگاه صفورا و بچه هاست، واز طرفی به محلی برای روسپی گری صفورا تبدیل شده است. پدری که در داستان هست و نیست، چند بار از او یاد می‌شود. و اینکه درجایی گفته می‌شود "امشب بابات میاد"

وما هم منتظریم بالاخره این پدر بیاید. ولی غایب است حضوری که غایب است که شاید تمام ماجرا به غیبت او ربط دارد و داستان به بهانه غیبت پدر شکل گرفته است. قهقهه و سکوت، ملحفه‌های نرم و خش خش لباس مادر. مهرانی که می‌رود، مهیاری که می‌ماند و زیبایی مادر و درانتها زیبایی از دست رفته که با کلاه گیس پوشش داده می‌شود..... واز طرفی اندریافتهای دو شخصیت (مهتاب و مهیار) از مادر در گذشته با هم تباین شده‌اند.

مهیار به زیبایی‌های مادر پناه می‌برد. کنارش لم می‌دهد و دست میان شانه و گودی کمر مادر می‌کشد ... که باز کنشگر است واز موهایش وقتی روی شانه می‌ریخت می‌گوید، ولی مهتاب به شکل تنفر از یقه باز و سینه‌های مادر وقتی آنها را به نمایش می‌گذاشت می‌گوید وهر بار که مهتاب به مردهایی که به خانه‌شان می‌آیند اشاره می‌کند مهیار از چین لباس مادر ودانه‌های برفی که همچون اسمارتیس روی چادرش نقش بسته می‌گوید. مهیار به بلندی یا پشت بام می‌رود ولی مهتاب میان حیاط ویا آشپزخانه در کف، همه چیز را می‌بوید و میشنود و میبیند. مهتاب پدر را مقصر نمی‌داند و میگوید او هم فرار کرد ولی مهیار نظر مخالفی دارد و پدر را که آنها را تنها گذاشته و مادر را بدست دوستانش داده زیر

سؤال می‌برد.

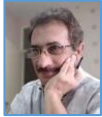
مهتاب مرتب تکرار می‌کند "مادر خوبی نبود"، ولی مهیار می‌خواهد این لحظات آخرمادر غمگین از دنیا نرود و تصمیم می‌گیرد به دیدنش برود و کنش مثبتی داشته باشد. در صورتی که تا قبل از این مهتاب مرتب می‌خواهد از حافظه‌اش کمک بگیرد و رفتار مادر را برای مهیار یاد آوری کند و بگوید که "مادر خوبی نبود."

در واقع به نوعی در تمام طول داستان، مهیار کنشگر است. به بالای پشت بام می‌رود، واز آنجا از لای زده‌ها تف می‌اندازد، آب حوض را بهم می‌زند که شاید دارد بازی می‌کند. اما راوی جور دیگری می‌بیند. (در حال برهم زدن عکس سروهای هم آغوش که بر حوض افتاده) دست به چادر

حریر مادر می‌کشد. کنش‌هایی رمزآلود. ولی مهتاب گوشه گیر و درکنجی صداهایی که دوست ندارد بشنود می‌شنود و چیزهایی که می‌بیند و می‌بوید درحافظه اش می‌ماند. و در این میان همه چیز را فقط نظاره گر است. و در پایان علیرغم میلش بر بالین مادر می‌رود. ابتدا مهیار دست مادر را می‌گیرد و بعد مهتاب. مادر دست مهیار را پس می‌زند و مهتاب از زیبایی که از مادر یا صفورا به آنها منتقل شده است می‌گوید و اینکه او چقدر زیبا و زیباترین زن از نظر مهیار بوده، تا به مادر بگویند تنها چیزی که ما از تو یاد داریم زیباییات بوده نه چیز دیگری. انگار این حس تظاهر مهتاب به مادر منتقل می‌شود و صفورای پراز شور و مستی و دلدادگی، حالا در پایان با کتاب مقدس در دست که اشاره به حرکت رفت و برگشت به نظر می‌رسد یهودی باشد، در انتهای راه به خودش آمده هم از نظر ظاهر و هم باطن شخصیت ما واژگون شده است و مهتاب تکرار می‌کند که آیا او باور کرده؟ و اینکه از خودش متنفر است که نمی‌تواند دوستش داشته باشد.

اما درجایی مهتاب می‌گوید نتوانستم به مردها حس عمیقی داشته باشم. و درجایی درحالی که بیش از نه سال ندارد و درحال نوشتن مشق‌هایش است به یاد فردین هنرپیشه می‌افتد و خود را در آغوش گرم او می‌بیند اینها ذهن را به آنجا متبادر می‌کند که راوی یا مهتاب پا جای مادر گذاشته است. همانطور که درجایی به مهیار گفته تمام این سالها من تورادرنه خودم داشتم می‌تواند دلیل این باشد که مدام می‌خواهد ذهن برادرش مهیار را به قضاوتهای خودش (چرا که راوی شخصیتی قضاوتگر دارد.) درخصوص لوندی‌ها و عشوه‌گریهای مادر سوق دهد و شاید به دلیل عشق و علاقه ای است که به مهیار دارد و او نیز به پناه او نیاز دارد و به همین دلیل از خودش متنفر است که نمی‌تواند مادرش را دوست داشته باشد چون مهیار شیفته زیبایی مادرش است. درانتها این تباینها و مخرج مشترک بین آنها به من مخاطب می‌گوید. مادرزیباست و همیشه مقدس و تنها پناه. ■





عوامل در توسعه دید، دریافت و شناخت انسان تا کجاست؟ و آیا رفاه مادی می‌تواند موجب شناخت "حقیقت هستی" و تعالی بینش انسان گردد؟ و انسان را در داشتن نگاهی عمیق به هستی روانی خویش یاری دهد؟ البته که چنین توانی ندارد و قادر به تعالی بینش انسان در نگاه عمیق به هستی روانی خویش نخواهد بود و همچنین ارتباط عمیق انسان را به عنوان کانون هشیاری؛ "هستی خویش" برقرار نخواهد ساخت؛ پس بنابراین چالش انسان برای تعالی "بینش خود به هستی" و رویکردش به هستی، چالشی پایان‌ناپذیر خواهد بود، چراکه هستی، پیوسته روی به تعالی دارد و انسان علی‌رغم همه کاستی‌ها و درگیری‌هایش در حال گام برداشتن در افق‌های تازه‌ای در "نگاه به هستی" است؛ چه در عرصه تکنولوژی و چه در عرصه شناخت و تعالی مقام خود به عنوان "هشیاری خلاق" بر روی زمین البته که سخن گفتن از تجربه‌های روانی کار ساده‌ای نیست؛ چه بسا زمان‌هایی که سعی در بیان آن داشته‌ایم، اما کم‌تر موفق به انجام آن شده‌ایم و همیشه چیزی قوی

البته که چنین توانی ندارد و قادر به تعالی بینش انسان در نگاه عمیق به هستی روانی خویش نخواهد بود و همچنین ارتباط عمیق انسان را به عنوان کانون هشیاری؛ "هستی خویش" برقرار نخواهد ساخت.

تر از حس و فکر، انسان را به خود جذب کرده است و مانع از ابراز این تجربه بوده و به همین دلیل بارها از خود پرسیده‌ام که این نیرو که مرا به خود جذب کرده چیست؟ آنچه که من توانستم در شناخت این نیرو کسب کنم نوعی "آسودن عمیق" در لحظه بوده است؛ نیرویی که همه سلول‌هایم را به خود جذب کرده و مرا بر آن می‌دارد که کم‌تر بگویم و یا حتی کم‌تر با مفاهیم به چالش بپردازم و بیش‌تر توانم را در آمیزش با لحظه به کار بگیرم و در ارتباط با آن؛ اما سرانجام حتماً برای گفتن و بیان این "آمیزش با لحظه" نیز راهی به‌جز گفتن و نوشتن و عمیق‌تر شدن در مفاهیمی مانند آهستگی، عشق، بودن، تنهایی، سکوت و سکون نیست. چراکه نیروی زنده هستی در درک عمیق این مفاهیم به‌عنوان مفاهیم بنیادی در امر هستی به‌گونه‌ای طبیعی موجود است و تا زمانی که ذهن انسان قادر به آرامش عمیق نگردد و به دیگر سخن تا زمانی که امواج از حرکت باز نایستند عمق زلال دریاچه دیده نخواهد شد. و لذت هستی و "بودن" محقق نخواهد شد. بارها از ذهنم گذشته است که درباره تک‌تک مفاهیم این واژه‌ها تأمل کنم تا

بی‌هیچ تردیدی زبان و کلمات نقشی اساسی در ساختار روانی جامعه و انسان‌ها و شکل‌گیری احساس آنان نسبت به هستی ایفا می‌کند.

کشف و شناخت رویکردهای تازه‌ای به برخی از این کلمات و مفاهیم در پی معنابخشی به هستی و کندوکاو در این مفاهیم در این مجموعه جستارها یکی از اهداف این مجموعه است؛ چراکه مسئله و موضوع بر سر یک سری تعاریف ذهنی و فرموله شده نیست؛ بلکه بیش‌تر شرح و بیان آن چیزی است که از آن به نام "تجربه روانی هستی" یاد می‌شود یعنی آن تجاربی که "روان انسان" در زمان "بودن" و "زیستن" به‌عنوان یک موجود زنده احساس می‌کند و این احساس، انسان را در مقابل یک پرسش فوق‌العاده "اساسی" قرار می‌دهد که طعم هستی در قالب یک موجود زنده به نام انسان چیست؟ یا چگونه باید باشد؟ البته این واقعیتی درست و بجاست که هستی انسان به‌عنوان یک موجود زنده به عوامل زیادی که اغلب آنها به شرایط "زیست‌محیطی" بستگی دارد،

وابسته است؛ اما این همه معنای هستی را برای انسان به‌عنوان یک موجود هشیار شامل نمی‌شود؛ چراکه این شرایط تابع تغییرات سریع عوامل بیرونی است؛ که برخی از موارد آن خارج از توان اوست ولی موضوع این نوشتار بیش‌تر کندوکاو در ابعاد و رویکردهای یک انسان در "هستی ورزی" اوست و آمیزش انسان با هستی و چگونگی این آمیزش است و به زبانی ساده‌تر اینکه تحقیق شود، "هستی ورزی" انسان دارای چه افق‌هایی است و آیا این "دید" تابع "واقعیت‌های تأسف‌برانگیزی" نیست که هستی انسان را بخصوص در منطقه خاورمیانه دستخوش مصائب فراوانی قرار داده؟ و یا همچنین در بعضی از جوامع "اروپایی" که به لحاظ مادی و رفاه نیازهای اولیه در مراحل بالایی قرار دارند نیز به لحاظ روانی تحت تأثیر آسیب‌های دیگری هستند؛ و به انواع متفاوتی از مواد مخدر و بیزاری از زندگی و حتی خودکشی روی آورده‌اند؟! و به‌طور خلاصه هریک به نوعی به هستی انسانی رویکردی ویرانگر دارند؟

البته همان‌طور که گفته شد نقش عوامل زیست‌محیطی و تربیتی در سلامت روانی انسان غیرقابل انکار است؛ اما نقش این

آنچه را در موردشان درک کرده‌ام و با بهتر بگویم تجربه کرده‌ام را به زبان بیاورم؛ اما حتا لحظه‌ای دوری از حال و هوای "بودن"، کم‌تر برایم مقدور می‌گردد.

به راستی "بودن" چیست؟ آهستگی یعنی چه؟ و چرا نویسندهٔ چیره‌دستی نظیر میلان کوندرا، رمان هجیمی‌ها، به نام "آهستگی" می‌نویسد؟ و اینکه "تنهایی" چه معنایی دارد؟ و از آن بالاتر مزهٔ حقیقی "تنها بودن"، و نه "تنهایی" به معنای جدایی از دیگران، چیست؟ آیا می‌توان به این حس‌ها و مفاهیم، دقتِ بیش‌تری داشت؟، جوری که بتوانیم آن تجارب را در قالب کلمات بگنجانیم؟ من مدتهاست که این واژه‌ها را فهرست کرده‌ام و روی تختهٔ نازکی چسبانده‌ام و در "دیدرسم" قرارداده‌ام تا سر فرصت دربارهٔ تک‌تک آنها تأمل کنم و آنچه را در توان محدود خود دارم به رشتهٔ تحریر درآورم؛ مثلاً زمان چیست؟ و زمان ساعتی چه تفاوتی با زمان روانی دارد؟ دربارهٔ "موسیقی درونی" چه می‌توان گفت و چگونه می‌توان آن را با تمام وجود حس کرد مانند عطری که مبلغ‌گرافی خریداری می‌کنیم تا از آن لذت ببریم و همین‌طور دربارهٔ ارتباط با لحظه‌های گرانبهای زندگی و تسلیم یکپارچهٔ درون به یک صبح بهاری و یا حتا مرگ، چه می‌توان گفت؟ آیا این مقوله‌ها و مفاهیم و درک عمیق آنها هیجان‌برانگیز نیست؟ از همه بالاتر و مهم‌تر اینکه آگاهی چیست؟ البته که منظورم از آگاهی، اطلاع داشتن از چیزی یا کسی یا واقعه‌ای نیست؛ بلکه "آگاهی" به معنای یک فضای باز و بدون هیچگونه فکر خاصی در ذهن است؛ مثل روح سبز یک جنگل و یا اینکه "فضاگشایی" چه معنایی دارد؟

و چرا از اهمیتی اساسی و کلیدی برخوردار است؟ وقتی که هر انسانی اسیر "من" کوچک و حقیر و بستهٔ خود است، همه چیز آزارش می‌دهد با همه چیز به اشکال متفاوت در جنگ و ستیز است و از هر چیزی می‌رنجد و اگر هم نرنجد، دست‌کم به بی‌تفاوتی تظاهر می‌کند و در پی هر سایه‌ای، هیولایی در انتظار اوست تا به هر بهانهٔ ناچیزی به سراغ او بیاید؛ و دلیل این امر، این است که نیروهای متمرکز شدهٔ انسان راه‌گریزی را جستجو می‌کند و در صورت عدم وجود خلاقیت، به ناچار سر از عداوت درمی‌آورد و باعث رنجش انسان می‌گردد.

اما زمانی که انسان در درون خود دست به فضاگشایی می‌زند، جهان درون خود را گسترش داده و فضایی برای رشد خلاقیت و درک عمیق‌تر زندگی باز می‌کند و طعم شیرین فرمانروایی بر روح خود و همچنین آرامش خلاق و آزادگی را احساس می‌کند.

مورد دیگری که ذکر آن بسیار ضروری است این است که برآستی تا چه اندازه دردناک است که انسان به درون خود که روح و روانش در آن زندگی می‌کند بی‌توجه باشد و بدین ترتیب اجازه دهد که هر انگلی در درونش لانه کند و زندگیش را آلوده و بیمار سازد و اینکه انسان چه زمانی می‌خواهد به این حقیقت بزرگ توجه کند که اساس هستی انسان، سرچشمه‌ای درونی دارد.

البته همانطور که گفته شد هیچکس مُنکر نیازهای مادی و ضروری انسان و رفع آنها نیست و نمی‌تواند هم باشد، اما خوشبختی و رضایت عمیق انسان "خاستگاهی درونی" دارد، برای همین انسان باید بیش از پیش به این بُعد از هستی خود نگاه تازه‌ای بیندازد. و توجه بیش‌تری نشان دهد.

چرخش به درون برای هر انسانی امری مطلقاً ضروری است. تا از درون "قائم به ذات" و در خود استوار نباشیم و تا به شناختی حقیقی از هستی خود و ارتباط این هستی با پیرامون نرسیم، خشنودی واقعی چیزی جز سراب مایوس‌کننده‌ای نخواهد بود و بختک‌ناکامی چون سایه‌ای در پس هر کوچه پس‌کوچه‌ای در تعقیب انسان خواهد بود.

و سخن آخر اینکه در این مجموعه تلاش شده است که پیرامون برخی از مفاهیم و تجارب درونی و حتا شخصی، مطالبی گفته شود چراکه اگر به اهمیت آنها بیش‌تر پی برده شود نتایج بسیار درخشانی برای زندگی فردی و اجتماعی انسان همراه خواهد داشت.

همیشه خواهان آن بوده‌ام که دربارهٔ آهستگی، بودن، موسیقی درونی سکوت، عشق و هستی بنویسم. زیرا که اینها گل‌هایی هستند که فقط و فقط در باغ سرشار درون انسان شکوفا شده و به بار می‌نشینند تا هستی انسان را آن گونه تعالی بخشند که حق مسلم هر انسانی است.

و این مجموعه در راستای این مهم قرار دارد. ■

داستان

- داستان «رؤیا»: «عباس زال زاده»
 چند داستانک «آزاده چشمیدپور»
 داستان «حاج عباس»: «رضا طوسی»
 داستان «دو زن»: «نرگس جودکی»
 داستان «چشمه»: «محمد رضا یاری کیا»
 داستان «در آغوش مرگ»: «علی صفی»
 داستان «شوقی خان»: «جلال ملک شاهی»
 داستان «چاه دیو»: «شهناز عرش اکمل»
 داستان «جامانده»: «شهرزاد خان محمدی»
 داستان «بیست حلقه مو»: «فریبا صدیقیم»
 داستانک «جفت شیش»: «مریم عرفانی فر»
 قصه «حلزون مهربان»: «مریم قمری بزرگی»
 داستان «تاکسی»: «سینا صداقت کیش»
 داستان «ترک لاهه»: «میثاق فاطمه رحمانی»
 داستان «در انتظار دیدار»: «مهدی عبدالله پور»
 داستان «شبحی در لباس شونی»: «مرجان بابا محمدی»
 داستان «حتماً این بار می آیم»: «کامیاب سلیمانی»
 داستان «بی بی گلی و دختر مو پرتقالی»: «لیلا زارعی»





پاهایش را مدام تکان می‌دهد. سرم را بلند می‌کنم. چشم‌های میشی توی صورت رنگ پریده واستخوانیش درشت‌تر به نظر می‌رسد.

«چیزی نیست.»

اشکی از گوشه چشمش سر می‌خورد ودر چال گونه‌اش جا خوش می‌کند. با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آید، می‌گوید:

«می‌خوام برای پسر بیست روزه‌ام شناسنامه با اسم شوهرم بگیرم.»

از توی کیف کارت یکی از همکاران را در می‌آورم و دستش می‌دهم. با دستانی که مثل دستان من ناخن نجویده‌ای ندارد می‌گیرد روی کارت رانگاه می‌کند. چشمانش گرد می‌شود. گردنش را کج می‌کند.

«دفتر کارش رفتم قبول نکرد. راستش تا حالا باچند وکیل حرف زدم. فقط دو نفر پروندمو قبول کردن که اونام وسط راه با تهدید شوهرم پاپس کشیدن.»

شلاق موهای مشکیش را به بغل گوش هدایت می‌کند.

«سه سال پیش پدرم که دلال ملک و سواد درست و حسابی نداره برای گرفتن جواز شهرک ویلایی منو همراه خودش چند باری برد فرمانداری، توی این رفت و آمد ها چشم آقای دکتر منو گرفت.» پوف صدا داری می‌کشد.

«اقا جانم وقتی دید گردن کلفت وپول داره موقع گرفتن جواز قول من و بهش داد.»

نگاهی به ساعت وبعد به چشم‌های او می‌کنم. انگار تکه‌ای از وجودم را در او می‌بینم. شاید چشم‌های مضطربش، نمی‌دانم. بلندمی‌شوم. او هم می‌ایستد. چشم‌هایش دو دو می‌زند. چند بار کلماتی را مژه مژه می‌کند.

«شما بچه داری؟»

«بله. یه پسر ۶ ساله الان هم داره دیر میشه باید برم مهد دنبالش.»

با صدای لرزانی می‌گوید:

«جون بچه‌ات چند دقیقه نرو.»

دوباره روی نیمکت می‌نشینم. بغضش را قورت می‌دهد.

«دو سال پیش که تازه وارد دبیرستان شده بودم با دکتر که هم سن اقاچانم بود عروسی کردم.»

گوشیم زنگ می‌خورد. بلند می‌شوم.

«ببخش عزیزم باید برم. خیلی دیر شده.»

با صدایی که پچ ای بیش نبود گفت:

نرگس جودکی، دانش آموخته مقطع کارشناسی حقوق. چاپرمان عشق بی پایان از انتشارات رهام اندیشه. چاپ داستان کوتاه در مجموعه‌ای اشتراکی به نام عصر جدید. مجموعه داستان کوتاه می‌کشم بی شرف در مرحله کسب مجوز از وزارت ارشاد. برگزیده رتبه اول جشنواره انقلابی استان البرز سال ۹۹. برگزیده جشنواره تحریر خیال ۹۸، برگزیده دلنوشته استان مرکزی. برگزیده دلنوشته در جشنواره سردار دل‌های استان البرز. برگزیده چند نقد مکتوب در استان البرز وانجمن ادبی هشتگرد. برگزیده چندین داستان کوتاه در پایگاه نقد ادبیات ایران. داستانونک راه یافته به مرحله نهایی جشنواره آفتابگردان مرتبط به سالمندان. برگزیده مقام دوم در جشنواره حزن در استان البرز. چاپ داستان کوتاه ودل نوشته در روزنامه دریا کنار استان مازندران.

دوزن

سرم سنگین است. صورتم می‌سوزد. دست راستم را با زحمت تکان می‌دهم، حرکت نمی‌کند. سرم را کمی بالا می‌آوردم، دستم با باند کشی به نرده کنار تخت بسته شده است. کمی تقلا می‌کنم، بادیدن قطرات شفاف که از توی لوله باریک سر می‌خورد، روی دستم، چیزی را به یاد می‌آورم. ناله می‌کنم. پلک‌هایم سنگین می‌شوند.

جلوی مجتمع دادگستری آدم‌های زیادی با پوشه‌هایی رنگی زیر بغلشان از این سو به آن سو می‌روند. پله‌ها را بالا می‌روم. دو خانم در قسمت بازرسی با لبخند سلام واحوال پرسی می‌کنند. سرباز پشت میز مشغول صحبت با زندانی دست وپا بسته‌ای با لباس راه راه است که شاید روز خواستگاری با خود گفته کی داده، کی گرفته است.

ضربه‌ای به در اتاق شماره سه می‌زنم وداخل می‌شوم. دادخواست سلب حضانت پدر به سبب اجبار طفل به فساد و فحشا وفق ماده ۱۱۷۵ ناظر به بند ۴ ماده ۱۱۷۳ قانون مدنی را دوباره می‌خوانم. امیدوار هستم رأی آخرین پرونده‌ام مانند پرونده قبلی با رعایت مصلحت طفل برابر ماده ۱۱۶۹ قانون مدنی وماده ۱۴ قانون حمایت به مادر داده شود. هنگام خروج دختر جوانی با شانه‌های افتاده که چادرش روی زمین کشیده می‌شود، راهم را می‌بندد.

«اون خانم گفت شما وکیل هستی، ببخشید سلام.»

چند قدم بعد روی نیمکت رنگ ورو رفته‌ای کنارهام می‌نشیند. سرم را بادودست فشار می‌دهم.

«خانم سر درد دارین؟»



«پروندهام را قبول نمی کنی؟»

حس تکه چوبی شناور روی اقیانوس را دارم که بعد از کلی بالا و پایین رفتن مجبور می شود با خود صلح کند و شرایط را بپذیرد. طوری که انگار صدایش را نشنیدهام به راهم ادامه می دهد. صدای گام های بلندش را می شنوم. سایه سنگینش را با فاصله روی زمین می بینم.

«خانم وکیل. خانم وکیل. شماره تلفن ندادی؟»

بی اختیار می ایستم. از جیب مانتو کارت را به دست کشیده ام می دهم.

«این کارت اما قول نمی دم.»

روی پیشانی خوش تراشش قطرات شبنم گونه ای می نشیند.

«من مستقیم میرم آگه هم مسیری سوار شو.»

لبخند کجی می زند و بدون تعارف سوار می شود.

«شما هم شیر خودتون رو به بچه دادین؟»

«بله. شش ماه بعد هم کمکی شیر خشک دادم.»

«این حس مادری فکر کنم لعنتی ترین حس دنیاست. نه؟»

به حرف های علی فکر می کنم.

«مادر کسیه که از همه چیز به خاطر بچه اش دست بکشه. انتخاب

کن. یوسف یا کار؟»

سر تا پا چشم می شوم نگاهش می کنم. می داند چند وقت است

فقط دنبال یک جوابم.

«چرا اجازه دادی تا به اینجا برسم؟»

چنگی به موهای لختش می زند.

«فکر نمی کردم موفق بشی. گفتم دبیرستان را تموم کنی خسته

میشی. بهانه دانشگاه کردی گفتم بارداری نصفه راه کم میاری.»

دستش را در هوا تکان می دهد.

«اما نیوردی تا به اینجا که باید به خاطر خانواده کسی ترمزت

رابکشد.»

ماشین روی دست انداز می رود و کمی لاستیک جلو بلند می شود،

به خودمی آیم. در جواب او می گویم.

«لعنتی تر از حس مادری مسولیت پذیری.»

وهر دو می خندیم.

«راستی اسمتون چیه؟»

«سارا»

«خوب سارا خانم تا جای که متوجه شدم رسمی ازدواج کردی؟»

«رسمی رسمی که نه. صیغه. زن دکتر دختر یکی از وزرابوداگه

می فهمید به قول خود دکتر بدبختش می کرد.

چادرش را زیر گلو سفت می گیرد.

«ماهی یکی دوبار می اومد ویلا با دوستاش خوش گذرونی. از اقا

جانم قول گرفته بود هیچ کس نفهمه که من زنش شدم.»

انگشت های ظریف اش را درهم می فشارد.

«دلم می خواست مثل مابقی زن های شوهر دار بیوشم. حرف بزدم.

خرید کنم اما نمی شد ماز ترس دکتر به هیچ کس نگفتم عروسی

کردیم. فین کوتاهی می کشد.

شده بودم کلفت و بساط جمع کن وسای دور همی های آقا. تا

اینکه فهمیدم باردارم. تهدید کرداگه بچه رو نندازی، شبونه میدم

ویلا رو اتیش بزنی تا مثل هیزم بسوزی.»

پشت چراغ قرمز می ایستم.

«عجب آدم بی وجدانی؟»

نفس عمیقی می کشد با مر دمک های گشاد و گونه های منقبض

شده می گوید:

«کجاشو دیدی. از جای که فهمیدم ازدواجمون هیچ جا حتی روی

یه برگه معمولی هم نوشته نشده وتوی این مدت هم دیده بودم

چه کارهایی از دستش بر می یاد، قایم شدم تا بچه به دنیا اومد.»

اشک جمع می شود پشت پلک های صافش. با معصومیتی کودکانه

می گوید:

«به خدا فقط می خوام پیش در وهمسایه بی آبرو نشم.»

«نظر پدرت چیه؟»

«میگه با این افعی در نیفت، خدای این بچه هم بزرگه.»

به میدان نزدیک می شویم. کمر بند را باز می کند.

«ممنون. پیاده میشم.»

چشم هایش به گردترین حالت ممکن می رسد.

«پرونده منو قبول می کنی؟»

با خود فکر می کنم. امتناع از ثبت ازدواج موقت در زمان بارداری

زوجه جزای نقدی درجه ۵ ویا حبس تعزیری درجه ۷ ودر نهایت

آزمایش DNA کار سختی نیست که صدای علی دوباره توی کاسه

سرم می پیچد.

«قول دادی مینا. آخرین پرونده باشه.»

سارا آرام در را باز می کند. با انگشت اشاره به بیلبورد تبلیغات

انتخاباتی که مرد جاافتاده ای با کت وشلوار مشکی وپیراهن یقه

بسته، تسبیح در دست با صورتی نورانی که جای مهر اش جلب

توجه می کند، پشت تریبون ایستاده را نشان می دهد.

«شوهرمه.»

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

«آ.آ.آقای دکتر؟»

با تکان سر تأیید می کند.

ماشین قیزی می کشد. دنده را عوض می کنم.

شب علی برای پایان کار یک ساله که چندین سال برایش زحمت

کشیده ام جشن می گیرد. به چشمان خاکستریش زل می زنم. از

تیر رس نگاه من فرار می کند. روی مبل کنار من می نشیند.



یوسف انگشتش را اطراف کیک می‌کشد.

«مامانی ببر دیگه.»

فکرم مثل موجی آرام به سمت ماسه خیال سارا کشیده می‌شود..

تکه‌ای از کیک می‌برم و توی ظرف پیرکس یوسف می‌گذارم. علی

روبه یوسف می‌کند:

«پسر بابا بره توی اتاقش.»

یوسف چشم کوتاهی می‌گوید و می‌دود سمت اتاق. علی دست‌های

بزرگش را حلقه می‌کند دور گردن باریک من.

«خوش حال نیستی؟»

توی راحتی زرشکی فرو می‌روم.

«به خاطر تو ویوسف هستم.»

سر انگشت گندمی رنگش را روی صورتم آرام حرکت می‌دهد.

«مینا من عاشق این لطافت و ظرافتم. من می‌خوام این چشم‌های

روشن همیشه بخندن.»

موهای خرمایی فر را از سر شانه عقب می‌زنم.

«مینا هر روزی که مانتو و شلوار رسمی می‌پوشی و پوشه زیر بغل

می‌گیری، هزار بار برای این اندام باریک و قد بلندت می‌میرم.»

بلند می‌خندم. تلخ‌اش به جان او می‌نشیند.

«من فقط می‌خوام خانم خونه من باشی. مادر یوسف باشی. این

توقع زیادیه خانم وکیل؟»

سرم را صاف نگه می‌دارم.

«نه.»

برقی در چشم‌های درشتش می‌درخشد.

«میناهمه چیزو خراب نکن.»

دستش را با دو دست می‌گیرم. گرمای وجودش به تن سردم می‌

نشیند.

«توی دنیا نصف شاید هم بیشتر، زن بیرون از خونه کار می‌کنن،

یکی شونم من.»

بلند می‌شود کنار پنجره می‌ایستد. پرده را محکم می‌کشد.

«هزار بار گفتم این بی‌صاحب رو جمع نکن شب دید داره. انگار

بدت نمیاذ نمایش بدی؟»

خودم را کنترل می‌کنم که چیزی نگویم. فنجان را از روی میز

وسط بر می‌دارم.

«خانم وکیل چرا برای فهمیدن مقاومت می‌کنی؟ من دوست ندارم

با هر کس وناکسی دمخور بشی و سلام.

«...»

«بشین خونه این کار آخر و عاقبت نداره.»

«علی خیلی فکر کردم، نمی‌تونم. برای رسین به اینجا خیلیزحمت

کشیدم.» علی مشت گره کرده‌اش را کف دست چپ می‌کوبد.

«از یوسف مهم تره؟»

ناخن جویده را تف می‌کنم.

«اینا دو بحث جداست.»

انگشت اشاره‌اش را دوبار تکان می‌دهد.

«توو... توداری اشتباه بدی می‌کنی.»

بلند می‌شود از خانه بیرون می‌زند.

پرونده سارا خوب پیش می‌رود. گوشم از تهدیدها پر می‌شود.

ساعت را نگاه می‌کنم هشت و ربع است. در ماشین را باز می‌کنم.

یوسف خواب آلود را روی صندلی عقب می‌گذارم. با صدای پا بر

می‌گردم.. مرد چهار شانه، صورتش را با ماسک پارچه‌ای مشکی

پوشانده است. بطری پلاستیکی را بالا می‌آورد قطرات مایع روی

صورتم می‌نشیند.

با صدای گام‌های زن سفید پوش که ایستاده چیزی می‌نویسد

چشم باز می‌کنم. دهانم خشک و بد مزه است. دست‌هایم تکان

نمی‌خورند. یوسف را بلند صدا می‌زنم. مادرم از روی صندلی بلند

می‌شود و بوسه ای به موهایم می‌زند.

«چیزی نیست، دوباره خواب دیدی.»

«صورتم، صورتم چی شده؟»

«گفته بودم که مادر، یه از خدا بی خبری برای ترسوندنت آب داغ

روت پاشیده. سوختگیش خیلی سطحی.»

اگه جدی نیست چرا اینهمه وقت نگه ام داشتن؟»

«شوکه شدی اعصابت بهم ریخته. اینجا باشی برات بهتره.»

به یوسف به سارا به خودم فکر می‌کنم.

«راستی از طرف چیزی یادت نیومده؟»

سعی می‌کنم آن چشم‌ها درشت را به یاد بیاورم. مادر هیکل

گوشت آلودش را تکان می‌دهد و سرش را زیر گوشم می‌آورد.

«سعی کن آروم باشی تازود مرخص بشی وگرنه اون...»

«وگرنه اون چی؟»

«علی بهونه کرده به خاطر اوضاع روحیت.»

«که چی؟»

چشم‌های مادر روی دست بسته‌ام خشک می‌شود.

«که فعلاً از یوسف دور باشی.»

برای چندمین بار ناباورانه آن چشم‌های درشت و خاکستری را به

یاد می‌آورم. کلمات قالب تهی می‌کنند. له می‌شوند، زیر بار این

درد در گلو می‌شکنند و دیگر بالا نمی‌آیند. ■





میل...همین الان! تو باید اون پرستاری باشی که از پیرمرد مراقبت میکنه.»

پرستار با سر تائید می‌کند و تا می‌خواهد حرفی بگوید، غلام می‌گوید: «هیس! بشین روی میل و نطق نکش! فهمیدی؟!»

پرستار، سر تأیید تکان می‌دهد و می‌نشیند روی میل. غلام سرش را سمت چپ می‌چرخاند و در این هنگام پرستار پاهایش را بالا می‌دهد و زیر دست غلام می‌کوبد و چاقو به گوشه‌ای پرتاب می‌شود. حالا خیال پرستار راحت می‌شود و این آغاز درگیریست با غلام. ماسک سیاه رنگ غلام را می‌کشد و حالا به راحتی چهره داغ و سرخ شده او را می‌بیند. در این هنگام، پیرمردی کوتاه قد و لباس خواب براق جگری رنگ به تن، به سختی از پله‌ها پایین می‌آید و تا چهره غلام را می‌بیند، شوکه می‌شود. بعد از چندبار پلک زدن، انگار از چیزی مطمئن شده باشد، می‌گوید: «پسرم! بالاخره اومدی؟»

پرستار می‌گوید: «آقا مختار...این...» مشت غلام حرف پرستار را می‌برد. پیرمرد چاقو را از روی زمین برمی‌دارد و سمت پرستار می‌گیرد و می‌گوید: «اگه به پسرم دست بزنی، چاقو رو فرو می‌کنم تو شکمت!»
پرستار با ترس می‌گوید «آقامختار این دزده، پسرت نیست.»

بعد از تماس، ساعت را چک می‌کند که دو و نیم شده. تمام چراغ‌های خانه‌ها خاموش است و صدای جیرجیرک، سکوت نصف شب را برهم می‌زند.

آقامختار پس گردنی‌ای به پرستار می‌زند و می‌گوید: «بابات دزده؛ یه بار دیگه راجع به پسرم اینطوری حرف بزنی، دهنتم رو جر میدما!»

پرستار می‌گوید این دزده؛ تو آلازایمر داری، نمیدونی داری چی میگی.»

غلام که جریان را متوجه می‌شود با آرنج به سر پرستار می‌کوبد و او را زمین می‌زند و چند مشت به صورتش می‌کوبد. غلام رو به آقامختار می‌گوید: «بابا من پسرتم، اره پسرتم» غلام با بست، دست و پای پرستار را می‌بندد. آقامختار می‌گوید: «اینها خیلی من رو اذیت می‌کنن، میان می‌گن می‌خوایم خونه رو بفروشیم؛ منتظرت بودم که بیای و من رو نجات بدی.»

پرستار با صورت فشرده از درد می‌گوید: «اون‌ها پسران آقامختار، این دزده ولی اون‌ها که میان پیشت پسران» غلام پارچه‌ای آغشته به مواد بیهوشی از جیب کاپشنش بیرون می‌کشد و پرستار را بیهوش می‌کند و بعد گوشی‌ای از جیب پرستار بیرون می‌کشد

کمر و کف کفش سمت راستش را به دیوار چسبانده. آخرین کام را از سیگارش می‌گیرد، می‌اندازتش زمین و بعد کفشش را روی آن فشار می‌دهد و همزمان پاهایش را مانند پرگار می‌چرخاند تا له بشود. بعد از ثانیه‌ای تماشای سیگار، زنگ گوشی‌اش متوجه‌اش می‌کند و جواب می‌دهد:

«الو...»

«رفتی تو خونه؟»

«نوچ...عجول نباش!»

«بین چی می‌گم، تو این خونه، یه پیرمرد زندگی میکنه با یه پرستار که از پیرمرد مراقبت می‌کنه؛ بچه هاش زیاد بهش سر نمیزنن؛ حواست باشه دیگه.»
«حله...»

بعد از تماس، ساعت را چک می‌کند که دو و نیم شده. تمام چراغ‌های خانه‌ها خاموش است و صدای جیرجیرک، سکوت نصف

شب را برهم می‌زند. بعد از واریسی اطرافش، سمت دیوار خانه قدم برمی‌دارد؛ به محض رسیدن به آن، دیوار را بالا می‌رود...در انجامش ماهر است. وارد حیاط می‌شود. حیاط را درختان کوتاه و بلندی پر کرده است که خوب او را استتار می‌کند. روی خاک نرم باغچه قدم برمی‌دارد؛ ناگهان شلواری شش جیبش به خاری گیر می‌کند و کمی پاره

می‌شود. تنها قطب نما، دو لامپ زرد و کم نور حیاط است که او را به در ورودی می‌رساند. چاقواش را از پشت کمر بندش بیرون می‌کشد و بعد زیپ کاپشنش را پایین می‌دهد تا کلیدهایی را که همیشه در باز کردن در خانه‌ها به او کمک می‌کند، دربیآورد. سرما دستان او را جوری سر کرده است که گرفتن چاقو و کلید را برایش مشکل می‌کند. شروع به باز کردن در می‌کند. بعد از دقیقه‌ای تلاش، در باز می‌شود؛ صدای «قیژ قیژ» در، اعصاب غلام را بهم می‌زند و می‌گوید: «لعنت بهتون که یه روغن به این در نمی‌مالید.» وارد خانه می‌شود؛ همه جا تاریک است و همین موضوع او را مجبور به روشن کردن چراغ قوه گوشی‌اش می‌کند.

قدم‌های رو به عقب بر می‌دارد، ناگهان به تابلوی آویزان شده به دیوار می‌خورد و همین باعث کوفته شدن تابلو به زمین می‌شود. ثانیه‌ای بعد، مردی با عجله پله‌ها را پایین می‌آید، چراغ را روشن می‌کند و غلام را می‌بیند. تا می‌خواهد سمت غلام خیز بر دارد، غلام چاقو را سمت او می‌گیرد و با جدیت می‌گوید: «بشین روی

و به چند ضربه پا، خوردش می‌کند.

«اشکال نداره بابا، فقط به من گوش کن!»

«بگو پسر، چکار کنیم؟»

«الان باید تمام چیزهای بارزش خونه رو با خودم ببرم چون ممکنه اون‌ها بیان و همه رو بدزدند.»

مختار می‌گوید: «همه وسایل توی خونست، توی کمدمه، نه توی بالشته، نه زیر تخته، وای یادم نیست کجاست! یادم نیست!»

غلام، آقامختار را روی میل می‌نشانند و می‌گوید «باشه؛ تو اینجا بشین تا برم پیدا کنم؛ حواست به این یارو باشه. البته این تا دو ساعت بیهوشه.»

آقامختار با بغض می‌گوید: «پسر من چندسال کجا بودی؟ همه جا دنبالت گشتم؛ مامانت کجاست؟ چرا نمیاد؟»

غلام می‌گوید: «بهت توضیح می‌دم همش رو، فعلاً بذار کارم رو انجام بدم.» غلام، سیم تلفن را

قطع می‌کند و بعد به طبقه بالا می‌رود. آقامختار پرگویی می‌کند. «مادرت رو ندیدی؟ اینا میگن دیگه نمیاد، میگن مرده اما دروغ میگن.»

غلام که مشغول گشتن در هر سوراخ سنبه‌ای هست، جوابی نمی‌دهد. آقا مختار ادامه می‌دهد: «شنیدی چی گفتم؟ گفتم مادرت رو ندیدی؟»

غلام اعصابش بهم می‌ریزد و می‌گوید: «نه، نه، نه! ندیدم. صدا نده! بذار چیزام رو پیدا کنم.»

آقامختار ناراحت می‌شود، بغض می‌کند و می‌گوید: «خدایا! این همه زحمت بکش و بچه بزرگ کن، اون وقت محل سگ بهت نمی‌ده.»

غلام با خودش چیزهایی می‌گوید: «هی حرف می‌زنه. خاک توسر بچه‌ها که ولت کردن با یه پرستار قاق.»

کشوها را بیرون می‌ریزد و اتاق، مثل اتاقی زلزله زده می‌شود. روی برگه‌ای نوشته: «مختارقنبری انباردار گمرک» روی برگه‌ای دیگر درمورد فوت همسرش نوشته، پیرمرد با بغض ادامه می‌دهد: «یادته از سرکار برمی‌گشتم و کلی خوراکی برات میاوردم؟ با ذوق می‌پردی بغلم، بعد مامانت می‌گفت بابات خستس آروم. یادت میاد؟!»

غلام از گشتن زیاد به نفس نفس می‌افتد و می‌گوید: «تو... بابای خیلی... خوبی بودی!»

آقامختار از خوشحالی اشک می‌ریزد و می‌خندد. غلام با خودش می‌گوید: «ای کاش تو بابای من بودی، نه اون معتاد مفنگی؛ اگه تو بابای من بودی، مجبور نبودم از بچگی دزدی کنم، از سوپرمارکت گرفته تا خونه باغ‌های مردم؛ اگه تو بابام بودی، مرگ

یابام رو تو روزنامه با تیتیر «امروز معتادی مرده، در جوب پیدا شد.» رو خوندم و زجر نمی‌کشیدم؛ اگه تو بابام بودی بچه طلاق نمی‌شدم اگه تو بابام بودی الان سروسامون گرفته بودم و به جای قیافه بیست و هفت ساله، قیافه چهل‌ساله نداشتم و خواهرم مجبور نمی‌شد چون پول نداشتیم تا دبیرستان بخونه.»

غلام بالشتی را می‌بیند، سمت آن می‌رود و با چاقو پاره‌اش می‌کند و مقداری پول و طلا در آن میابد؛ چند مجسمه عتیقه و چند قلک قدیمی را هم در ساکی ورزشی که در کمد پیدا کرده می‌گذارد. از هر اتاقی چیزهایی بارزش بر می‌دارد. می‌خواهد از اتاق خارج شود

که پالتوی کرم رنگ و آویزان شده‌ای نظرش را جلب می‌کند و سمتان می‌رود و براندازش می‌کند و بعد تنش می‌کند، جلوی اینه ژست می‌گیرد و چند «پیس» ادکلن به خود می‌پاشد. از اتاق خارج می‌شود و همزمان می‌گوید: «من دارم میرم.»

پیرمرد از جای خود بلند می‌شود و می‌گوید: «کجا میری؟ من تنهام! اینا فردا میان و دوباره میگن می‌خوایم خونه رو بفروشیم؛ من می‌خوام برم پیش مامانت، دل تنگشم.» آقامختار این را می‌گوید و بعد دست غلام را سفت می‌چسبد و می‌گوید: «من می‌مخوام با تو بیام، بریم پسر.»

غلام که نمی‌داند چکار کند، با کمی مکث می‌گوید: «بابا، من می‌رم ماشین رو بیارم، بیام دنبالت... تو که نمی‌تونی با این پاهای دردت این همه راه بیای.»

آقامختار با بغض می‌گوید: «خب باشه من منتظرت می‌مونم؛ مامانت هم میاری دیگه؟! یهو نری نیاریش، بگو بخدا میاریش!»

غلام عصبانی می‌گوید: «باشه؛ بخدا میارمش!»

آقامختار با نگاهی مظلومانه به غلام می‌گوید: «پس توروخدا یه کار برام بکن!»

غلام سرش را تکان می‌دهد. آقامختار می‌گوید: «یه قلم و برگه برام بیار، من میگم، تو بنویس.» لبخندی می‌زند و سرش را به گوش غلام نزدیک می‌کند و ادامه می‌دهد: «می‌خوام نامه بنویسم برای مامانت.»

«ولمون کن پیری!» غلام این را می‌گوید و در را باز می‌کند که برود، ناگهان صدای گریه آقامختار نگهش می‌دارد، برمی‌گردد و می‌گوید: «باشه باشه! آرم باش!»

غلام روی مبل نشسته است، دفتری روی پایش است و مشغول نوشتن چیزهاییست که آقامختار می‌گوید «خاتون من، امشب پسر من رو که سال‌ها دنبالش می‌گشتم، پیدا کردم، یعنی خودش اوامد پیشم؛ می‌دونستم معرفت داره، خاتون

آقامختار با بغض می‌گوید: «پسر من این چندسال کجا بودی؟ همه جا دنبالت گشتم؛ مامانت کجاست؟ چرا نمیاد؟»



جانم، من پیش تو میام، پسر مون قول داده که من رو بیاره پیش تو...»

غلام «پوف...» می گوید و ادامه می دهد: «تموم نشد؟ خسته شد؛ بسه دیگه.»

«یکم دیگه... تورو خدا»

«سریع بگو!»

«خاتون من، تو چطوری؟ حالت خوبه؟»

غلام تند تند سر تکان می دهد و می گوید: «آره خوبه، آره... پوف...»

آقامختار سیلی محکمی به صورت غلام می کوبد و می گوید: «از بچگیت بهت می گفتم، وقتی دارم با مادرت حرف می زنم، نپر وسط حرفم! هنوز این عادت گندت رو ترک نکردی؟»

غلام سرخ می شود، حرصش می گیرد و دندان هایش را روی هم می سابد و اینطور خودش را آرام می کند. زنگ گوشی غلام، به صدا در می آید، دوستش است، برمی دارد و می گوید: «اومدم اومدم.»

آقامختار می گوید: «خب همین نامه خوبه فقط، آخرش بنویس دوست دارت، مختار.»

بعد نوشتن، به خواست آقامختار، برگه را از دفتر جدا می کند و تا می زند و به آقامختار می دهد، بعد ماسک مشکی رنگ و قاچاش را برمی دارد و در جیب می کند و می گوید:

«من رفتم. فعلاً.»

«من منتظرت هستم، یادت نره ها... من رو ببر پیش مادرت.»

غلام سر تأیید تکان می دهد و با سرعت از خانه خارج می شود. به در حیاط که می رسد، به دوستش زنگ می زند و می گوید که کار،

تمام است. دوستش سرکوچه منتظر اوست. از حیاط که بیرون می آید، ماشین او را می بیند و سمتش می رود، سوار ماشین می شود و بعد با سرعت دور می شوند. آقامختار با ذوق اینکه غلام می آید و او را باخود می برد، سمت اتاقش می رود و پیراهنی با زمینه سفید رنگ و خطهای عمود آبی رنگ، به تن و شلوار پارچه ای قهوه به پا می کند و بعد از روی چوب لباسی کلاه شاپوی مشکی رنگی بر می دارد و سر می کند.

چند پیس عطر به خودش می پاشد و عینکی ذره بینی می زند. حالا خود را خوشتیپ ترین عاشق جهان می داند که برای استقبال معشوقه اش آماده شده است. کیف کوچکی از کمد بر می دارد و وسایلی در آن می گذارد، زیپ آن را بالا می کشد و بعد اورکتی تن می کند و نامه را در جیب آن جای می دهد و بعد زبپان را بالا می دهد. آرام آرا پله ها را پایین می رود و بعد نگاهی به پرستار بیهوش شده می اندازد و می گوید: «بالاخره از دستتون راحت شدم!»

در را باز می کند و وارد حیاط می شود؛ چراغ قوه اش را روشن می کند و به زور خود را به در حیاط می رساند. در را باز می کند و از آن خارج می شود. حالا توی کوچه است و در انتظار آمدن غلام. دور و برش را نگاه می کند و شعری می خواند «اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من، دل من داند و من دانم و من»

بعد از چند دقیقه انتظار پاهایش خسته و سست می شود، به بلوک کنار خانه اش نگاه می کند و روی آن می نشیند. عصایش را به زمین اهرم می کند و دو دستش را بالای عصت و چانه اش را روی دستانش می گذارد و با صدای بغض آلود و لرزان می گوید: «پسر م بیا! بیا دنبالم پسر م، دلم برای مامانت تنگ شده!» ■

داستان کوتاه



- فرمایشی بود حاج آقا؟

حاج عباس همینطور که یک دستش را می‌کوبد کف دست دیگرش می‌گوید.

- آقا ای مهندس اکر می!

آقای مدیر تولید! دیروز گفتم تا استاندارد نیومده جلوی اون آبگرمکن های سگ مصب رو بیوشون.

و با دیدن لیفتراک که دود غلیظ و سیاهی از آگزوزش بیرون می‌آمد به راننده می‌گوید.

- سلیمانی. بیا اینجا ببینم. این بخاری‌ها رو بذار بالا - به یک گارگر- تو هم برو بالا اینا رو بچین جلوی آبگرمکن ها دیده نشن

وجلوی اتا فک رنگ، وقتی کارگر پاشش کار- که سروصورت عرق کرده و جثه ریزش رفته بود زیر سیاهی رنگ پودری - می‌گوید

- حاج آقا شما گفتین که دیگه شیر ندن؟!!

در جواب می‌گوید:

- بله ... من گفتم ... فرمایش؟

- برای چی حاج آقا؟!!

- برای چی نداره. تا وقتی معلوم نشده کیا هر روز لیوان شیر کارگرای غایب رو می‌خوردن از شیرخبری نیس. روزی دوسه کیلو شیرهیولی می‌شده.

توی خط مونتاژهم، دست‌هایش را پشت کمرش گره می‌زند و سینه‌اش راجلو می‌دهد و از جلوی ردیف بخاری‌های روی "نقاله" رژه می‌رود و از هر کارگری عیب و ایراد بنی اسرائیلی می‌گیرد و بد دهنی می‌کند.

- همه تون ... گشادین. این ماه که جریمتون کردم می‌فهمین یک من ماست چقدر کره می‌ده.

توی سالن پرس کاری هم به کارگر پرسکار که جوانی چهار شانه و خوش بر رویی بود می‌گوید:

- این چه سر و وضعه؟! چرا خشتکت پاره ست؟! خجالت نمی‌کشی این طوری راه میری؟!!

- تقصیر من چیه حاج آقا. لباسی که سفارش دادین بدرد نمی‌خوره. یا کوچیکن یا گل و گشاد. جنسش هم خوب نیس. زود پاره میشن. این دستکش‌ها رونیکا کنین. امروز از انبار گرفتیم.

- لباس و دستکش خوب می‌خواین؟ فردا که حقوق گرفتین برین خوبش رو بخرین. سر گنج که ننشستم.

و تا چشمش می‌افتد به چند تا قطعه‌ای که بد جوری پارگی داشت می‌گوید: اینا چیه؟!!

- به علیرضا نشون دادم حاج آقا. میگه قالبش بدرد نمی‌خوره. تازه، ورقش هم خیلی آشغاله حاج آقا. خُشک خُشکه. از ده تا که می‌زنم دو تاش پاره می‌شه. یکی می‌زنم نیگا کنین.

و با دستپاچگی درحالی که با یک دستش ورق را روی قالب تنظیم می‌کند با دست دیگرش تا کلید جلودستگاه را فشار می‌دهد دادش به هوا می‌رود.

- آقا آقا آقا

حاج عباس که حسابی ترسیده بود مثل گربه‌های گنج دور خودش می‌چرخد و داد می‌کشد

- علی رضا ... علی رضا ... کدوم قبرستونی؟ ... بیا این مرتیکه دستش رفت زیرپرس

علی رضا توی محوطه پشت کارگاه داشت با تلفن صحبت می‌کرد. باریک اندام بود با چهره ایی استخوانی و دندانهایی کج و کوله که کرم پدرشان را در آورده بود

- تو مثل اینکه عقل تو کله‌ات نیس زن! یعنی چی که پیام از حقوق باز نشستگی کرایه خونه اون داماد بی غیرتمون رو بدم؟!!

و با " پیچ " بلند گو می‌رود به طرف دستگاه و تا چشمش می‌افتد به انگشت‌های قطع شده پرسکار که توی دستکش خونی

روی زمین افتاده بود می‌گوید

- صدبار گفتم یا دو کلیدیش کن یا پدالیش کن حاج آقا گفتی نمی‌خواد ... بفرما همین رومی خواستی؟

حاج عباس، توی دفتر، نماز و دعای بعد از نمازش را که تمام می‌کند زنگ می‌زند به حسابداری.

- کجایی شریفی؟ یک ساعته دارم میگم بیا شریفی می‌آید توی دفتر. کوسه است و پنجاه ساله. گوشه لبش

هی می‌پرد بالا و هی تند تند پلک می‌زند

- آمار بچه‌ها رو در آوردی؟

- بله حاج آقا.

کاغذ آمار را به حاج عباس می‌دهد:

- مونتاژ، تو این ماه سیصد تا بخاری کم زده حاج آقا، کارگرای آبگرمکن هم آمارشون خیلی پایینه.

- همشون رو نفری ۲۵۰ هزار تومن تومن جریمه کن.

- خدا خیرتون بده حاج آقا. به خدا که خیلی دل رحمین. من اگه جای شما بودم دوبله جریمه می‌کردم.

- خیلی خب برو زیاد حرف نزن.

شریفی بیرون می‌رود و نجابت می‌آید تو. سی و هفت هشت ساله. بلند قد. صورتی پُر کک و مک، با یک گُبه ریش زیر لب.

- حاج آقا این چن نفر هم می‌خوان برن بیمه بیکاری بگیرن. اینم قراردادهاشون.

- خوبه ... بعد می‌گن حاج عباس آدم بدیه. هم از توپره می‌خورن هم از آخور. دیگه چه مرگشونه؟

نجابت از دفتر می‌آید بیرون و بیست دقیقه بعد بر می‌گردد.



- حاج آقا، علی رضا از بیمارستان زنگ زد گفت میلاد حالش خوب نیست. دکتر گفته تا دو سه ساعت دیگه اگه انگشتا ش رو پیوند نزنیم باید بندازیم تو سطل آشغال. بیمارستان هم گفته تا ده میلیون واریز نکنین نمی تونیم بیریمش تو اتاق عمل.

- خُب به من چه. بره از بیمه حوادث بگیره.

- بیمه که تو این دو سه ساعت پول نمی ده حاج آقا. می خواین بهش بگم شما گفتین اگه یک چک ضمانت بیاره پول رو بهش می دیم. میلاد که تو این دوسه ساعت نمی تونه چک بیاره.

- از پول خبری نیست. برو هرغلطی که می خوای بکنی بکن.

حاج عباس برخلاف روزهای قبل که ساعت ده و یازده سرو کله اش پیدا می شد امروز با تلفنی که نجابت به او زده بود، ساعت هشت صبح خودش را می رساند به کارخانه و کارگرها را می بیند که جلوی واحد اداری جمع شده بودند.

- چیه اکرمی؟! چی شده؟!

- حاج آقا، بچه ها می گن یا جریمه ها رو برگردونین یا کار نمی کنیم.

- به جهنم که کار نمی کنن رو می کند به کارگرها.

- هری ... بسلامت ... قرار داد هیچ کس رو نمی دم. شکایتیم بکنین میگم خودشون رفتن.

و به یکی از کارگرهای جوشکار می گوید.

- بیمه بیکاری ترو هم قطع می کنم شهامتی.

و به جوشکار دیگری گوید:

- پدرتو روهم درمیارم قهرمان. میگم تا وختی که قسط وام ات تموم نشده حقوق بهت ندن.

و رو می کند به سرپرست خط مونتاژ که قد کوتاه و صورت پهن و گردنی کوتاه داشت.

- تو دیگه چرا جباری؟! تو که دوتا حقوق می گیری. بد کردم باز نشسته که شدی بیرون نکرده؟! ... ها؟! ... بد کردم؟! ... کاری نکن که بندازمت بیرون.

و به کارگری هم که لاغر باریک بود و دماغی کلنگی داشت می گوید:

- حساب ترو هم می رسم برومند. فردا یک اگهی میدم روزنامه چن تا جوشکار می گیرم تا این قدر برام گریه رقصونی نکنین.

یکی از گارگرهایی که پشت بچه ها خف کرده بود یواشکی می گوید:

- ها ارواح ننهات. تا حالا صد بار اگهی دادی.

حاج عباس خودش را به نشنیدن می زند و همین طور که پشت به بچه ها می کند تا برود با غیض می گوید: بله، وختی گوشت مفت

می خورین بایدم کونتون مست بشه. امسال به جای برنج و روغن ماه رمضون - بیلاخ می دهد - اینو بهتون میدم.

صدای یکی از کارگرها می آید که:

- برو بابا با اون چُس مثقال گوشتت. جلوی گربه میذاشتی قهر می کرد.

توی واحد اداری حاج عباس به نجابت می گوید

- اگه نرفتن سر کار، برو بهشون بگو حاج آقا رو راضی می کنم جریمه ها رو برگردونه.

و تند می رود توی دفترش ... شهامتی که از حرف های حاج عباس حسابی جا خورده بود سرش را پایین می اندازد و کمی این پا و آن پا می کند و راه می افتد که برود سر کار که یکی از کارگرها می گوید:

- کجا داری میری گوریل انگوری؟! مثل اینکه فحش ناموس دادیم کسی بر نگرده سر کار

- برو بابا. من هزار بدبختی و بیچارگی دارم. رفتم وام گرفتم گذاشتم بانک مسکن بتونم برم یک خونه بخرم. اگه بیمه بیکاری رو قطع کنه بدبخت میشم.

و قهرمان هم دنبال شهامتی راه می افتد.

کارگر دیگری می گوید.

- تو دیگه کجا سوسلنگ؟

قهرمان هیچ محل نمی کند و دستش را حرکت می دهد که یعنی " برو بابا دلت خوشه "

جباری هم که کم کم خودش را کشیده بود کنار، جلوی نگهبانی به شیردل می گوید:

- آره رأس میگی. نباید با اینا قاطی می شدم. تو رو دروایی گیر کردم. اگه اخراجم کنه حسابی می افتم تو هچل. پسرم از کار بیکار شده. رفتم وام گرفتم یک ماشین براش خریدم باهش کار کنه. خیر سرمون مهندسه. یک وام دیگه هم می خوام بگیرم دخترم رو بفرستم خونه بخت. پنج ساله تو عقده. پسره قالش در اومده. همین روزاست که بزنه زیر کاسه کوزه همه چیز. رو حقوق اینجا کلی حساب کردم

توی کارگاه، برومند همین طور که می رفت لباس بپوشد بعد از کلی تهدید و فحش و درّی وری به حاج عباس، دست آخربه کارگرها می گوید:

- اگه همتون کوتا بیاین من یکی نیام. به جون چارتا بچه ام هر طور شده تلافی می کنم. کلی خرج رو دستش می زارم.

دو سه هفته بعد، یک روز ساعت ده صبح، بلند گوعلیرضا و جباری را پیچ می کند دفتر. جباری نبود مرخصی بود. علی رضا تا خبر بد را از نجابت می شنود قلبش شروع می کند به زدن. رنگش می شود



سفید مثل گج، سرش گیج می‌رود. تلو تلو می‌خورد. می‌افتد روی زمین. زودی از جایش بلند می‌شود. به دو می‌رود لباس می‌پوشد و از کارخانه می‌زند بیرون. تا لب جاده یک نفس می‌دود. اول شهرک با نفس سوخته ولو می‌شود روی چمن‌ها. نفس که تازه می‌کند یک سواری می‌گیرد و می‌رود سازمان تأمین اجتماعی میدان امام حسین.

-

-

- آقای رئیس با این حقوق بازنشستگی چطور می‌شکم هفت نفر رو سیر کنم؟! اون داماد بی غیرتم دخترم رو با سه تا بچه‌اش آورده بال گردنم کرده و رفته. گفته با این بیکاری و این همه گرونی از پس کرایه خونه و خرجشون بر نمیام. ائانه اشم همه رو برده آب کرده.

علی رضا بعد از کلی عز و التماس و ریختن بد بختی‌هایش روی دایره از روی صندلی خودش را می‌کشد به طرف رئیس شعبه و او را تند تند می‌بوسد و شروع می‌کند به گریه کردن.

- آقای رئیس، ترو جون بچه هات بهم رحم کن. بخدا اگه از کار بیکار بشم بیچاره میشم.

رئیس شعبه خیلی آرام او را با دست عقب می‌زند و در حالی که چشمانش به نم نشسته بود می‌گوید:

- آقای عزیز، هیچ کاری از دست من بر نمیاد. شما هم دیگه اون طرفا پیدات نشه که اگه گزارش بدن مجبور می‌شیم حقوقت رو قطع کنیم. این کسی که خبر داده اولش ما خیلی جدی نگرفتیم. اما ظاهراً این بابا خیلی آدم سمجیه. هر روز زنگ می‌زنه. کار رو کشونده به حراست. این طوری که معلومه قصدش شما نیستین. می‌خواود شرکت جریمه بشه و برای مدیر عاملت هزینه درست کنه. - کی این کار رو کرده آقای رئیس؟! کدوم مرده سگی اومده خبر داده؟

حاج عباس سر صبح می‌رود بیمه بلوار سجاد تا شاید با پارتی که آنجا داشت ردی از کسی که گزارش داده بود بدست بیاورد اما با دست خالی برمی‌گردد شرکت و در حالی که کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد می‌آید توی سالن و کارگاه را می‌گذارد روی سرش.

- اگه بدونم کدوم آدم خواهر... بی ناموس بی شرفی رفته این کار رو کرده مادرش رو به عزاش میشونم سه شنبه بود و طبق معمول، حاج عباس کارخانه نیامده بود. نگهبان مشغول خوردن صبحانه بود که یک نفر بالای سرش

می‌گوید: من رو می‌شناسی؟

- نه ... شما کی هستین؟! -

- من بازرس بیمه‌ام. تو آقای شیردل هستی. ده ماهه بیمه بیکاری می‌گیری و چن ماه دیگه بازنشست می‌شی. درسته؟ شیردل که دست و پایش را گم کرده بود و رنگ به صورتش نمونده بود در حالی که می‌خواست پس بیفتد با تته پته می‌گوید

- بله

- خُب، من با اجازت از این کارت‌ها یک فیلم می‌گیرم و رفع زحمت می‌کنم. تو هم از جات جُم نخور

و همین طور که دارد با موبایلش از کارت‌ها فیلم می‌گیرد می‌گوید - این کارتهایی که چپه گذاشتن مال کارگرهاییه که بیمه بیکاری می‌گیرن. چپه گذاشتن تا اسمشون دیده نشه. می‌بینی که همه چیز رو می‌دونم. حتی عکساشونم دارم. عکس تو رو هم دارم. همه اون پولایی که از بیمه گرفتین باید پس بدین. از کارفرماتم، هم، حق بیمه رو می‌گیریم هم جریمه‌اش می‌کنیم تا دیگه حروم خوری نکنه. حقوقتونم از این ماه قطع می‌کنیم و دفتر چه های بیمه تونم فعلاً معلق می‌کنیم.

شیردل که با این حرفها گریه‌اش گرفته بود از پشت میزش می‌پرد بیرون و دودستی گت بازرس را می‌چسبد و برای اینکه از پشت پنجره دیده نشود او را می‌کشد پائین روی نیمکت فلزی و تا می‌خواهد حرفی بزند بازرس می‌گوید

- گوش کن آقا، من سر و گوشم از این گریه زاری‌ها پُره. من مامورم و معذور. خدا حافظ.

و می‌زند بیرون یک ساعت بعد، توی کارگاه صحرای محشر بود. شهامتی پریده بود به برومند که تو این کار رو کردی - به ارواح خاک بابام من این کار رو نکردم. به قبرمادرم من کسی رو لو ندادم. به ناموسم قسم من نرفتم خبر بدم

عده‌ای به طرفداری از شهامتی و تعدادی به پشتیبانی از برومند همدیگر را لت و پار می‌کردند. سرو صورت و لباس همه پر از خون بود. کارمندهای واحد اداری از پشت شیشه آزمایشگاه با ترس و وحشت به دعوا نگاه می‌کردند و نجابت و شریفی با هول و دستپاچگی با گوشی‌هایشان خبری یا گزارشی را به کسی می‌دادند. چند نفری هم گوشه ایی ایستاده بودند و فیلم و عکس می‌گرفتند. برومند با لباسهای پاره پوره خودش را از زیر دستها و پاها می‌کشد بیرون و می‌دود توی محوطه. هیچ کس نفهمید شیردل کی با سروصورتی خونی پرید توی نگهبانی و چماقش را برداشت و نزدیک شیر آب کوبید توی سربرومند. ■





گفت: «تا حالا تو زندگی جفت شیش بیاری؟»
دلم می‌خواهد در جوابش بلافاصله بگویم نه، اما می‌دانم که مثل همیشه انکار می‌کند و می‌گوید حالا این‌قدرم ناامید نباش. چرا می‌روی ته هر چیزی را می‌گیری؟ و از این حرف‌ها. سری تکان می‌دهم و بی‌خیال جواب دادن به سؤالش می‌شوم.
ولو شدم روی مبل. حس می‌کنم روز دارد بیخودی کش می‌آید. پروین هم که چند روزی است هیچ پیامی نداده و نمی‌دانم کجاست. گوشه‌ای را پرت می‌کنم آن طرف میز که دیگر نگاهش نکنم؛ اما جوش و خروش دلم آرام نمی‌گذارد. یک‌هوا با خودم می‌گویم: «نکنه الان که گوشه افتاده اون طرف، پیامی داده باشه و من متوجه نشده باشم؟» گوشه‌ای را که انداخته بودمش کنار برمی‌دارم. از واتساپ به اینستاگرام از اینستاگرام به تلگرام. نه هیچ خبری ازش نیست. نه از او و نه از کس دیگر. دوباره ولو می‌شوم روی مبل. احساس می‌کنم سرم دارد روی گردنم سنگینی می‌کند و چشم‌هایم دارند بسته می‌شوند.
خدای من دارم می‌روم توی خلسه‌ای که همیشه دوستش داشتم. این یعنی آغاز سفر پرماجرایی خیالی‌ام...
«کاش که منم یه روزی جفت شیش بیارم، کاش یه روزی بیا که پروین زنم شه.» ■

داستانک کوته





به ما چه مربوطه. ما چکارش داشتیم. خودش دیوانه شد. مگه ندیدی؟... یکهو مثل جن زده‌ها دوید. تازه ما که نفهمیدیم یکهو کجا غیبش زد. تو خودت دیدی. ماها کاریش نداشتیم. اون فقط بیخودی ترسیده بود.»

مرد لاغرتر قیافه مستاصلش را برگرداند طرف آن دیگری. «بیخودی ترسیده بود؟ حرف زیادی نزن. جاوید ما باعث خون شدیم. خودت می‌دونی. خدا هم می‌دونه. اما من خیلی گفتم نکنید. ولش کنید. شما دو تا نامرد ول نکردین. راست می‌گم یا نه؟ بگو پیوز! راست نمی‌گم؟» مرد خپل‌تر ناگهان رگ گردنش زد بیرون و از جایش جست. هجوم برد طرف مرد لاغرتر. باهم

گلاویز شدند. دیگر حرف هم نمی‌زدند. فحش هم نمی‌دادند. با تمام جانشان افتاده بودند روی هم و می‌زدند. مرد لاغرتر به سرعت آن یکی را خاک کرد و نشست روی سینه‌اش. دستانش را انداخته بود دور گردن مرد و فشار می‌داد. چشم‌های مرد خپل‌تر داشت از حدقه بیرون می‌زد. حس کردم الان است تخم چشمش پرت شود بیرون. داشت خفه می‌شد. داشت جان می‌داد اما مرد لاغرتر ول کن نبود. حالا داشتم جان دادن یک نفر را

به چشم می‌دیدم؛ جانی که با نفس‌های بریده بریده داشت درمی‌رفت. ترسیده بودم. اما مرد خپل‌تر انگار که یکهو قوت بگیرد، با نوک پایش زد به پشت مرد لاغرتر و توانست از جایش نیم‌خیز شود.

مرد لاغرتر دست و پایش شل شده بود. حالا نوبت آن یکی بود.. اما انگار زورش نمی‌رسید. بیچاره افتاده بود به التماس. «احد گوه خوردم... ول کن... ولم کن. جان مادرت ولم کن.» مرد لاغرتر انگار که دلش به رحم آمده باشد، بیچاره را رها کرد. هر دو نشستند چهار زانو روی زمین. هر دو مستأصل با موهای ژولیده پر از خاک. خاک رس دانه ریز بلند شده بود توی هوا. مرد لاغرتر حالا افتاده بود به گریه. صورتش را گرفته بود توی دستانش و به خودش نفرین می‌کرد. «احد ول کن. تو رو خدا ول کن... تقصیر تو نبود. همش تقصیر اون یدی نامرد بود. اول اون شروع کرد. تو که می‌گفتی ولش کنید خدارو خوش نمیداد.» مرد لاغرتر از جا بلند شد و رفت سمت چاه. دراز کشید روی زمین و سرش را کرد توی دهانه چاه و فریاد زد: «کسی اون تو هست؟ تو اونجایی؟ جواب بده... جواب بده...» مرد فریاد می‌زد و صدایش برمی‌گشت طرف

در تاریکی رفتم پایین. سعی کردم از مسیر نورانی بروم تا راه را گم نکنم. نشستم روی یکی از قندیل‌های نمکی که دورتادورم را گرفته بود. در آن تاریکی مطلق فقط یک خط مورب از نور وجود داشت که ذرات غبار تویش می‌رفتند و می‌آمدند. روز چندم بود که می‌رفتم آنجا؟ دقیقاً نمی‌دانم. راستش نشمرده بودم اصلاً. نشستم روبرویش و نگاهش کردم. هنوز قطره‌های خون از سرش جاری بود. قطره قطره می‌چکید از کنار شقیقه‌هایش و از کنار چانه‌اش پایین می‌افتاد. از فرقی هم می‌چکید. یک خط مستقیم از خون میان صورتش روان بود. سرعتش کم بود. طول می‌کشید که تبدیل به یک قطره شود و از نوک بینی خوش تراشش پایین

بچکد. چشم‌هایش همچنان بسته بود اما نفس می‌کشید. می‌توانستم بالا پایین رفتن سینه‌اش را در آن فضای نیمه تاریک تشخیص بدهم. سینه‌های برآمده‌اش از زیر پیراهن چیت گلداز آرام آرام نفس می‌کشیدند. گاهی هم یک خس خس آرام از گلویش بیرون می‌زد. شاید داشت خواب می‌دید. شاید هم داشت جان می‌داد. جان دادن هیچ کس را ندیده بودم و نمی‌توانستم بفهمم چه جوری است. از تماشایش خسته شدم.

دوست داشتم چشم باز کند. توی این مدت که باز نکرده بود. به نظر بهتر بود زیر پایش خالی شود و برخلاف قطرات خون سرش یکهو بیفتد پایین. چکه چکه جان دادن برای آدم سخت است. خوب است آدم یکدفعه بیفتد، ناگهانی و مفاجا. این طوری سخت است، خیلی سخت. آن هم گیر کردن میان استوانه‌ای از خاک و خل که جا به جایش سنگ زده بیرون.

توی فکر بودم که صدای مرد از بالا پیچید پایین. همان صدا بود... خودم را کشیدم بالا. خودش بود. با آن یکی آمده بود که از او کوتاه‌تر و خپل‌تر بود. «اشتباه می‌کنی. خواب نما شدی. اصلاً دیوانه شدی.» این را آن مرد خپل‌تر گفت. این یکی که لاغرتر بود و درازتر و یک دستمال چهارخانه یزدی چرکمرد دور گردنش بود که لبه‌هایش تا روی شکمش افتاده بود، هراسان آن پایین را نگاه می‌کرد. سرش را کرده بود توی دهانه چاه. «خودت را نزن به نفهمی... من و تو یدی سه تامون دیدیم. می‌خوای بگی چیزی که با چشم‌امون دیدیم، اشتباهه؟ چشم آدم دروغ می‌گه آخه؟»

مرد خپل‌تر قیافه‌اش را درهم کرد، آستین‌هایش را زد بالا و داستان پر مویش را انداخت بیرون. نشست روی زمین. «چی می‌گی احد؟

راستش نشمرده بودم اصلاً. نشستم روبرویش و نگاهش کردم. هنوز قطره‌های خون از سرش جاری بود. قطره قطره می‌چکید از کنار شقیقه‌هایش و از کنار چانه‌اش پایین می‌افتاد.

خودش؛ محکم‌تر و بم‌تر. دوباره افتاده بود به گریه. «شبا خواب ندارم. دارم پس می‌افتم از ترس... ما کشتیمش. حتی نرفتم از اون تو درش بیاریم. شاید زنده می‌موند.»
مرد خپل‌تر حالا ایستاده بود کنار مرد و دستش را گذاشته بود روی شانه او. «احدا! ما نمی‌دونیم کجا غیبش زد. تو می‌گی خودش پرت کرد این تو، من و یدی ندیدیم. یکهو مثل جن غیبش زد.»
مرد خپل‌تر دست انداخت روی شانه‌های دوستش و از جا بلندش کرد. زیر بغلش را گرفت و دوتایی راه افتادند.

* * *

دست انداخت به گره روسری‌اش و از هر دو طرف کشید، محکم محکم؛ آن قدر محکم که غیبش زد بیرون. «خسته شدم. دیگه نمی‌تونم. به اینجام رسیده. نداری خفه‌م کرده، این بچه رو ببین. چقدر تو این خونه اون خونه جون بکنم و کار مردم بکنم؟ چقدر سر زمینا انگشتم کنن؟ اون از اون مرتیکه که گور به گور شد، اونم از این کارخونه ملامین که ورشکست شد و من بدبخت شدم... خسته شدم به خدا. دیگه می‌خوام راحت زندگی کنم. می‌خوام خانوم بشم. مثل عاکفه. می‌بینی؟ راحت... هم کیفشو می‌کنه هم تو پول غلت می‌زنه. ندیدی النگوهاشو؟ کرده شون ۲۴ تا.»

بچه زل زده بود به افسانه و با تعجب نگاهش

می‌کرد. آب دماغش چکیده بود و از روی لب‌هایش سریده بود تا زیر چانه‌اش. دماغش را که بالا می‌کشید باریکه آب آویزان از بینی‌اش هم کش می‌آمد بالا و دوباره جاری می‌شد پایین. گاهی هم نوک زبانش را می‌کشید روی لبش و چشم‌هایش را جمع می‌کرد. یک زنبور کوچک، شاید هم یک مگس اطراف بچه می‌چرخید. «افسانه نگو! معصیت داره به خدا. تو نجیبی، طیب و طاهری. این حرفارو نزن. جای عاکفه تو آتیش جهنمه. تو می‌خوای مثل اون بشی. خدایا توبه.»

افسانه با غیظ نگاه کرد طرف او. «فرزانه این دهن منو باز نکن! تو شوهرت گذاشته رفته؟ تو بچه کوچیک داری؟ تو کارگری می‌کنی! تو چه می‌دونی من چی می‌کشم؟ خسته شدم. داغون شدم. مگه چمه. شاید به خوشگلی عاکفه نباشم اما جوون که هستم. بچه رو می‌سپریم به ننه آقا. دو تا هزاری که بذارم کف دستش رام می‌شه.»
فرزانه نگاهی به بچه کرد که حاج و واج نگاهشان می‌کرد و مفش را می‌کشید. «حالا می‌خوای کجا بری؟ الان همه حاضر و آماده‌ان که تو بری؟! این طفل معصومو کجا می‌ذاری. من که نگهش نمی‌دارم. تو معصیت شریک نمی‌شم.» افسانه جلو آمد و بچه رو برداشت. یک جوری بچه را برداشت انگار خیلی سنگین باشد و وزنش دو برابر شده باشد. «کی خواست تو نگهش داری؟ من کی

از تو خواهری دیدم که بار دومم باشه. می‌برمش پیش ننه آقا.»
فرزانه با چشمان خیس جلوی افسانه را گرفت. «تورو قرآن نکن. ما آبرو داریم. خودم کمکت می‌کنم. شده از خرجیم. نکن. تورو به روح مادرمون نرو.» بچه افتاده بود به گریه. انگار که ترسیده باشد. هراسان نگاه می‌کرد به مادرش و محکم فشارش می‌داد. «آااا. نمال به من اون دماغ وامونده تو! لک می‌شه روسریم پدرسگ! با تو هم هستما. اسم مادرم رو نیار. کدوم مادر؟ همون که یک روز ما دو تا طفل معصومو به امان خدا ول کرد و رفت؟ کجا رفت؟ مرد؟ به بهونه چرای دو تا بز مردنی رفت بیابون و معلوم نیست کدوم جهنمی‌گم و گور شد. حالا من و تو خودمونو بز نیم به نفهمی، کو کجاس؟ همه می‌دونن زیر سرش بلند شد و رفت. اگه مرده بود که جنازه‌ش پیدا می‌شد. من که می‌دونم با یکی رفت. مارو ول کرد و گور به گور شد.» افسانه فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت. بچه شدیدتر از قبل گریه می‌کرد و از گلویش صدا درمی‌آورد. «افسانه

نگو. تورو خدا نگو. پشت سر مرده حرف نزن. اون استخوناشم پوسیده الان. آخه تو چرا این طوری شدی؟ تو که این طوری نبود. زده به سرت؟ الان داری کجا می‌ری؟ وایسا...» افسانه برگشت طرف خواهرش، نگاه کرد توی چشمانش و بچه را محکم چسباند به خودش. «دیگه به من کاری نداشته باش. تو آبروداری خودتو بکن. برام مهم

نیست مردم چه گوهی می‌خورن. به اونا چه مربوطه. مگه تا حالا دو قرون گذاشتن کف دست من؟ تا جون نکنم، یه تشک حلبی هم بهم ندادن. به هیشکی مربوط نیست. از همین امروز شروع می‌کنم. از همین ساعت. شاید مهندسا نگام نکن اما از سر کارگراشون که زیادم. نیستم؟ جا هم با خودشون. به من چه. هر جا شده. پشت سنگا. تو سوراخ تپه. پشت درختا. به من چه مربوطه. من پولمو می‌گیرم. وارد که بشم تو کارم می‌رم داخل شهر. یاد می‌گیرم راه و چاهشو... توام قیافه تو این طوری نکن مثل انتر. هیچی نمی‌شه. بعدشم این بچه بزرگ می‌شه و کار می‌کنه. اون موقع دیگه نمی‌کنم این کارو. نه قربونت برم؟» افسانه صورتش را چسباند به صورت بچه و محکم ماچش کرد. راهش را کج کرد بی آنکه فرزانه را نگاه کند و رفت طرف گروه حفاری. فرزانه میان درگاهی ایستاده بود، مات و بی حرکت. انگار یک عکس باشد. یک عکس از سال‌های دور یا یک فیلم که روی یک صحنه ثابت مانده باشد. قطره اشکی از گوشه چشم راستش چکید پایین.

* * *

رفتم داخل قهوه خانه که توی دود گم شده بود. چشم چشم را نمی‌دید. یدی داشت قلیان می‌کشید و چای می‌نوشتید. گرده زرد رنگی نشسته بود روی سبیل سپیدش که نیمه لب بالایش را



پوشانده بود. با آن لباس سپید و ریش بلند سپید قیافه‌اش شده بود عین درویش‌ها. فقط یک تبرزین و کشکول کم داشت. نشستم گوشه تخت، دست راست یدی و تماشایش کردم. سال‌ها بود بهش سر می‌زدم. می‌نشستم نگاهش می‌کردم و او با حوصله چای می‌خورد و قلیان می‌کشید. گاهی پول مشتری‌ها را حساب می‌کرد و گاه هم سر شاگردش داد می‌کشید. یک وقت‌هایی هم سر و چشمی برای یک آشنا تکان می‌داد. این تمام کاری بود که یدی در طول روز انجام می‌داد. شاید اگر نیاز به دست به آب نبود، یدی آن چند بار را هم از جایش بلند نمی‌شد. همیشه توی فکر بود و توی خودش و این در خود فرورفتگی‌اش با یک جور تفرعن همراه بود. یک پک محکم زد به قلیان. چشم‌هایش را تنگ کرد و کمی از دود را پاشید توی هوا. دود رفت و رفت و میان باقی دودها گم شد. روبرو را که نگاه کردم جاوید را دیدم که می‌آمد سمت یدی. خیلی وقت بود ندیده بودمش. خپل‌تر از قبل شده بود و حتی کوتاه‌تر از زمانی که داشت زیر دست و پای احد جان می‌داد. بعد

از این همه سال پخته‌تر و مرموزتر به نظر می‌رسید. «سلام داش یدی. احوالت چطور؟» یدی دسته قلیان را گذاشت توی سینی و دستش را دراز کرد و جاوید را نشانده کنارش. سمت راست، درست کنار من. سریع خودم را کشیدم کنار. جاوید هراسان بود و قیافه‌اش درهم. قلبش از زیر عرفگیر شوره بسته‌اش تند می‌زد. «یدی شنیدی که اینا اومدن طرف چاه دیو؟ یه گروهن با دم و دستگاهشون اومدن می‌خوان برن پایین. نمی‌دونم چه غلطی می‌خوان بکنن. اول شنیدم از آبیاری اومدن. می‌شنوی که دارن چاه خشکه رو هم می‌کنن. اما امروز فهمیدم یه سری دیگه هم اومدن. یدی می‌خوان برن تو چاه. می‌دونی یعنی چی؟» یدی سرش را به آرامی بلند کرد و چشمانش را دوخت توی چشمان جاوید. «تو باز زد به سرت. خب بکنن. به من و تو چه دخلی داره آخه. احد گور به گور تموم شد حالا تو شروع کردی؟ بریز تو خلأ این حرفارو. یه عمر اون دیوانه مون کرد حالا تو؟ مثل طوطی تازه زبون وا کرده زر زرای اونو واگو می‌کنی؟» یدی عصبی شده بود و صدایش را هم پایین‌تر آورده بود. دیگر صدایش رو به زحمت می‌شنیدم. رفتم نزدیک‌تر تا بشنوم چه می‌گوید؛ آن قدر نزدیک که یدی دستش را آورد جلو و من کشیدم عقب. نمی‌شنیدم چه می‌گویند ولی می‌دانستم راجع به چاه است. بعد از افتادن احد از کوه که می‌گفتند پرتش کرده‌اند پایین، بیشتر پاپی این قضیه شده بودم. اوایل مطمئن بودم کار یدی و جاوید است. اما هر بار که این دو نفر پیش هم بودند لام تا کام حرفی از احد و مرگش نزنده بودند و من کم کم باورم شده بود این دو تا نقشی در مرگ احد ندارند.

حتی الان فکر می‌کنم شاید احد خودش را پرت کرده باشد پایین. احد زده بود به سرش. مدام به خود لیچار می‌گفت. مثل دیوانه‌ها شده بود. عذرش را که از آجرپزی خواستند، دیگر تو محله هم پیدایش نبود.

جاوید رفته بود و یدی استکان به دست پک می‌زد به قلیانش. بیشتر رفته بود توی فکر. چشمانش یک طوری بود. سیاهی چشمانش بزرگ بزرگ شده بود، مثل یک چاه تاریک و میان انبوه ریش و سبیل برفی‌اش سیاه‌تر هم به نظر می‌رسید. یکپهو از جایش بلند شد و کتش را از جارختی برداشت. «هی پسر من یه سر می‌رم بیرون. حواست به دخل باشه.» یدی با سرعت رفت بیرون و من هم دنبالش. باد می‌وزید و خاک را پخش می‌کرد تو هوا. بوی تن دودآلود یدی با بوی خاک درهم شده بود. باد می‌پیچید توی پیراهن بلند گشادش و میان موهای سپیدش موج می‌زد. یدی می‌رفت طرف چاه دیو.

جاوید رفته بود و یدی استکان به دست پک می‌زد به قلیانش. بیشتر رفته بود توی فکر. چشمانش یک طوری بود.

صدای موتور چاه‌کنی همه جا را برداشته بود. مهندس بلند قد آمد طرف کشکولی که داشت با گوشی همراهش ور می‌رفت. قیافه‌اش درهم بود. چشم‌هایش را جمع کرده بود و چروک اطراف آن مثل خطوط نامتقارن هندسی توی چشم می‌زد. لب‌هایش خشک و پوسته پوسته بودند. «چی کار می‌کنی کشکولی؟ ول کن اونو. آنتن نمی‌ده. سرم رفت از صدای لودر اینا. از شانس ماست دیگه. مام باید کارمون رو شروع کنیم. تو چه غلطی می‌کنی؟ چرا گوش نمی‌دی چی می‌گم؟» کشکولی سرش را آورد بالا و با چشمان به اشک نشسته که در نور شدید آفتاب می‌درخشیدند نگاه کرد به او. «گوشم به‌تونه. شنیدم چی گفتید. آره باید کارمونو شروع کنیم.» مهندس بلند قد نشست روی تخته سنگ کنار کشکولی. «اولین نفر خودم می‌رم پایین. خیلی دوست دارم اون تو رو ببینم. می‌خوام اولین نفری باشم که با آقا دیوه آشنا می‌شم.» مهندس این را گفت و قهقهه‌ای کشدار سر داد. کشکولی که حالا گوشی‌اش را رها کرده بود و داشت موهای خاک‌آلودش را می‌خاراند، پوزخندی زد و خیره شد به جای نامعلومی و با صدای لرزان گفت: «دیو کجا بود مهندس؟ دیو خود ماییم. گاهی از اونم بدتریم.»

مهندس شانه‌ای بالا انداخت و با ساقه نازکی که دستش بود افتاد به جان ناخن‌هایش. «دقت کردی چقدر اینجا وهمناکه؟ چاه دیو آب سنجد اصلاً این جور نبود. یه انرژی داره اینجا. عجیب غریب اصلاً آدم‌ماش. مثلاً اون خانمه رو ببین. اون بچه بغله. چی می‌گه اینجا؟ حالا چند تا مرد اومدن اینجا تماشا. اون چی می‌خواد؟ اینجا که جای زن نیست.» کشکولی گوشی‌اش را گذاشت توی



جیب پیراهنش و دکمه فشاری آن را بست. دکمه تلق صدا داد. «شاید پول می‌خواد. گدا نیست؟» مهندس سرش را چرخاند سمت سایت حفاری و با صدایی نرم‌تر از قبل گفت: «نمی‌دونم. بعیده. گدا باشه که میاد جلو. ولش کن. ...لقش. پاشو به غلطی بکنیم. بهتره از دیواره جنوبی شروع کنیم. دهانه خاکیه. باید چند تا میخ بلند کار بذاریم و به کارگاه سه میخ ایجاد کنیم که اتصالش مطمئن باشه. اول کار باید ببینیم حفره‌های غاری تو کدوم دیواره ن.»

مهندس بلندقد و کشکولی رفتند سمت دم و دستگاشان و کارگرها که چند ساعت بود بیکار دور خودشان می‌چرخیدند و کلافه به نظر می‌رسیدند. مرد میانسالی غرق در سپیدی محاسن و لباس‌هایش از روبرو می‌آمد. آمد آمد آمد و رسید به آنها. «داداش راسته می‌خواین برین توی این چاه؟ آخه شنیده بودم آبیاری می‌خواد چاه خشکه رو راه بندازه. چاه دیو آب نداره از قدیم. از اون وقتا که اینجا هنوز دهات بود.» مهندس بلند قد دفترچه کوچکی را از جیبش درآورد و چیزی در آن یادداشت کرد. چشم دوخت به مرد سپیدپوش، مکئی کرد و گفت: «نه آقا ما برای آب اینجا نیومدیم. کار ما به چیز دیگه س. شناسایی و نقشه برداریه. شما احتمالاً با اون سایت حفاری کار داری. اشتباه اومدی.» مرد سپیدپوش انگشت‌هایش را کرده بود توی ریش‌های سپیدش و باهاشان بازی می‌کرد. شاید هم داشت صورتش را می‌خاراند. «می‌دونی داداش. واس خاطر خودتون می‌گم ها وگرنه

دخلی به من نداره. قدیمیا می‌گن کسی از چاه دیو سالم برنمی‌گرده. اگه هم بتونه بالا بیاد حتماً جنی شده. اون تو خطرناکه.» مهندس که از حرف‌های مرد سپیدپوش خنده‌اش گرفته بود، نگاهی به کشکولی کرد و راه افتاد. آن‌ها بی آنکه حرف دیگری برای گفتن داشته باشند و بی آنکه چیزی بگویند از کنار مرد رد شدند. مرد سپیدپوش نشست روی تخته سنگی و چشم دوخت به اطراف. سمت پیش پر از ضایعات کارخانه ملامین بود. پر از الگوهای کاغذی چاپ، پر از نقش و نگارهای مختلف. دست انداخت و یکی‌شان را برداشت. با دقت خیره شد به کاغذ و بعد آن را مچاله کرد و انداخت روی بقیه آشغال‌ها. قوطی سیگارش را درآورد و یک نخ بیرون کشید. فندکش را زد و با ولع پک زد به سیگارش. دود می‌نشست روی سبیل‌هایش که نیمه لب بالایش را پوشانده بود. ناگهان سیگار را با فشار روی سنگی که رویش نشسته بود خاموش کرد. نگاه کرد به روبرو. زن بچه بغل را دید که داشت نزدیک می‌شد. زن نزدیک‌تر شد و از کنار او گذشت. رویش را محکم گرفته بود. اما مرد انگار او را شناخته بود. با حالتی

مستأصل از جایش بلند شد و رفت نزدیک چاه. تعداد مردم بیشتر و بیشتر می‌شد. انگار شنیده بودند که یک گروه آمده‌اند پی چاه دیو. لودر در سایت حفاری کار می‌کرد و صدایش می‌پیچید توی بیابان خشک و دوباره برمی‌گشت و با بقیه صداها درهم می‌شد. همه‌مردم میان صدای لودر گم شده بود و فقط حرکات لب‌هایشان دیده می‌شد و چشم‌های پر از برقشان. مرد سپیدپوش حالا نزدیک زن بچه بغل ایستاده بود و زاغش را چوب می‌زد. حشره‌ای شبیه زنبور و شاید هم مگس اطراف سر مرد چرخ می‌زد. نزدیک صورتش می‌شد و مرد سپیدپوش با دستش آن را می‌راند. غیر از زن بچه بغل هیچ زنی آنجا نبود مگر پیرزنی با عصا که شبیه فالگیرها لباس پوشیده بود. زن بچه بغل به اطراف نگاه می‌کرد و زل می‌زد تو صورت مردم. انگار که دنبال کسی یا چیزی بگردد و بچه هم که معلوم بود خیلی خوش خوشانش است، از ذوقش جیغ می‌کشید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید. دیدن آن جمعیت و آن فضا برایش جالب بود. پیرزن دستش برد نزدیک صورت بچه و لپش را گرفت. «این بچه رو ببر از اینجا. خون دماغ می‌شه. اصلاً واسه چی اینجا اومدی؟ خوبیت نداره زن جوون اینجا.» زن بچه بغل جوابی نداد و با گوشه لباس

آخه شنیده بودم آبیاری می‌خواد چاه خشکه رو راه بندازه. چاه دیو آب نداره از قدیم. از اون وقتا که اینجا هنوز دهات بود.

بچه دماغ او را پاک کرد. مهندس آمده بود نزدیک جمعیت ایستاده بود. «چرا این جا جمع شدین؟ مگه شماها کار و زندگی ندارید. برید بذارید ما به کارمون برسیم. بفرمایید خواهش می‌کنم.» پیرزن عصایش را گرفت طرف مهندس بلند قد و چروک‌های صورتش را جمع‌تر کرد و با صدای بمش تقریباً فریاد زد. «شما اینجا چیکار دارید؟ اصلاً چرا اومدید اینجا. اومدید دیب این چاه رو بندازید به جان مردم؟ هیچ می‌دونید این دیب قدیم‌ها چندتا زن جوان از آبادی ما دزدیده برده توی چاهش؟ چندتا آدم خورده؟ الان اون تو پر استخوون آدمه. برید بذارید این دیب گور به گور بمونه اون تو تا ظاهر محشر. برید پی کارتون.» مهندس لبخندی زد و چیزی در دفتر کوچکش یادداشت کرد. «مادر من آخه دیو کجا بود. اینا همه ش قصه و افسانه ست. این صداها هم که گاهی از اون تو می‌یاد از فوران هواست نه صدای نفس دیو. مام کارمون رو بکنیم می‌ریم. هیچ اتفاقی هم نمی‌افته. ما از سازمان زمین شناسی مجوز داریم.» پیرزن که از هم‌کلامی با مهندس بلند قد ذوق زده به نظر می‌رسید، این بار نوک عصایش را چند بار کوبید روی زمین، بعد با یک حرکت تند چرخید سمت مهندس بلندقد. «دو کلاس درس خوندی فکر می‌کنی همه چی دروغه. هرچی از قدیم گفتن حرف حسابه. اینجا دیب هست. یه دیب چاهی. بچه که بودیم می‌اومدیم سنگ می‌انداختیم تو چاه و گوش می‌سپردیم به صدای سنگ.



سنگ که می خورد تو سر دیب ناله می کرد. من خودم به چشم خودم ندیدم. اما شنیدم. چند نفر و دنبال کرده بود و خدا باهاشون بوده که تونستن فرار کنن. اون وقت که اینجا این شکلی نبود. هنوز شهر نشده بود. از ترس دیب کسی جرات نداشت بیاد طرف این چاه. بهش می گفتن چاه اجنه... خدا بیامرز اون زمان که من یه طفل بودم یه امنیه ای بود به اسم امان خان. می گن یه شب با تفنگش دیبو دنبال می کنه و دیب هم از ترسش می ره تو چاه و دیگه نمی یاد بالا. اما یه معنی که یه بار می یاد بره تو این چاه بیینه چه خبره، با دوتا چشمش دیب رو دیده. دیب نشسته بوده سر چاه داشته زار زار گریه می کرده. بیچاره زد به سرش از اون موقع.» پیرزن حرف می زد و مهندس تند تند یک چیزهایی می نوشت توی دفترچه اش. شاید داشت حرف های او را یادداشت می کرد. حرف های پیرزن که ته کشید، جوانک لاغری که معلوم نبود شانه های کوچک و افتاده اش چطور کله به آن بزرگی را روی خودشان نگه داشته اند، چشم انداخت توی

چشم زن بچه بغل و بعد رو به پیرزن گفت: «نه ننه خانوم! دیو مال قصه هاست. می گن یه دختر خوشگل تو این چاهه که خیلی ساله خوابیده. هر ضربه که به چاه بخوره، این دختره یواش یواش از خواب بیدار می شه. دختره که بیدار شه، آب این چاه خشکه هم راه می افته.» جوانک کلمه آب را کشیده تر از بقیه کلمات گفت و روی حرف «آ» تاکید بیشتری کرد و بعد پقی زد زیر خنده. دوروبری هایش هم همراهی اش کردند و زن بچه بغل سرش را پایین انداخت. پیرزن آمد جلو و با عصایش کوبید روی پهلوی جوانک. «ببند اون دهن نجستو بی حیا و گرنه خودم از همین چاه سر و تهت می کنم که ریقت درآدها.» جوانک زد زیر خنده و از ترس ضربه بعدی پا گذاشت به فرار و پیرزن هم دنبالش. مردم می خندیدند.

مهندس و بقیه گروه رفته بودند سر کارشان و مردم هم همچنان تماشا می کردند. حالا کارگاه را متصل کرده بودند و مردی با کلاه ایمنی طناب را گرفته بود دستش و با احتیاط داشت از دهانه خاکی چاه پایین می رفت. مرد به آرامی و کجکی پاهایش را روی دیواره می گذاشت و می رفت پایین. کشکولی با بیسیم ایستاده بود سر چاه و داشت پایین رفتن مرد را نگاه می کرد. مهندس و دو کارگر دیگر پشت سر مرد به ترتیب رفتند پایین. مرد سپیدپوش جدا از جمعیت روی تخته سنگی نشسته بود و

سیگار دود می کرد. زن بچه بغل هم با پیرزن دورتر از بقیه بودند. او نشسته بود روی زمین و پیرزن هم دور خودش می چرخید و با خودش حرف می زد. گاهی هم عصایش را می برد بالا و توی هوا می چرخاند.

کمی بعد کشکولی با کمک یکی از کارگرها طناب را گرفته بودند و یکی را می کشیدند بالا. یکی از کارگرها برگشته بود. مرد سپیدپوش ناگهان از جا جست و رفت سمت چاه. جمعیت هم انگار فهمیده باشند اتفاقی افتاده، کشیده شدند سمت چاه دیو.

کارگر خسته و خاک آلود نفس نفس می زد و چشمانش از وحشت گرد شده بود. «یه اسکلت تو حفره غاری بود. خودمون دیدیمش. اونجا توی دیواره. با همین دو تا چشم دیدم. اسکلت آدم بود.» کشکولی کمی آب به مرد داد. مرد آب را تند و تند می نوشید و قطرات آن می ریخت روی یقه لباس کارش. «مهندس گفت کمک کنید بیاریمش بالا. هنوز یه تیکه از لباسش سالمه. جن مال ۱۵-۱۰ سال پیش باشه.»

مردم همه می کردند و هرکس یک چیزی می گفت. پیرزن که مطمئن بود اسکلت مال دیو است و یکی دیگر آن را مال مرد مقروضی می دانست که دو بیست سال پیش خودش را انداخته بود توی چاه دیو.

مردم همه می کردند و هرکس یک چیزی می گفت. پیرزن که مطمئن بود اسکلت مال دیو است و یکی دیگر آن را مال مرد مقروضی می دانست که دو بیست سال پیش خودش را انداخته بود توی چاه دیو.

کشکولی که عصبی شده بود سر مردم فریاد زد: «همه تون برید، برگردید سر زندگی تون. اینجارو شلوغ نکنید. ما به پلیس زنگ می زنیم.» زن بچه بغل نزدیک او شده بود. بچه گریه می کرد. از شلوغی و همه ترسیده بود. زن رو به کشکولی کرد و گفت: «ممکنه اسکلت یه زن باشه؟» کشکولی نگاهی به زن کرد و بعد به بچه اش که آب دماغش آویزان بود و داشت جیغ می زد. «نمی دونم خانم. هیچی معلوم نیست. پلیس می یاد، بعدشم تشخیص هویت می شه. اونا می فهمن.» زن بچه را محکم تر به خودش چسباند و عقب رفت. بعد برگشت و به سرعت از آنجا دور شد. مرد سپیدپوش ناخن هایش را می جوید. کناری ایستاده بود از دور زل زده بود به چاه دیو. یک زنبور یا شاید هم یک مگس اطرافش چرخ می زد. خورشید با تمام جانش می کوبید روی سر آدمها و بادی کم جان هم می وزید و خاک های آهکی را بلند می کرد. مرد سپیدپوش سیگاری روشن کرد و راه افتاد سمت جاده. باد پیچیده بود توی لباسش و حلقه های دود اطرافش را گرفته بود. ■



"خوب برای این که حافظه تاریخیه که داریم، مو به مو، از آدم بدون این تاریخ چی می مونه؟"
پاهام رو بغل کردم و تکیه دادم به مبل: "آره راست می گی. تو این چیزها رو خوب می دونی. خیلی خوب."
و به اینه نگاه کردم که قسمتی از گل های گوشه اتاق را نشان می داد: "یادت هست هر وقت بابا می رفت مسافرت، یه غریبه رو می آورد خونمون؟"

"آها"

"هر بار هم یه نفر مختلف."

"یادمه!"

یکوری لم دادم روی دسته مبل: "همیشه هم می گفت دوست بابا."

نشسته بودم گوشه دیوار و تکیه داده بودم به سه کنج. همین چند لحظه پیش مادر کنارم نشسته بود و علاءالدین گرمای مطبوعی را توی اتاق پخش می کرد: "چرا حسنی حیوان های زبان بسته را زیر باران تنها گذاشته بود؟" حالا کتابم را گذاشته بودم روی زانوهای خم، به گرگ و میش هوا نگاه می کردم و چانه ام از سوز سردی که از لای پنجره می آمد می لرزید. اول مادر از جلوم رد شده بود و بعد آن مرد. اما نه! اشتباه می کردم. مادر دم در ایستاده بود بی چادر، با آن پیراهن چیت گلدار و دست هایش را به طرف اتاق دراز کرده بود. مرد کمی عقب تر از مادر، بیشتر عرض در را گرفته بود. کلاه شاپویش تا نیمه های پیشانی پایین آمده و سایبان صورت درشتش شده بود. یک دستش را در جیب پالتوی بلندش فرو برده بود و با دست دیگر کلیدی را توی دست می چرخاند. به اشاره دست های دراز شده مادر وارد حال شد.

مادر گفت: "داشتیم با هم درس می خوندیم."

از صورت درشت مرد چشم بر نمی داشتم.

"ایشون معلم هستند، اگه در درس اشکال داشتی....."

و بی آنکه جمله اش را تمام کند، رو کرد به مرد: "می خواد پرستار بشه دخترکم، من میگم برا زن معلمی خیلی بهتره، شما چی می گین؟"

وقتی مرد حرف می زد تنها فک پایینش تکان می خورد. صدای نرمی داشت، به نرمی ملافه های خوش رنگی که گاه پدر از مسافرت می آورد. رنگ پریده اش سردی دیوارهای اتاق را نافذتر می کرد و پالتوی بلندش شبیه پالتوی هنرپیشه های فیلم های خارجی بود. هنوز صدای نرم مرد توی گوش هایم بود که صدای

عقربه ساعت سریده بود روی چهار. صدای زنگ که آمد متوجه شدم که هنوز بلوز و شلوار خواب را از تن در نیاورده ام و از صبح تا حالا تنها کارم این بوده که بارها و بارها روی مبل دراز بکشم، بنشینم، تکیه کنم، چای بخورم پشت سر هم، قهوه، دوباره دراز... در را باز کردم و به ساعت دستی م نگاه کردم: "باید بریم؟"
با صدای گرفته ای گفت: "زود آمدم. ها؟"
شانه اش از سنگینی کیف دستی افتاده بود پایین: "مزاحمت شدم؟"

گفتم: "مزاحم؟" و از جلوی در کنار رفتم تا بیاید تو.

"قهوه که می خوری ها؟ بشین تاحاضر کنم."

وقتی برگشتم عینکش را روی میز گذاشته بود و انگشت های بلندش را روی پلک های ورم کرده اش می کشید.

"حالت خوب نیست؟"

"خوبم!"

به ته ریشش نگاه کردم: "دروغ می گی!"

و پرده کرکره را کمی باز کردم. نور کم رنگی از کرکره ها، روی گل های قالی پاشید و کمی از تاریکی اتاق را پس زد: "حالت خوب نیست!"

هیچ نگفت. نشستم روبرویش و توی چشمهای درشت و قهوه ای ش نگاه کردم.

"چرا اینطوری شد؟"

عینکش را به چشم زد. چشم هایش همیشه زیر عینک درشت تر و مهربان تر به نظر می رسید.

"تا به حال توی زندگی اینقدر گیج نبودم."

هنوزم ساکت بود.

"و بی پناه."

سرش را تکان داد.

"شبا خیلی بد می خوابم."

تکیه داد به مبل: "منم همینطور."

گفتم: "راستی؟ سعی کن شبا وقت خواب چای نخوری، همیشه چای تو رو بد خواب کرده."

لبخند زد و سرش را تکان داد. چقدر پیرتر از همیشه به نظر می رسید.

گفتم: "کاش حافظه یه در داشت و اراده داشتیم درش رو ببندیم."
دوباره لبخند زد.

با دست زدم روی لبه میز: "چرا آدم قدرت فراموشی نداره؟"



بسته شدن در را شنیدم و بعد از چند ثانیه صدای پیچ پیچ شان مثل ریزش آهسته باران توی اتاق بارید. دست‌هایم را دور گرمای بی حال علاء‌الدین حلقه کردم. این در به اندازه کافی صداها را خاموش نمی‌کرد، بالعکس، کوچک‌ترین تکان آنها را صد برابر قوی‌تر کرده توی گوش‌هایم می‌پیچاند. کاش اتاق کمی دورتر بود، مثلاً آن طرف حیاط. اصلاً دلم نمی‌خواست آن‌جا سه‌کنج دیوار نشسته باشم و باران پیچ پیچ روی سرم ببارد، اصلاً دلم نمی‌خواست بروم تو و با چشم‌هایم ببینم که در پس این صداها می‌بهم و نا مفهوم چه می‌گذرد، اصلاً دلم نمی‌خواست مادر با آن پیراهن چیت گلی و آن مرد غریبه با آن صدای نرم و نوازشگر توی اتاق تنها باشند. حالا مادر راه می‌رود، صدای قهقهه‌های تا نیمه راه می‌رسد و ناچار است که به سرعت خاموش شود. حالا صدای خش خش دامنش از یک سر اتاق به سر دیگر کشیده می‌شود، حالا صدای آن یکی اصلاً نمی‌آید، حالا صدای دلکش خش خش دامن مادر را می‌پوشاند. به بارانی پدر نگاه می‌کنم که به رخت آویز آویزان است. رنگ کرم بارانی آنقدر نرم است که می‌توانم آن را بیاورم و دور خودم بیچم تا گرم شوم. پسرها کجا هستند؟ آن‌ها همیشه در حال بازی‌اند. می‌روم توی آشپزخانه، در یخچال را باز می‌کنم و تخم‌مرغ‌ها را می‌شمارم؛ چهار تا! برای املت شب کافی است، اگر این مرد درشت هیكل نماند. روپوشم را اگر بشویم برای فردا خشک نمی‌شود. باز می‌نشینم سه‌کنج دیوار. به یاد فردین و فیلم آخری که از او دیده‌ام می‌افتم. دلم از مهر او مالش می‌رود؛ از نوع ایستادنش، وقتی که زانوها را خم کرده بود و پاها را روی تخته سنگی گذاشته بود و با آن لب‌های گوشتی و گرد آواز می‌خواند. کاش فردین اینجا بود، کنار من، دست‌هایم را دور علاء‌الدین حلقه می‌کرد و ما عاشقانه به هم نگاه می‌کردیم. چقدر صدای دلکش غمگین است.

"وقتی اون صداها می‌اومد، اون طور کوتاه و اون طور مخفی، انگار زمستون می‌اومد."

"یادمه."

"حتی حالا هم سردم می‌شه وقتی یادم می‌آد."

"یادمه."

"شماها بیشتر تو کوچه بودین، سرگرم بازی. مهران از یه زمانی هیچ وقت نبود."

پسر کنار حوض نشسته بود. سر به آسمان گرفته و شاخه بلند درخت را توی حوض می‌چرخاند. دو سرو بلند در دم‌های آسمان توی دل هم چپیده بودند. نمی‌دید که دایره‌های کوچک آب می‌چرخند و ماهی‌های قرمز از موجی که چوب درست کرده به کناره‌های حوض پناه می‌برند. صدای جیر جیر ناگهانی نگاه او را از آسمان گرفت. به در نگاه کرد. پشت سر مادر مرد تزریقات چی

را شناخت؛ آستین‌ها را بالا زده و دست‌های قهوه‌ای و آفتاب سوخته‌اش از آستین‌های سفید بیرون زده بود. پاهایش از پاهای تمام مردان جهان درازتر بود. چوب توی حوض خشک شد و ماهی‌ها آرام گرفتند. مادر در را بست، چادر را از سر کشید، چرخ‌زد و آن را به طرف تخت انداخت. حریر چادر مادر سرتاسر حیاط را طی کرد و روی تخت افتاد. مادر اول او را ندیده بود. وقتی رویش را برگرداند لبخند نشست روی گونه‌های برجسته و ارغوانی‌اش. گفت: "نترس قرار نیست برات آمپول بزنه." و لب حوض نشست. دست‌هایم را دور شانه‌های پسر انداخت و او را محکم به سینه فشار داد: "پسرکم ترسیده. ببین چطور داره مثل یه جوجه کوچولو می‌لرزه! نترس من مریضم. به جای اینکه من برم مطب، ایشون اومدن اینجا." و سرفه کرد؛ شش بار. مادر رفت به طرف تخت اما بوی تن او همچنان به لباس پسر چسبیده بود و باعث می‌شد که او نفس‌های عمیق بکشد. چوب هنوز همانطور خشک مانده بود توی حوض و تصویر دو درخت سرو، کج، افتاده بودند کنار هم. مرد نشسته بود روی تخت، درست کنار گل‌های چادر مادر. یک اسکناس یک تومانی از جیب در آورد و به طرف پسر دراز کرد. سایه روشن برگ‌های درخت روی دست‌هایم افتاده بود.

"بیا پسر، بیا این پول‌ها رو بگیر و برو برا خودت آدامس و تمبر هندی بخر."

پسر به دست‌های قهوه‌ای و دراز شده مرد نگاه کرد. دو تا از ناخن‌های بلند بود و زیر ناخن‌ها تمیز تمیز. پسر تکان نخورد. مادر گفت: "مگه دختره؟!"

مرد گفت: "پسرا چی دوست دارن؟"

مادر داشت به گل‌ها آب می‌داد: "از خودش بی‌رس، منم مثل تو!" مرد خندید. قطره‌های آب از روی گل‌ها لیز می‌خوردند پایین. چوب‌رها شد توی حوض. پسر به طرف پله‌ها رفت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت تا پشت بام. نشست کنار نرده‌های پشت بام و از پشت نرده‌ها تکه تکه‌های مادر و مرد را نگاه کرد. مادر دیگر به گل‌ها آب نمی‌داد و می‌رفت به طرف پله‌ها. مرد بلند شد و به طرفش رفت و چیزی توی گوشش گفت. مادر گفت: "زر نزن!". مرد دوباره خندید. تکه تکه اندامشان از پله‌ها بالا رفت تا توی اتاق. پسر به حیاط نگاه کرد. مادر چادرش را روی تخت جا گذاشته بود. گل‌های ریز چادر مادر مثل بچه‌های توی مدرسه صف کشیده و منتظر بودند. صدای بسته شدن در اتاق را که شنید از پله‌های پشت بام پایین دوید، رو به حیاط. روی تخت نشست و دست کشید روی حریر چادر مادر.

فنجان قهوه را گذاشتم روبرویش. چشم‌هایم را بسته بود.

"بخور مهیار جان، سر حالت میاره!"



گفت: همیشه حس می‌کردم روی دیوارهای حیاط چشم کاشتند، هزارتا. برای اینکه مراقب ما باشند."

گفتم: "فقط به خاطر اون!"
مهیار گفت: "یادت میاد گاهی عصرها، روی تخت حیاط قالی پهن می‌کردند."

گرگ و میش هوا ریخته بود روی دیوارها، توی حیاط، روی تخت و قالی پهن شده روی آن. قبل از گرگ و میش شمرده بود، مادر بیست حلقه موی لوله شده داشت که روی شانه‌ها افتاده بود. وقتی خم شد که آبخوری را روی تخت بگذارد، دامنش تا زیر ران کشیده شد بالا و خط پشت زانوها، بالای ساق‌های سفید پیدا شد. مرد به اطراف نگاه کرد. مهیار را ندید که نشسته است روی پشت بام و به حیاط نگاه می‌کند. دست زن را گرفت و به طرف خودش کشید. زن سکندری خورد. حلقه موها یکجوری افتاد روی شانه راست. دست خود را از دست مرد کشید و تعادل خود را به دست آورد. حالا میله آهنی نرده او را از وسط دو نصف کرده بود. مرد با دست‌های بزرگش روی دنبک ضرب گرفت. لب‌هایش از هم باز بود و ردیف دندان‌های بزرگ و سفید انگار تمام چهره را گرفته بود. دست‌ها می‌رفت و بر می‌گشت و نت‌های بم را توی گرگ و میش هوا پخش می‌کرد. تن مهیار داغ شده بود. مادر به طرف چراغ دیواری حیاط رفت. سه تا بشکن زد و باسنش را به چپ و راست چرخاند. چراغ را روشن کرد. شب پره‌ها به چراغ حمله کردند. مادر با تکان سر چتریش را پس زد و آن بالا را نگاه کرد.
"مهیار، مهران کی اون بالاست؟"

سکوت.
"مهیار، تویی وروجک؟ اونجا چکار می‌کنی؟ بیا پایین، سرما می‌خوری! دوست بابا اومده بگه که بابا امشب از مسافرت بر می‌گرده."

مرد دیگر دنبک نمی‌زد. مادر پرسید: "گفتی برای شام، ها؟"
مرد گفت: "گمونم."
دنبک را گذاشت روی تخت و بلند شد.

مادر گفت: "بدو بیا پایین!"
پسر ایستاد، خم شد و از بالای نرده‌ها به گردی سر مرد نگاه کرد که از فاصله شاخه‌ها پیدا بود. فرق سرش مثل جاده‌ای از بین موهای دو طرف می‌گذشت. پسر فرق سر را تا آنجا که می‌توانست با گردی دهانش نشانه گرفت و محکم رو به پایین تف کرد.
زن بر گشت به طرف مرد و چیزی گفت که مهیار نشنید و بعد رفت به طرف پله‌ها. مرد گفت: "صافاً سخت نگیر، بیا بشین."

شب آرام آرام روی موهای مادر نشسته بود.
گفتم: "اسمش چی بود؟"
مهیار گفت: "یادم نیست."

گفتم: "همون که موهای جو گندمی داشت و یه شکم بر آمده."
مهیار گفت: "فقط دستاش یادمه که خیلی بزرگ بود." بعد صدام زد. امروز اولین باری بود که صدام می‌زد: "مهتاب!"
بهش دقیق شدم.

"چرا بابا هیچ وقت خونه نبود؟"
"می‌گفت به خاطر کارش."
"این چه کاری بود که بیشتر وقت‌ها مسافرت بود؟"
"نمی‌دونم."

"دلش برای ما تنگ نمی‌شد؟"
هیچ نگفتم و دست کردم توی موهام: "چرا همه مادرا عادی بودن جز اون؟"
جوابی نداد.

دوباره پاهایم را بغل زدم: "اون روزا هیچ زنی توی اون شهرستان کوچیک موهاشو رنگ نمی‌کرد جز اون، هیچ کس اون لباس‌های باز رو نمی‌پوشید جز اون. چاک سینه‌اش یادت هست؟ چطور سفید و گوشتی از بلوز تنگش می‌زد بیرون."

مهیار جرعه‌ای از قهوه سر کشید و صورتش در هم رفت. پرسیدم: "یخ شده؟" گفت: "یه پیرهن خال خالی داشت. یادت هست؟ یه زمین پر برف پر از دانه‌های اسمارتیز."

"همون که سینه‌ش خیلی باز بود؟"
"وقتی راه می‌رفت انگار تمام حیاط پر می‌شد از چین‌های ریز دامن او."

"همون که سینه‌ش خیلی باز بود؟"
لیوان قهوه را محکم گذاشت روی میز و سرش را تکان داد: "تو مدت‌ها این غده لعنتی رو توی سینه‌ت داشته باشی و متوجه نشی؟ نوک سینه‌ت این همه مدت برگشته باشه تو و تو متوجه نشی!"

گفتم: "اندازه یه نارنگی! وقتی دست کشیدم زبر و خشن بود."
گفت: "یه جزیره نفرین شده!"
سرم را تکان دادم: "نه سیگار می‌کشید، و نه کسی توی فامیل...."

"زن شادی هم که بود. خنده هاش یادته؟"
تکمه پیراهنم را باز کردم و پیچاندم: "یادمه؟ یکبار توی مدرسه با صدای بلند خندیدم. صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت: "دختر صفوراست!" وقتی پشت کردم مدیرمون رو دیدم که داشت با معلم کلاس بالاتر حرف می‌زد."

گفت: "یادمه. بریده بریده، گرفته و بم، انگار از اتاق می‌گذشت تا سقف آسمون."

به نیمه پای مهیار توی اینه نگاه کردم: "انگار ما همیشه پیش همه لخت بودیم." خرس سفیدی را که روی مبل افتاده بود برداشتم: "بعد از اون من دیگه قهقهه نزد، اصلاً." انگشتم را روی



گونه‌های خرس کشیدم: "تمام عمر خواستم ثابت کنم که مثل اون نیستم، تمام عمر!"

مهیار عینکش را بیرون آورد و با گوشه پیراهنش پاک کرد: "دلم می‌خواست مادر سفره می‌چید و ما هر شب دورش می‌نشستیم. دلم می‌خواست که وقتی از مدرسه بر می‌گردم از خونه مون بوی غذا بیاد؛ بوی قورمه سبزی، باقلا پلو، بوی هر چی!"

خرس را انداختم روی میل و به طرف سبد روزنامه‌ها رفتم، سبد را وارو کردم و تمام روزنامه‌ها را ریختم روی زمین. آن‌ها را دو تا دو تا و سه تا سه تا روپهم می‌گذاشتم و پرت می‌کردم توی سبد: "مادر خوبی نبود."

نمی‌دانستم گرسنه‌ام یا نه. بوی پیاز دلم را آشوب می‌کرد. رنگ سورمه‌ای لباس مرد دلم را آشوب می‌کرد. چهار زانو نشستن مادر بالای سفره و حرکت آن موهای تابدار دلم را آشوب می‌کرد، مهران که گوشه اتاق داشت با موج‌های دنیا و خرخرش ور می‌رفت دلم را آشوب می‌کرد، بارانی آویزان شده پدر از جا رختی دلم را آشوب می‌کرد. به آشپزخانه رفتم. چرخ می‌زد و در یخچال را باز کردم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم. تخم مرغ‌ها را شمردم؛ هشت تا! سایه‌ای روی صورتم افتاد. سر چرخاندم. جلوی در آشپزخانه سورمه‌ای بود. خودم را کنار کشیدم تا او رد شود. مرد اول رد شد، یک قدم از من گذشت و دوباره همان قدم را برگشت. دست‌ها را اول گذاشت روی شانه‌هایم و بعد مرا کشید به طرف خودش و بغلم کرد و گفت: "چرا نمی‌ای دخترم. کباب خریدم. اینجا چکار می‌کنی؟" صدایش می‌لرزید و محکم فشارم می‌داد. دست‌هایم را محکم فشار دادم روی سینه‌اش، خودم را کشیدم بیرون و همین‌طور نگاهش کردم؛ رفت به طرف شیر آب، پارچ آب را پر کرد و بی آنکه به من، که مثل مجسمه‌ای، دست‌هایم به در یخچال چسبیده بود، نگاهی دوباره بیندازد، گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت. از سرمایی که از یخچال می‌زد بیرون تنم می‌لرزید. صدای مهران آمد که کوبید توی سر موج‌های رادیو: "خفه شو بی ناموس!"

وقتی قهوه دوم را آوردم مهیار روی زمین به شکم دراز کشیده بود و به زمین خیره شده بود.

"هر وقت از چیزی دلخور می‌شدی، همین‌طور روی زمین دراز می‌کشیدی."

سکوت. قهوه را گذاشتم روی میز: "خودشم می‌دونه! همین دیروز می‌گفت که من مادر خوبی نبودم."

انعکاس صدای مهیار انگار از زمین بر می‌گشت: "دیگه لب‌خند هم نمی‌زنه. پرستار می‌گفت همین‌طور می‌شین و به شیشه خاموش تلویزیون خیره می‌شه."

با پشت دست عرق پیشانی‌ام را پاک کردم: "حتی وقتی هم پدر مرد اینقدر غمگین نبود." به ثانیه شمار ساعت روی تلویزیون نگاه کردم که آهسته و غمگین روی صفحه ساعت رژه می‌رفت: "هفت روز سیاه پوشید و تموم. از روز هفتم حتی رادیو رو هم روشن کرد."

"رادیو؟!"

"آره! یادت نیست اون موقع‌ها برا عزاداری تا یکماه رادیو روشن نمی‌کردن؟"

مهیار به پهلو شد: "یادم نیست! من خیلی چیزها یادم نیست!"

پرسیدم: "تو هیچ وقت دیدی برا مرگ پدر گریه کنه؟"

"شاید تو تنهایی خودت."

خون دوید توی مغزم: "تو تنهایی خودش؟! کدوم تنهایی؟ چه دلیلی داشت توی تنهایی خودش؟ همه گریه می‌کنن، مگه نه؟"

مهیار نشست و تکیه داد به دیوار: "آره! وقتی مهران فرار کرد گریه کرد. خیلی گریه کرد."

"مهران!؟"

مهیار با زمزمه‌ای آرام گفت: "فکر کنم منم برای رفتن خودش گریه کنم"

سرش را گذاشت روی زانوهایش. به گل‌های درهم و شکل‌های بی معنای قالی چشم دوختم.

گفت: "یک جزیره نفرین شده. قدم به قدم نزدیک شدنش به مرگ رو حس می‌کنم." صدایش می‌لرزید. به طرف پنجره رفتم. کرکره را کنار زدم و به تنه درختی چشم دوختم که دیروز شهرداری شاخه‌های بزرگش را بریده بود.

"دیروز دو تا از دوستهای قدیمش اومده بودن دیدنش."

"خوبه براش."

"تا اومدن رفت توالی و به بهانه بیوست روی توالی نشست و بیرون نیومد."

مهیار یکه خورد: "شاید از موهاش که ریخته خجالت می‌کشه، ها؟"

از حرفش تعجب کردم: "موهاش!!؟ تو که می‌دونی! کلاه گیس می‌ذاره!"

و با اعتراض گفتم: "سال‌هاست که می‌ذاره! مگه نمی‌بینی؟"

"شاید چون همیشه تو زندگی‌م موهاشو آراسته دیدم. یادته وقتی موهای بلندش رو لوله می‌کرد و رو شونه هاش می‌ریخت چقدر خوشگل می‌شد؟"

"راستی؟! لرزش لب‌هایم را حس می‌کردم."

"شکل هنرپیشه‌ها بود، با اون هیکل قشنگی که داشت."

"راستی!؟"



صغورا دراز شده بود روی قالی و موهایش پخش شده بود روی بالش آبی مهیار. مهیار دراز کشیده بود، سرش روی قسمت خالی بالش. صغورا پاهایش را تا مچ با ملافه نازکی پوشانده بود. مگسی دور سرش می‌چرخید، گاه روی بازوهای لختش می‌نشست، گاه روی پیشانی مرطوبش، و گاه روی مژه‌های بلند و بر گشته‌اش. مهیار با چشم مگس را تعقیب می‌کرد. به صغورا نزدیک شد تا بوی تنش را بیشتر حس کند. انگشتانش را روی بازوی او کشید و گردی شانه برهنه‌اش را تا آنجا که توی دست‌های کوچکش جا می‌گرفت، توی دستها گرفت. صغورا غلتی زد و به طرف مهیار چرخید و او گودی کمرش را دید که مانند دره کوچکی، از کناره تاب برداشت. مهیار خودش را به او چسباند و دستش را روی گودی کمرش انداخت. چشمان صغورا همچنان بسته بود واز دهان نیمه بازش هوای گرمی بیرون می‌آمد و توی صورت مهیار می‌نشست. مهیار دست کشید روی موهای صغورا. صغورا دستش را نرم انداخت روی شانه مهیار. خواب آرام آرام روی مژه‌های مهیار می‌نشست. مهیار آن را پس می‌زد و لحظاتی دراز به صورت صغورا دقیق می‌شد تا خواب دوباره حمله کند و او آن را پس بزند.

مهیار گفت: "نمی‌خوام قبول کنم چیزی تغییر کرده." پلک چشم‌هایم می‌پرید: "آره، که دیگه نمی‌تونه موهاشو به هزار مدل در بیاره و دلبری کنه، که چاک سینه هاشو بندازه بیرون و چشم مردای هیز رو دنبال خودش بکشونه، که..."

"جلب نمی‌کنه؟ پس تا همین اواخر این همه مرد چی بود دور و برش؟ یادت رفته همین چند ماه پیش بود که یکی از همین مردها بهش التماس می‌کرد که هم‌خونه بشن؟"

دست کشیدم روی گونه‌هایم که احساس می‌کردم گر گرفته: "چطور یادم رفته؟ یادم رفته که اون همیشه راه داده؟ که اون همیشه به همه مردهای دنیا راه داده؟!" عرق پیشانی‌ام را پاک کردم: "مرده شور این هوای لعنتی رو بیرن؛ همیشه دم، همیشه گرم."

بلند شدم پنکه دستی را روشن کردم و آن را درست روبروی خودم تنظیم کردم و نشستم. به پره‌های پنکه چشم دوختم که با صدایی خشک می‌چرخید: "دلم می‌خواست از ته دل می‌بخشیدمش، اما نمی‌شه." پره‌ها هوای اطراف را می‌کشیدند و درون خود له می‌کردند: "سال‌ها گذشته، ما بزرگ شدیم، ازدواج کردیم و بچه دار شدیم، اما هنوز هم..." بغض کلماتم را توی جاده‌ای پیچ در پیچ و لغزنده انداخته بود انگار: "همیشه احساس بی‌پناهی کرده‌ام، هیچ وقت با دخترم رابطه خوبی نداشتیم. هیچ وقت حس عمیقی در مورد مردها پیدا نکردم." پنکه موج‌های هوا را توی صورتم می‌زد و اشک‌هایم را خشک می‌کرد: "چقدر سردمه!" شانه‌هایم را با دست‌ها بغل کردم و مچاله شدم روی مبل.

مهیار پنکه را خاموش کرد و کتش را روی شانه‌هایم انداخت. "پدر چی؟ تونستی ببخیشی؟"

با تعجب نگاهش کردم و هیکل جمع شده‌ام را از زیر کت بیرون کشیدم: "منظورت چیه؟ پدر یه قربانی بود."

مهیار با نیشخند گفت: "راستی؟"

"چرا اینطور حرف می‌زنی؟"

"برای اینکه اون یه ترسو بود. یه ترسوی فراری، یه آدم بی مسئولیت. حداقل مادر بالای سرمون بود، اون هرگز نبود."

"مهیار چی داری می‌گی؟ تو گناهان مادر رو کاملاً به گردن اون می‌اندازی."

لحن مهیار تند و عصبی شده بود: "آها پس اون یه بی‌گناه معصوم بود."

لب پایینم را گاز گرفتم و کت را از روی دوش انداختم روی مبل: "پس به این دلیل بود که تو مراسم خاکسپاری پدر شرکت نکردی؟ پس اون قرار مهم برای تری بهانه بود؟"

مهیار سرش را پایین انداخت: "همیشه ازش متنفر بودم، در تمام عمرم. نه فقط از اون که مادر رو می‌سپرد دست این همه آدم عوضی، از همه مردای دور و برش متنفر بودم."

سرم را بی‌وقفه تکان می‌دادم و لب پایینم را گاز می‌گرفتم.

مهیار ادامه داد: "مهران هم ساده‌ترین راه رو انتخاب کرد؛ فرار." "پس مهران باید می‌موند و به جرم بزرگتر بودنش پدر ما می‌شد؟"

اولش معترض بودم اما بعد آرام شدم: "همونطور که من مادر تو شدم." و دوباره بغض ریخت توی صدایم: "یادته وقت خواب چقدر بالای سرت دراز می‌کشیدم و برات قصه می‌خوندم، تا خوابت ببره. عادت داشتی که با دو انگشت شصت و سبابه اون قدر با گوشه بالششت بازی کنی تا خوابت ببره. وقتی انگشتات آروم می‌گرفت می‌فهمیدم که خوابت برده و دیگه نمی‌خوندم. اما تا صدام قطع می‌شد، بدون اینکه چشم‌هاتو باز کنی و انگار از توی خواب می‌گفتی: "بازم بخون!" یادت هست؟"

"مگه می‌شه یادم نباشه؟ تو همیشه بزرگترین پناه من بودی." "راستی؟!"

دوباره خرس را بغل کردم و به صورتش خیره شدم: "مادر خوبی نبود."

مهیار گفت: "دیگه حتی نمی‌خنده!"

به چشم‌های درشت و مهربانش زیر عینک نگاه کردم: "گیجیم مهیار. تو که روان پزشکی بگو چکار کنیم؟"

مهیار کنارم نشست. حلقه مویی را که از گریه خیس شده بود از گونه‌م پس زد و نوازشگرانه گفت: "نباید بذاریم غمگین بمیره." از فشار بغض دندان‌ها را به هم فشار می‌دادم.



مهیار ادامه داد: "باید یه کاری کنیم راحت بمیره."

"اما نبود!"

"اما باید بذاریم راحت بمیره!"

دسته گل را گذاشتم توی گلدانی که از خانه آورده بودم. شاخه‌های انبوه گل به شکل چتر روبروی مادر باز شد. مهیار نشست کنار تخت. پرسیدم: "از گل‌ها خوشت میاد؟" مادر سکوت کرده بود.

مهیار دست مادر را توی دست گرفت و به من نگاه کرد که بی وقفه آدامس می‌جویدم. ملافه سفید پخش شده بود روی تخت و روی سینه مادر تا می‌خورد و سبز می‌شد. مهیار دستش را به نرمی فشار داد. مادر دستش را به شدت پس کشید.

به او نگاه کردم، موهای کم پشتش مانند خرمنی سوخته، تک تک از ریشه زده بود بیرون، صورتش مهتابی، گونه‌هایش گود رفته، و داشت به کتاب مقدسی که جلوی رو باز کرده بود نگاه می‌کرد و آرام آرام به جلو و عقب تکان می‌خورد.

کلاه گیسش را از کشوی میز بیرون آوردم و به طرف او خم شدم: "بذار خوشگلت کنم، یادته تو چطور منو خوشگل می‌کردی؟"

مادر کتاب را بست و دستم را پس زد: "خفه شین. دروغ می‌گین." و چشم‌های درشت و بی حالش را به تلویزیون روبرو دوخت. مهیار برگشت و به تلویزیون نگاه کرد. من هم به تلویزیون نگاه کردم. روی صفحه خاموش تلویزیون صورت زنی را دیدم با اجزایی مبهم و به هم ریخته و سری بی مو، مانند یک توپ گرد. به سرعت چشم برگرداندم و به مادر نگاه کردم که ملافه را از روی سینه‌اش بالا می‌کشید و دست‌ها را زیر آن پنهان می‌کرد.

تلاش کردم لبخند بزنم: "اما یادت باشه که تو چیزی به ما دادی که مادرهای دیگه به بچه هاشون ندادن."

مادر رویش را از تلویزیون گرفت و به من چشم دوخت. سرم را به تأیید تکان دادم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: "به مهیار نگاه کن، به من نگاه کن. تو زیبایی ی خودت رو به ما دادی. ما بچه‌های خوشگلی بودیم."

مادر به مهیار نگاه کرد. مهیار سرش را بی وقفه به علامت تأیید تکان می‌داد. دکمه بلوزم را بیشتر چرخاندم: "هر وقت کسی می‌خواست از خوشگلی من تعریف کنه می‌گفت دختر صفوراست."

مادر لحظاتی طولانی به نوبت به ما نگاه کرد و آرام مانند فیلمی که کندش کرده باشند پلک‌ها را بست.

مهیار با صدای آرامی گفت: "درست می‌گه. تو خودت می‌دونی که زیبایی چقدر در زندگی اهمیت داره. تو خودت خیلی خوشگل بودی. از چشم من، از همه زن‌های دنیا خوشگل‌تر." صدایش می‌لرزید، مثل وقتی که باد خوشه‌های نازک و ضعیف گندم را می‌لرزاند. مادر ساکت بود. گفتم: "اسم هامون هم قشنگ بود؛ مهیار، مهتاب، مهران." و با صدایی که برای خودم غریبه بود گفتم: "مهران هم خوشگل بود."

نه؟"

مهیار با نگرانی و سرزنش به من نگاه کرد. ملافه را پس زد، دوباره دست مادر را توی دستش گرفت و سرش را گذاشت روی آن. من هم از روی ملافه دنبال دست دیگر مادر گشتم، چقدر دست‌هایش از زیر ملافه دور به نظر می‌رسید. ملافه را پس زدم و دستش را توی دستم گرفتم. سردی دستش مرا به یاد یک روز برفی انداخت که با گونه‌هایی سرخ از در وارد شده بود و دست‌های یخش را به شوخی، از زیر لباس، روی شانه‌های گرم من گذاشته بود و قاه قاه خندیده بود. دیگر شوخی‌ی در بین نبود. هیچ حسی توی صورتش دیده نمی‌شد و صدای قاه‌قاهش نمی‌آمد. دانه‌های ریز و براق عرق را روی پیشانی و پره‌های بینی‌اش می‌دیدم و می‌دیدم که مهتاب چهره‌اش چگونه آرام آرام تاریک می‌شود. دستم را به طرف صورت او بردم و در نیمه راه متوقف شدم. صورت مادر برای لحظه‌ای منقبض شد.

مهیار پرسید: "درد داری؟"

مادر گفت: "نه."

گفتم: "خسته‌ای؟"

مادر آرام سر تکان داد.

دستم را از نیمه راه به طرف پیشانی مادر بردم و عرق سرد را زیر انگشتانم حس کردم.

مادر گفت: "می‌خوام بخوابم."

موج تلخی توی صورت مهیار پخش شد. لحظاتی بعد صدای قدم‌هایمان سکوت راهروی دراز و باریک بیمارستان را می‌شکست و ما از اتاق دورتر و دورتر می‌شدیم.

گفتم: "فکر می‌کنی حرفامونو باور کرد؟"

مهیار سر تکان داد: "نمی‌دونم!"

سکوت.

"به نظرت چرا؟... فکر می‌کنی باور کرد؟ از خودم متنفرم.. چرا این‌طوری شد؟ از خودم متنفرم که دوستش ندارم، که از دستش عصبانیم... چطور می‌تونه باور کنه؟..."

مهیار ایستاد و بغلم کرد. خودم را کنار کشیدم. مهیار با انگشت بلندش اشک را از روی صورتم پاک کرد.

"از خودم خجالت می‌کشم، خجالت می‌کشم که دوستش ندارم. فکر می‌کنی باور کرد؟ دست خودم نیست، نمی‌تونم ببخشمش، نمی‌تونم."

مهیار شانه‌هایم را نوازش کرد ولی هیچ نگفت.

سرم را به شانه مهیار تکیه دادم. درازی راهرو به نظر بی انتها می‌آمد. ■

از مجموعه داستان "من زن انگلیسی بوده‌ام" از نشر ققنوس





گفتم: نه آقا من هم جونم رو دوست دارم، کرونا هم یه مریضیه دیگه، باید در همون حد بهش اهمیت بدیم. من فکر می‌کنم ما مدت‌هاست درگیر چیزهای خیلی خطرناک‌تری از کرونا هستیم، ای کاش یه مقدار هم به اونا اهمیت می‌دادیم.

خانم جوان پرسید:

-مثلاً چی؟

گفتم: خیلی چیزها

پسر جوان موبایلش را کنار گوش برد.

-الو محسن... ببین من گرفتم... سیصد تومن... آره نگران نباش جوابه... هنوز چار ماه مونده... من که دیگه نمیتونم رتبه بد بیارم، توقع خونوادم سه رقمیه... نمیتونم دوباره یه سال دیگه اینطوری زندگی کنم... نترس اعتماد نداره...

خانم جوان بار دیگر عینک از چشم برداشت تا بخار رویش را تمیز کند. ماشین ترمز ناگهانی زد. موتورسواری که جلوی ما بود عربده کشید.

-هوووی پدرسگ، کوری مگه؟

راننده داد زد.

-با کی بودی تو، گوساله.

کسی که پشت موتورسوار نشسته بود گفت:

جرئت داری بیا پایین تا بهت بگم با کی بود.

راننده قفل فرمون ماشین را دست گرفت و با سرعت از ماشین پیاده شد.

به خانم جوان نگاه کردم، فکر می‌کنم جواب سوالش را گرفته

بود. ■

چند دقیقه‌ای می‌شد که سوار تاکسی شده بودم. خانم جوانی که روی صندلی جلو نشسته بود و عینک به چشم داشت رو به من برگشت و گفت: آقا ببخشید ماسکتون یه ذره اومده پایین. به شیشه‌های بخار گرفته عینکش نگاه کردم، نمی‌دانم از پشت ماسکی که هم دهان و هم بینی‌ام را پوشانده بود لبخندم را دید یا نه اما ماسک را کمی بالاتر کشیدم. راننده سر تکان داد و آه کشید.

-این کرونا دیگه چه بدبختی بود که رو سرمون خراب شد.

ماشین ایستاد و پسر جوانی سوار شد. روی صندلی عقب با فاصله از من نشست. به بسته قرصی که در دستش بود نگاه می‌کرد. به بسته نگاه کردم. شیشه قهوه‌ای رنگ، بدون هیچ برند و برجسی که از کپسول‌های درشت پر شده بود. خانم جوان برای بار چندم عینکش را از چشمش برداشت و شیشه‌های بخار گرفته‌اش را تمیز کرد. اسپری الکلیش را از کیف بیرون آورد و به کف دست‌ها زد. دستش را نزدیک دست راننده برد و از اسپری به دست او هم زد. راننده گفت: مرسی خانم کافیه.

به طرف پسر جوان رو گرداند. پسر جوان که حالا مشغول موبایلش بود دست دختر را رد کرد. دختر دستش را به طرف من آورد.

-بزنم؟

گفتم: ممنونم، اگه باعث میشه خیالت راحت‌تر بشه بزن.

لبخند زد و اسپری را فشار داد. شیشه‌های عینکش بار دیگر بخار گرفته بودند. دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم: مرسی راننده از داخل اینه به من نگاه کرد و گفت:

-شما مته اینکه خیلی کرونا رو جدی نگرفتی، خیلی خطرناکه.

داستان کوتاه





تخم و ترکه‌ای نوکری مو کرده، حالا بم بخندن و پشت سرم پیچ
پیچ کنن. تو نمی‌فهمی زن، د نمی‌فهمی.
آتشی به چپق زد، دود را بیرون داد و نگاه اش را به چشمان عبدو
دوخت: عبدو، تا وقتی این ننگ رو زمین باشه، ما باس سرمون
پایین باشه. هر جا باشه پیداش می‌کنی، نفس شو می‌گیری و
نعش بی قدر شو میگردونی تو آبادی. اونوقت که میتونیم تو این
دهات بمونیم و این لکه ننگ و این رسوایی بهمون آمون میده..

عبدو انگار پشت اش به جایی محکم‌تر شده باشد،
چاقویی را که روی سنگ زبری می‌کشید به مادر
اش نگاه کرد و با لبخندی مرموز گفت:
— خیال می‌کنی با این چاقو نمیتونم سگ
کشش کنم! برنو بمونه سی خوت (برا خودت).
پاشنه کفش اش را کشید، از روی بالکن پایین
پرید و از در حیاط خارج شد.

سکینه سر جای اش نشست،
رنگ اش پرید بود، چند سرفه
خشک کرد. شوقی خان فندک
چخماقی را روی چپق چوبی‌اش
آتش می‌زد، دود پشت دود.

سکینه سر جای اش نشست، رنگ اش پرید بود، چند سرفه خشک
کرد. شوقی خان فندک چخماقی را روی چپق چوبی‌اش آتش می
زد، دود پشت دود.
سکوت دردناک خانه با صدای چند رهگذر داخل کوچه شکسته
شد. انگار کاروانی خسته وارد دهی آباد شود. قهقه خنده‌ها مرموز
بود و صحبت‌ها به عمد، بلند.
— آبروی ده مون رفته
— هر جا میری چو انداختن...
— اینجور لکه‌ها پاک شدنش عمرنوح میخواد
و...

شوقی خان از جای اش بلند شد. داخل حیاط رفت. دست به کلون
در رساند، دست نگه داشت. نمی‌توانست داخل مردم شود. شرم،
عرق می‌شد و روی پیشانی‌اش می‌نشست. بی قرار داخل حیاط
می‌لولید، غرولند می‌کرد، چپق می‌کشید، آرام نداشت. صدای
کوچه آزارش می‌داد. دندان قروچه می‌کرد و به موهای خودش
چنگ می‌کشید، مثل زنان.

سکینه اما سر جای اش نشست بود. جای انگشتان اش خونی بی
رمق روی صورت اش انداخته بود و با خود می‌گفت:
— خدا کند عبدو پیدایش نکند.

اگر عبدو داخل کوچه می‌آمد و مردم را می‌دید چه! عبدو کار
دست خودش می‌دهد، خون جلوی چشمان اش دلمه بسته ست،
جوان است و تاب نمی‌آورد. کسی خنده کند پشت سرش یا
سلامی مرموز کند، عبدو ورزشی می‌شود بی مهار. دل اش آرام

شوقی خان کلاه نمدی شو از سر برداشت، دکمه‌های قزن قفلی
کت اش رو باز کرد، ابرو هاشو به هم گره زد و همچین محکم داد
زد که پیاله‌های دست سکینه خانم هری پایین ریخت.
— این روستا دیگه برا من از قبر هم تنگ‌تر، وقتی آدم نتونه
سراش رو بالا بگیره و راست راست تو کوچه راه بره، باس بار و
بندیل شو بنده و بره به گوشه‌ای خودش رو گم و گور کنه. این
دهات پر آدم دهن چاک، بدونن یه نموره خیک ات آب میده،
جار میکشن تو کل ولات.

سکینه خانم شکسته‌های شیشه را به آرامی از
روی زمین برمی داشت، قطره پر رمق اشکی از
گونه روی چانه‌اش غلت خورد و پشت دست اش
نشست، بغض تلخ گلوی اش را قورت داد و بی
اینکه چیزی بگوید به شوقی خان نگاهی
ملتمسانه کرد.

صدای باز شدن در نگاه سکینه را از شوقی خان گرفت.
عبدو با موهای ژولیده و عرق روی صورت نشست، وارد حیاط شد،
چوب دستی‌اش رو پرت داد گوشه حیاط، روی بالکن جلو خانه
چندک زد، تنگ آب رو سر گرفت، قطره‌های آب روی لب را با
پشت دست پاک کرد و رو به سوی مادرش کرد.

— ای برنو سگ صاحب رو کجا گذاشتی، هزار بار ازت سؤال می
کنم. به حضرت عباس قسم تا نکشم اش نمیتونم تو ایل و دهات
سرم رو بلند کنم. تا با همون برنو پر شکم اش سوراخ نکنم و خون
جنازه بی آبرو شو نگردونم تو آبادی، ای دلُم آروم نمیگیره. این
تن بی شرف رو میخوایم چیکار! کم مجاله مون کرده تو آبادی،
کم شونه مون رو به خاک مالیده!

چشمان عبدو دو کاسه خون شده بود. و مدام زهر بود که از دهان
اش بیرون می‌آمد.

سکینه به موهای اش چنگ کشید. می‌دانست عبدو فقط حرف
نمی‌زند، می‌دانست عبدو برنو را پیدا می‌کند و تا کار خودش را
نکند نفس اش آرام نمی‌گیرد. رو به شوقی خان کرد بلکه او بتواند
عبدو را آرام کند. شوقی خان هم خودش داغ بود و پر بود از دق
دلی. از نگاه سکینه منظور اش را فهمید، امان نداد، در حالی که
پره‌های دماغ اش باز شده بود و صدای ساییده شدن دندانش را
سکینه هم می‌شنید، گفت:

— زن، باس مرد باشی و بفهمی که چی می‌کشیم. باس جای
من باشی، منی که وقتی تو کوچه می‌رفتم مردمون ده رو به مفت
هم حساب نمی‌کردم. پنجاه سال تو این دهات ارباب بودم و از هر



نمی‌گیرد، چاقو کار دست اش می‌دهد. باید بار کنیم و برویم، مردم این دهات و دهات‌های اطراف کار دستمان می‌دهند. شهر که برویم دیگر کسی به عبدو ریشخند نمی‌زند و کسی پشت سر شوقی خان زبان بیرون نمی‌آورد. اوضاع آرام می‌شود کم‌کم. صداهای داخل کوچه کم‌کم بی‌رمق شد. سکینه دست به شانه شوقی خان گذاشت. شوقی خان خس خس نفس می‌کشید، چشمان اش گود افتاده بود و لب اش می‌لرزید.

— عبدو کار دست خودش می‌دهد، تو رو به جوونی اش قسم بیا همین امشب از این دهات بریم. این دهات دیگه برا ما جهنم شده، هر طرف که بری آتیش دهن مردم که باز شد، صور اسرافیل می‌بندد فقط. آه بلندی کشید، لب پایینی اش را گزید و گریان ادامه داد:

— حتی اگه جنازه شم سوار خر کنی و تو دهات بچرخونی، چیزی درست نمی‌شه. تو می‌مونی و جن

ازه دختر ات و مامورایی که دنبالت می‌گردن.

شوقی خان، انگار لوکی رمیده، داخل حیاط بند نمی‌شد:

— گور بابای تو و اون دختر بی آبرو ت. دختری که از خونه بره بیرون و سه شب پیداش نشه، فقط چوبه دار و تیر برنو می‌تونن جا رسوایی شو پر کنن.

سکینه، رعشه به جان اش افتاد. لب به داستان شوقی خان رساند. شوقی خان دست اش را از داستان سکینه بیرون کشید. هوا تاریک شده بود، ساعت‌ها بود سکینه و شوقی خان حرفی نزده بودند. عبدو هنوز نیامده بود، زبیده هم.

حیاط تاریک بود و سرد. صدای رمه‌ها و واق سگ‌ها داخل کوچه می‌آمد. چند روز پیش این موقع شوقی خان دم حیاط بود و به مردم سلام می‌داد. هنوز بوی لاپیج (سیگار) نورالدین را ته حلق اش حس می‌کرد. نورالدین گفته بود زبیده را دم رودخانه دیده است از دور، انگار منتظر کسی باشد.

بقیه چوپان‌ها گفته بودند مردی را چند روز است آن طرف رودخانه می‌بینند. گفته بودند رنگ و روی غریبه‌ها داشته، بیل به

دست، در حالی که طنابی را حمایل می‌کرده، عصر می‌آمده و غروب می‌رفته.

عبدو هم دیروز غریبه را دیده بود، آن ور رودخانه. نمانده بود ولی. تا عبدو بخواهد از رودخانه رد شود، غریبه بی توجه به رفته بود. سکینه می‌دانست غریبه هیچ کاره زبیده است. اگر چیزی بود زبیده به او می‌گفت.

سکینه هنوز هم داخل سردابه و طویله را می‌جوید. می‌دانست زبیده جایی غیر از خانه خودشان را نمی‌شناسد.

شب از نیمه گذشته بود که عبدو داخل خانه شد. سمت چراغ نفتی رفت و انگشتان را گرد چراغ گرفت. سکینه در تاریکی اتاق چشمان اش باز بود. شوقی خان روی جای اش پهلو به پهلو شد و با صدایی دو رگه و بی جان گفت:

— عبدو، تنهایی؟!
عبدو چیزی نگفت.

شب از نیمه گذشته بود که عبدو داخل خانه شد. سمت چراغ نفتی رفت و انگشتان را گرد چراغ گرفت. سکینه در تاریکی اتاق چشمان اش باز بود.

سکینه اشک روی گونه را با لبه پتو پاک کرد.

صبح شده بود، سکینه پلک با هم مهربان نکرده بود. عبدو و شوقی خان هم. صدای فریادی از دور می‌آمد. کم‌کم نزدیک‌تر شد. عبدو و شوقی خان هوشیار شدند. صداها تا پشت در حیاط آمد. سکینه کلون در را باز کرد.

چند نفر با سر پایین و شانه‌های تو رفته داخل حیاط شدند.

همه با هم سمت رودخانه رفتند. پاهای پتی سکینه چند لکه خون روی شن و ماسه کنار رود جا گذاشته بود. هیچ کدام از مردان آبادی چیزی نمی‌گفتند.

صدای شیون سکینه و زنجموره چند زن دیگر با صدای رمه‌های بی چوپان قاطی شده بود.

عبدو طناب به کمر بست و وارد رودخانه شد.

زبیده آرام و نرم نرم با چشمانی وز کرده و بدنی کیبود روی آب آمده بود. پاچین دامن بلند اش دور بوته‌ای گره خورده بود. رقص نرم موج رودخانه، بدن پف کرده اش را نوازش می‌داد.

شوقی خان، تازه یادش آمد زبیده همیشه می‌گفت آب چشمه اونور رودخانه علاج سنگ کلیه پدر اش است... ■





دوباره گفت: مامان خانوم، با توام ها. گفتم اسمش چی بود؟
 مادر آرام گفت: شبحی در تاریکی.
 نازنین همان جا خشکش زد، لیوان از دستش افتاد و شیر کاکائو روی فرش ریخت.
 مادر داد زد: نازنین چه کار می کنی. آخه حواست کجاست؟
 نازنین زد به گریه و سریع به اتاقش رفت.
 بعداز تمیز کردن فرش، مادر به اتاق نازنین رفت.
 نازنین روی تخت خوابش نشسته بود پاهایش را از ترس بغل گرفته بود. او زیر لیبی با خود چیزی می گفت همین که چشمش افتاد به مادر که در آستانه در ایستاده، گفت:
 «مامانی، مامانی جونم... حالا که تنها موندم... حتماً سروکله اش پیدا می شه... میا د ما رو می بره می خوره!»
 مادر اخمهایش را در هم کشید و گفت: کی؟ چی نازنین؟
 _خب معلومه. همون.
 _از کی حرف می زنی؟
 _ش...ش...شبح.
 مادر زد به خنده و گفت: از دست تو دختر. آخه مگه شبح هم وجود داره؟!
 با این حرف مادر انگار چشمان نازنین از حدقه بیرون زد، با عصبانیت گفت: «مامان خانوم ... البته که وجود داره. مگه تو، تا حالا ندیدیش؟!»
 مادر چشمهایش را درشت کرد و گفت:
 «...نه که ندیدم. مگه تو شبح دیدی؟؟؟!»
 نازنین لبش را گاز گرفت و گفت: میشه اسمش ونبری مامانی. من ...من ...خی...لی...می...
 مادر دوباره به آرامی گفت: ببین نازنینم، این اسمش ونبر وجود نداره. اسمش ونبر برای توی فیلمهست. همش تخیل و ساخته فکر آدمهست. گفتم که دیدن این فیلمها برات خوب نیست.
 نازنین گفت: اگه فقط واسه توفیلمهست، پس چرا هستی ام اسمش ونبر و دیده؟ هستی که دیگه دروغ نمیگه. مطمئنم.
 مادر سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
 نازنین با نگرانی گفت: ... له مامان خانوم. تازه اون می تونه به هرشکلی در بیاد. آه...
 بابایی که توی خونه باشه، اون اصلاً جرات نمی کنه، وارد خونه بشه. نمی دونم انگار از باباها می ترسه.
 تازه یه بارم که بابای هستی رفته بوده مسافرت. اسمش ونبر اومده بوده تو ایوون هستی اینا. هستی ام بلافاصله زنگ زده به بابابزرگش

همین طور که داشت به ساعت روی دیوار آشپزخانه نگاه می کرد، گفت: «مامانی... مامانی... بابا کی میاد؟» ۱۱۰
 مادر که پای ظرف شویی مشغول شستن ظرفهای شام بود با همان لبخند زیبا و همیشگی روی صورتش گفت: عزیزم بابا امشب نمیاد.
 همین طور که زیر لیبی غرغر می کرد، گفت: پس چرا نمیاد؟ مگه بابایی کجا رفته؟
 مادر به آرامی گفت: دختر گلم. هر بابایی یه شغلی داره. بابا پلیس توام خیلی وقتا تو ماموریت، بعضی وقتا چند ساعته، بعضی وقتا هم چند روزه.
 با گریه گفت: حالا کی برمی گرده؟
 مادر با مهربانی اشکهای روی صورتش را پاک کرد و گفت: عزیز دلم خیلی زود برمی گرده. فکر کنم به امید خدا دو روز دیگه اینجا باشه. _یعنی چی؟
 _یعنی دوتا شب، صبح بشه به امید خدا بابایی اومده.
 در فکر فرورفت. سرش را با ناامیدی پایین انداخت.
 سپس یک سیب زرد از سبد میوه روی میز ناهار خوری برداشت و محکم گاز زد و گفت: «حالا که این طور شد من از دست بابایی خیلی ناراحتم!»
 مادر گفت: ای وای چرا مادر جون؟
 _به خاطر اینکه با من خداحافظی نکرد و رفت.
 مادر لبخند زد و روی سرش دست کشید و گفت:
 «نازنین جان، موقع رفتن بابا، خواب بودی عزیزم. بابایی دلش نیومد که بیدارت کنه؛ فقط آروم پیشونی ات و بوسید و رفت.»
 _ن...خیر. اصلاً قبول نیست. باید بیدارم می کرد!
 مادر او را محکم بغل کرد و چندین بار گونه هایش را بوسید.
 بعد از آن نازنین رفت و روی میبل جلوی تلویزیون دراز کشید. سرگرم دیدن فیلم شد. چند دقیقه ایی نگذشته بود که مادر به کنارش آمد و لیوانهای شیر کاکائوی گرم را روی میز گذاشت.
 نازنین با هیجان پرسید: مامان بهار اسم این فیلم چیه؟
 مادر که تازه متوجه فیلم شده بود گفت: نازنین جان، مادر. این فیلم اصلاً مناسب سن تو نیست. وقتی کنار صفحه تلویزیون این علامت {۱۸+} را دیدی لطفاً شبکه را عوض کن.
 گفت: خب من که نمی دونستم.
 _حالا اشکالی نداره. از این به بعد می دونی پس حواست و جمع کن.
 مادر کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و شبکه را عوض کرد.
 نازنین باعجله پرسید: مامانی نگفتی اسم این فیلمه چی بود؟
 و دستش را برد که لیوان شیر کاکائو را بردارد و بخورد.

و گفته که بیاد خونه شون. هستی ام رفته توی کمد دیواری قایم شده، وقتی بابا بزرگش اومده، اسمش ونبر ترسیده ورفته. خودش بهم گفت: حالا چیکار کنیم امشیم که بابا نیامد...

مامانی همیشه امشب یکی بیاد خونمون یا ما به جایی بریم. کاش بابا بزرگ و مامان بزرگ نزدیکمون بودن تا ما تنها نمونیم.

بعد هم انگشت اشاره اش را طبق عادت همیشگی اش در دهانش گذاشت و شروع به جویدن ناخن شصتش کرد.

مادر دستهایش را گرفت، بوسید و بامهربانی گفت:

امشب که دیره اما فردا شب بهت قول می دم ببرمت خونه عمه. تو دختر قویی هستی، مگه نه؟

چیزی نگفت؛ اما قلبش تند تند می زد.

_ خب دیگه، این فکرها رو از سرت بیرون بریز. بعدش هم برو مسواک بزن و آماده خوابیدن شو. منم به قصه قشنگ برات میگم که خوابای رنگی ببینی. قبوله؟

نازنین سرش را تکان داد و آرام گفت: باشه مامانی.

_ حالا شد دختر قشنگم.

مادر بلند شد تا به کارهای آخر شب خانه برسد.

نازنین گفت: فقط...

مادر برگشت و گفت: فقط چی مادر؟

_ میشه امشب تو پذیرایی بخوابیم، لامپهارا هم خاموش نکنیم. فقط به امشب.

مادر لبخندی زد و گفت: البته که میشه تو پذیرایی بخوابیم، نازنینم. اما موقع خواب روشنایی لامپها چشمهراخته می کند دخترم. فکر می کنم نور چراغ خواب گوشه پذیرایی کافی باشه.

نازنین پرید بالا و دست زد. گفت: آخ جون پس امشب تو پذیرایی می خوابیم.

نازنین بلافاصله بالش و پتویش را آورد تا روی کاناپه بخوابد.

مادر هم مشغول کارهایش شد. نازنین همین که جای خوابش را روی کاناپه روبه روی تلوزیون آماده کرد، گفت: قصه، قصه، قصه... مامان خانوم کار دیگه بسه.

مادر لبخندی زد و درب ماشین لباسشویی را بست. او همچنین گوشه ایی از پنجره سالن پذیرایی را باز کرد و کتابی را از کشوی میزی که در گوشه سمت چپ سالن پذیرایی قرار داشت، بیرون آورد. بالش کوچک روی میز را برداشت، کنار کاناپه روی زمین گذاشت و یک روانداز هم از اتاق خواب با خودش آورد.

مادر نگاهی به اطراف انداخت، همه لامپها را خاموش کرد و چراغ خواب ایستاده کنار سالن پذیرایی را روشن کرد، خمیازه ایی کشید و گفت: وای که چقدر امروز خسته شدم.

نازنین گفت: مامانی نور چراغ خواب خیلی کمه.

مادر گفت: برای خواب همین اندازه نور کافیه. دیگه حواست و بده به قصه و خواب.

نازنین گفت: مامانی! این کتاب قصه، جدیده؟ تا حالا ندیده بودمش. _ آره دختر گلیم. امروز که بازار رفته بودم، همون موقعی که تو خونه هستی بودی، از مغازه کتاب فروشی خریدم. یادم رفت که بهت بگم.

_ آخ جون ... اسمش چیه؟

_ صبر کن. خودت می فهمی.

_ بگو دیگه مامان. راستی امروز تو خونه هستی اینا خیلی خوش گذشت. کلی بازی کردیم. تازه به کمی هم خوابیدیم.

مادر گفت: چه خوب. بریم سراغ قصه. یکی بود، یکی نبود. دوتا دوست صمیمی بودن به اسم هانی و مانی... هانی همیشه مراقب دندانهایش بود اما مانی...

_ آهان فهمیدم، درباره دندوناس.

مادر خندید و گفت: بله خانوم خانوما. اسم این کتاب؛ مجموعه داستانهای هانی و مانی. حالا خوب گوش کن و بعدش راحت بخواب.

_ «به روز مربی بهداشت مدرسه، وارد کلاس هانی و مانی شد. خواست که دندانهای بچهها را نگاه کند. مانی قصه ما، زیر میز رفت. مربی متوجه چیزی شد. از مانی خواست، بعد از کلاس به اتاق بهداشت بیاید تا با او صحبت کند.

زنگ تفریح مربی نامه ایی به پدر و مادر مانی نوشت و از آنها خواست کرد که مانی را تشویق به مسواک زدن کنند و هم دندانهای او را به یک دکتر دندان پزشک نشان بدهند.

مانی در مطب آقای دکتر یک تصمیم مهم گرفت.»

نازنین چشمهایش را بسته بود و در خیال خود، مانی شده بود. او به آقای دکتر، پدر و مادرش قول داد که از این به بعد حتماً حتماً مراقب دندانهایش باشد.

وقتی چشمهایش را باز کرد، مادر از خستگی همان جا خوابش برده بود؛ اما نازنین هنوز خوابش نمی برد. آرام کتاب را از کنار دست مادر برداشت. ورق زد و بعد کتاب را بست و زیر کاناپه هل داد. او چندبار سرش را زیر پتو برد و بیرون آورد، بی فایده بود خوابش نمی برد.

بی هدف چشمهایش را به این طرف و آن طرف چرخاند. نگاهش به ماشین لباس شویی که در وسط آشپزخانه قرار داشت، افتاد. متوجه چیزی داخل ماشین لباسشویی شد. با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. تصویر صورتی را دید که باموهای سیاه نیمی از آن پوشیده شده بود. یک ابروی کلفت و مشکلی را دید و چشمهایی که به راحتی زیر ابروها دیده نمی شد.

آب گلویی را به سختی غورت داد، قلبش به تپش افتاد. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. چشمهایش را بست و با خودش گفت: مامانی گفت، اسمش ونبر واسه تو فیلمهست. م...ن قوی ام... نمی ترسم.

چند لحظه بعد چشمهایش را که باز کرد، چیزی به سقف چسبیده بود. اینبار هم نیم رخ صورتی پیدا بود. بینی بلندش نازنین را به یاد داستانهای پینوکیو، دروغ گویی ها و دماغ درازش می انداخت.



سریع سرش را چرخاند. حالا او لا به لای پرده بود. آرام با پرده بالاوپایین می‌رفت. در آن لحظه چیزی در سرش چرخید و فریاد زد: کمک!... شبح!... شبح!..

مادر وحشت زده از خواب پرید و گفت: «چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟!» نازنین همین طور که نفس نفس می‌زد و دستهایش می‌لرزید اشاره به پنجره، سقف اتاق و ماشین لباسشویی کرد و گفت:

او..... اون..... اونجاست! همه جاست.

مامانی دیدی، گفتم امشب که بابا نیست اون میادا! نگفتم؟ نگفتم؟ و های های گریه کرد.

مادر که حالا به کل ماجرا پی برده بود، نازنین را محکم بغل کرد و بعد لامپ هارا یکی یکی روشن کرد.

او کنار نازنین روی کاناپه نشست. با دستمال روی میز، عرق روی صورت نازنین را پاک کرد و سپس دستان سرد نازنین را در دست گرفت و نوازش کرد.

نازنین آرام گرفت و گفت:

مامان جون به خدا راست می‌گم. اینجا بود. همین جا!

مادر لیوان آبی برایش آورد و گفت:

ببین عزیزم موقع خواب، من پنجره رو باز گذاشتم. باد ملایمی میومد. اون چیزی که تو دیدی باد مهربون بوده. باد لابه لای پرده بازی می‌کرده، نمی‌دونسته که تو رو می‌ترسونه.

کوچک‌تر که بودم، مادرم می‌گفت:

«بادنفس خداست.»

مطمئن باش که خدای مهربون تو رو حتی از من و پدرت بیشتر دوست داره. او هیچ کسی را تنها نمی‌ذاره.

مادر ادامه داد: و اون چیزی که روی سقف اتاق دیدی همون ترک روی سقفه. یادته که اون روز زلزله اومد، همون روز سقف یه کمی ترک خورد. بابایی هنوز وقت نکرده که سقف و تعمیر کنه. حالا تاریکی باعث شده که تو به اشتباه فکر کنی که...

نازنین به سقف نگاه کرد و سرش را تکان داد. مادر لبخندی زد. نازنین را نوازش کرد و گفت: حالا نوبته ماشین لباسشویی. بیا بریم آشپزخونه.

_ برای چی مامانی؟

_ بلند شو دخترم.

نازنین آهسته آهسته، پشت سر مادر به راه افتاد.

مادر مستقیم به سمت ماشین لباسشویی رفت، درب ماشین لباسشویی را باز کرد و گفت: آخر وقت ملحفه‌های کثیف را توی ماشین لباسشویی گذاشتم و نشد که شستشو کنم و بعد خوابیدم.

مادر دونه دونه ملحفه‌ها را از داخل ماشین لباسشویی بیرون آورد و گفت: من که چیزی اینجا نمی‌بینم. تو می‌بینی؟

نازنین که تا آن لحظه نفسش در سینه حبس بود. نفس راحتی کشید و گفت: نه ... نمی‌بینم. مامان جونم اون زیراش و هم نگاه کن. شاید

قایم شده باشه.

مادر همه ملحفه‌ها را بیرون کشید و گفت: ببین عزیزم اینجا هم خبری از اسمش و نبر نیست... قدیما مادر بزرگ‌ها می‌گفتن شبها قبل از خواب نذارید ظرف‌ها و لباسهاتون نشسته بمونه. اونها اعتقاد داشتند که کثیفی و هرچیز کثیف خونه خوبی برای شیطونه. خونه تمیز و بدور از آلودگی جای فرشته‌هاست و البته خدا هم تمیزی و نظافت و خیلی خیلی دوست داره.

نازنین گفت: آخیش... خیالم راحت شد.

مادر لبخند زد و بعد همه ملحفه هارا دوباره داخل ماشین لباسشویی قرارداد. دکمه تایمر شستشوی ماشین لباسشویی را روشن کرد و گفت:

حالا دیگه مطمئنم باکمک ماشین لباسشویی می‌توانیم، شیطون کثیفی را بیرون بندازیم.

ماشین لباسشویی شروع به چرخیدن کرد. نازنین با دقت به حرکت آب، ملحفه‌ها و مواد شوینده نگاه می‌کرد. آنقدر غرق نگاه کردن شده بود که خودش را میان ملحفه‌های در حال شستشو دید.

باهر چرخشی او هم می‌چرخید. تمام سر و صورتش کفی شده بود. کف هارا پاک می‌کرد و دوباره.....

هورا می‌کشید. دست می‌زد. چند لحظه بعد.....

آب زلال و فراوانی از داخل سوراخ بزرگی روی نازنین و ملحفه‌ها ریخت، نازنین به خود لرزید.

در این حین صدایی شبیه مکیدن به داخل شنیده شد که همراه آن صدا تمام آب داخل ماشین لباسشویی به داخل سوراخ کشیده شد. نازنین هم به طرف سوراخ کشیده می‌شد. خیلی تلاش کرد تا بالاخره دستش را به سوراخی قلاب کرد.

حالا دیگه نفس راحتی کشید. نازنین هم مثل لباس‌ها، داشت آبکشی می‌شد که یکدفعه دستی را روی شانهاش احساس کرد ...

_ کجایی دخمل؟؟؟

نازنین تکان محکمی خورد. برگشت. مادر را که بالای سرش لبخند زنان ایستاده بود، دید.

مادر با مهربانی گفت: خانوم، خانوما. حدس می‌زنم کجا بودی.

نازنین خیره به چشمان مادر نگاه کرد و چیزی نگفت.

مادر گفت: عزیز دلم، وجود مامان به وجود تو بسته است. قلبی که تو سینه تو می‌زنه، داره تو سینه من می‌زنه. دردت به جونم.

بعد مادر نازنین را بغل گرفت. حالا دیگر نازنین آرام آرام بود.

مادر درب ماشین لباسشویی را باز کرد. بوی خوبی از داخل ماشین لباسشویی می‌آمد. بلند گفت: فکر کنم که دیگه «اسمش و نبر» رفته که رفت. درسته نازنینم؟ تو چی فکر می‌کنی؟

نازنین گفت: ب... له.

بعد هر دو باهم خندیدند. نازنین پشت دست مادر را بوسید و گفت:

خدایا شکر که یه همچین مامان مهربونی دارم. ■





قصه «حلزون مهربان»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

یکی بود یکی نبود، حلزونی باصدفِ قرمز رنگی در کلبه کوچکش که زیر یکی از بوته‌های جنگل بود زندگی می‌کرد. حلزون دوستان زیادی داشت که او را صدفی صدا می‌زدند؛ صدفی در فصل بهار و تابستان به بازی کردن و غذا خوردن مشغول بود، صدفی با دوستان زیادی که داشت تمام فصل گرما را بازی می‌کرد و برای غذا پیدا کردن هم استعداد خیلی خوبی داشت چونکه حلزون‌ها حس بویایی و چشایی خیلی قوی دارند و برای همین صدفی می‌توانست کلی غذاهای خوشمزه برای خود پیدا کند. پروانه‌ها، زنبورها، قورباغه‌ها، همه صدفی را دوست داشتند، صدفی بسیار مهربان بود. روزی از روزها که جلوی کلبه صدفی مشغول بازی بودند ناگهان، یکی از پروانه‌ها به روی زمین افتاد، همه دور پروانه رنگارنگ جمع شدند. صدفی جلو آمد و گفت: «پروانه رنگارنگ، دوست خوبم چپیده؟» پروانه گفت: «یکی از بال‌هایم درد می‌کند.» صدفی به بقیه پروانه‌ها گفت: «رنگارنگ را به کلبه من بیاورید، من از او مراقبت می‌کنم.» پروانه‌ها رنگارنگ را به کلبه آوردند. صدفی از او مراقبت کرد تا رنگارنگ توانست پرواز کند. وقتی رنگارنگ حالش خوب شد، به صدفی گفت: «دوست خوبم صدفی، ازت ممنونم که از من مراقبت کردی.» صدفی هم گفت: «دوستای خوب به هم دیگه کمک می‌کنند.» رنگارنگ پرواز کرد و به لانه خودش رفت. ■





خاله فقط نگاهش کرد. هر دو لحظه‌ای ساکت ماندند و بعد هر دو خندیدند. خاله گفت: تو همیشه فکر و خیالات عجیب و غریبی داشتی. رؤیا آهی کشید و جواب خاله را نداد. بعد نگاهی به خودش کرد و بلند گفت: وای خدایا بین چه آبی از لباسام میچکه. همه جا را خیس کردم، لباسام به جهنم قالی هم خیس شده.

بعد به صورت خاله چشم دوخت و با لبخند ملیحی گفت:
- بخشید خاله هیچ حواسم نبود.

خاله میان حرفش دوید و گفت:

- تا داخل شدی یه رأس رفتی پشت پنجره. خیس و تلیس. حواست هم به هیچ کس و هیچ‌جا نبود. حتی من، انگار همه راهو اومده بودی تا پشت این پنجره بارون را تماشا کنی.

رؤیا گفت:

- حق داری حواسم به هیچی نبود.

لحظه‌ای هر دو در سکوت ماندند. رؤیا گفت:

- منتظرش بودم که مثل قدیما بیاد کنارم وایسه و با هم و در سکوت بارون را تماشا کنیم. او هم دوست داشت مگه نه؟

خاله سرش را زیر انداخته بود و جوابی نداد. رؤیا پرسید:

- خاله چرا نیومد؟ کجاست؟ دلم براش تنگ

شده؟

بعد چشم دوخت به خاله که ساکت بود. رؤیا ادامه داد:

- توی این اطاق، مقابل این پنجره می‌تونست ساعت‌ها آروم باشه، البته اگر آن سوی پنجره باران می‌بارید. نیومد، منتظرش بودم، یک‌ساعت خیلیه.

خاله در جواب چراغ پمپی را بالا برد و گفت:

- حالا لباساته درارو خودتم خشک کن تا سرما نخوردی، بعد حرف می‌زنیم.

خاله دستش را پیش برد به طرف رؤیا و رؤیا چراغ پمپی را از خاله گرفت و پیش پای خودش روی قالی خیس نشاند و گفت:

- خوبیه بوشهراینه که بهارش انقدر سرد نیست حتی اگر بارونم بیاد.

خاله چیزی نگفت و فقط اشاره کرد به لباس‌های رؤیا، رؤیا گفت:

- رأس میگی باید لباسام عوض کنم. توی ساکم لباس اضافی دارم. ساکمو کجا گذاشتم؟

رؤیا نزدیک پنجره ایستاده بود و ریزش باران را نگاه می‌کرد. بارانی که تند و بی‌امان می‌بارید. نودان‌ها و جوی باریک سیمانی کوچه از حجم زیاد آب باران ناله‌شان در آمده بود.

در تمام مدتی که رؤیا به تماشای باران ایستاده بود، خاله‌اش با چراغ پمپی در دست توی چهار چوب در اطاق ایستاده بود و او را را نگاه می‌کرد. رؤیا متوجه آمدن و بودن خاله نشده بود. هر دو زن در جای خود آنقدر بی صدا ماندند تا باران لحظه‌ای از نفس افتاد.

حالا دیگر غروب شده بود و تاریکی روی شهر سایه انداخته بود. خاله کلید برق را زد. اطاق روشن شد. رؤیا اما همچنان مقابل شیشه پنجره ایستاده بود. خاله گفت:

- بیشتر از یک ساعته که آنجا وایسادی و بارون را تماشا می‌کنی. رؤیا نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. خاله گفت: انگار هنوز هم بارونو دوس داری؟

رؤیا باز هم جوابی نداد. خاله چراغ پمپی را بالا گرفت و گفت:

- گفتم اطاق کمی گرم بشه و تو هم باید لباستو عوض کنی. رؤیا سرش را بالا برد و تصویر خاله را چراغ به دست روی شیشه نمود پنجره دید. او آرام برگشت طرف خاله، لبخند بی‌رنگی نقش صورت خاله بود. رؤیا گفت:

- نمی‌دونم چه صیغهایه که باز هم بعد از سالها بارون بهاری منو میخ این پنجره کرد. خاله حرفی نزد.

رؤیا لبخندی زد و ادامه داد:

- بعد از تو خاله، این پنجره و این بارون از آن چیزهایی بودند که دلم برایشان تنگ می‌شد.

خاله که هنوز چراغ پمپی را نشانش می‌داد گفت:

- تو از همون بچگی دوست داشتی بارون را از پشت این پنجره تماشا کنی. رؤیا گفت: آخه خاله بارون پشت این پنجره بزرگ هیبت عجیبی داره.

خاله چیزی نگفت، رؤیا لبخندی زد و موزیانه پرسید: راستی خاله نگفتی این همه آب بارون کجا میرن؟ خاله لبخندی زد و گفت:

منم جواب همیشگیه خودمو بهت میدم. زمین میمکشون، زمین آب رو توی خودش می‌کشه. رؤیا با همان لبخند پرسید: آخه مگه شکم زمین چقد گنده‌اس که این همه آبو تو خودش جا بده.



خاله گفت: تو راهرو بود. گذاشتمش توی اون یکی اطاق، تو می تونستی تا بند اومدن بارون توی ایستگاه بمونی.

رؤیا دستپایش را بالای چراغ پمپی گرفت. خاله نگاهش می کرد. رؤیا گفت:

- توی ایستگاه منتظر موندم. خیلی هم موندم و چندبار هم تلفن کردم اما نه بارون بند اومد و نه جوابی از تلفن شنیدم. تازه که فرقی نمی کرد که کی و چطوری بیام. از سر کوجه تا خونه ایجوری خیس شدم.

خاله دست دراز کرد و چادر خیس را از سر رؤیا برداشت و گفت: - برم توی حمام آویزونش کنم تا آبش بره. رؤیا گفت:

- پس زحمت بکشین مانتوم رو ببرین. و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتویش. خاله رفت کنار پنجره و پرده ها را کشید و گفت:

- لباس خونه بپوش، ماکسی عربی تو کمد هست، مال مامانته، بار آخر که اینجا بود دوختش. بابات گفت یقه اش بازه، مامانت هم جا گذاشتش، گمونم اندازه ات هست.

رؤیا نگاهش کرد. خاله بی حرف از اطاق به راهروی تاریک رفت و بعد داخل حمام شد. رؤیا پیراهن عربی که خاله گفته بود را توی کمد پیدا کرد و تن کرد و از اطاق بیرون زد و داخل راهرو شد. دم در حمام لباس های زیرش را به خاله که هنوز داخل حمام بود داد و تکیه داد به دیواره پله ها که با انحنای نرمی به تنها اطاق بالا می رفت. راه پله تاریک بود. تنها چراغ پاگرد راهرو نور اریبی روی چند پله اول می انداخت. رؤیا گفت:

- چرا اینجا اینقدر تاریکه؟

خاله جواب داد:

- شاید بخاطر اینه که هوا ابریه.

رؤیا گفت:

- خیلی تاریکه، شما می بینین؟

خاله از حمام بیرون آمد و گفت:

- من به این نور عادت کردم.

رؤیا پرسید: - توی اطاق بالا که قایم نشده؟

خاله جوابی نداد.

رؤیا گفت: برم ببینم؟

- نه!

لحن خاله محکم بود، خاله این را گفت و داخل اطاق مهمانی شد. رؤیا دنبالش رفت تا دم در اطاق و گفت:

- قایم موشک بازی که می کردیم اطاق بالا تنها جایی بود که اون قایم می شد. همه مون اینو می دانستیم و راحت پیداش می کردیم.

خاله گفت بیا خودتو گرم کن. رؤیا داخل شد. چراغ پمپی داخل اطاق روشن بود و قوری چای بالای آن قل می زد. هردو کنار چراغ

نشستند. خاله استکانی چای ریخت و سر داد جلو رؤیا و بعد کاسه شکر را با قاشق چای خوری زیر و رو کرد. رؤیا گفت:

- زحمت نکش، دنبال قند نگرد خاله جان، ننه ام همه را عادت داده به چای شیرین حتی زن داداش های تهرونی ام را هم.

خاله گفت:

- این ننه توهیچوقت تهرونی نمیشه.

- نه خاله تا صد سال دیگه هم نمیشه. هنوز هم بهترین خورشتش قلیه ماهیه و بهترین صبحونه هاش آش بوشهری. میگه هیچ گلی هم به قشنگی گل خرزهر نیست.

- حالا خوبه اسم تو نداشت خرزهر!

- اسم اونم ننه ام انتخاب کرد مگه نه؟

- بله، مادرت از من کوچکتره اما زوتر از من بچه دار شد. کواکاهات احمد و عبدی شش و هفت ساله بودند که مو صاحب امیر شدم.

ننه ات گفت می خوام با هم مثل سه تا کوکا باشند.

- بودند مگه نه خاله؟

- تا اینجا بودین و مثل ما زندگی می کردین، بله، بعدش نمی دونم.

- ما دوتا که همبازی بودیم و همیشه با هم؟

- ها! تو آخرین بچه ما دو خواهری، تنها دختر هردویمان، تو و امیر شب و روز با هم بودین البته تا وقتی که هنوز بابات صورتشو دو تیغه می کرد. رؤیا لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

- سه برادر و یه خواهر! شور و شر بودیم وقتی که دور هم جمع می شدیم. هیچ چیزی جلو دار من و امیر نبود، من ته تغاری بودم و تنها دختر و اونم که تنها پسر خاله.

- چی بگم والا؟

- یادش بخیر باغ بابا بزرگ وقت ثمره و روزهای داغ خرما بزورن، کارگرای نخلستان هم کار می کردند، جونتر شون از نخلا می کشیدند بالا و پنگ های خرما می چیدند و سرازیر می کردند. دسته ای خلف از برگ درختای خرما می چیدند، گروهی خرماها را بهم می چسبوندند و عده ای هم خرماهای چسبیده را توی خلف می کردند. همه از اذن صبح تا اذن غروب کار می کردند، شبها اما کنار نهر با صدای نی انبون و دمام شاد بودند و خستگی روز را از تن در می کردند. شور رقص و یزله گرمشون می کرد برای کار فردا، همه با هم می خواندند و می رقصیدند، من و امیر هم بینشون

ول بودیم، می خواندیم و می رقصیدیم: سیاه مستن سوار اسبن می رقصن، هلیوس هلیوسه!

خاله لبخندی زد و گفت: خوب یادته، هیچکس حریف تو و امیرو نمی شد. شما دوتا تا دیر وقت شب وسط کارگرا می رقصیدین.

بابات غر می زد و من ذوق زده نگاتون می کردم، تو می خواندی امیرو مسّه سواره اسبه.

رؤیا گفت: خاله محکم بود، خاله این را گفت و داخل اطاق مهمانی شد.

رؤیا دنبالش رفت تا دم در اطاق و گفت:

- قایم موشک بازی که می کردیم اطاق بالا تنها جایی بود که اون قایم می شد. همه مون اینو می دانستیم و راحت پیداش می کردیم.

خاله گفت بیا خودتو گرم کن. رؤیا داخل شد. چراغ پمپی داخل اطاق روشن بود و قوری چای بالای آن قل می زد. هردو کنار چراغ



رؤیا دست خاله را گرفت و هر دو دور چرخیدند و خواندند: امیرو مسّه، امیرو مسّه!

بعد از چند دور خاله از نفس افتاد و ساکت شد. رؤیا گفت:

- امیر بهتر از همه می‌رقصید، چنان بدنش می‌لرزوند که انگار به ذره استخون هم توی بدنش نداشت.

خاله گفت:

- ها یاد اون روزای خوش بخیر.

- ها یادش بخیر! خاله؟! هنوز هم می‌رقصه؟

خاله جوابی نداد و نگاهش غریبانه، کوچه تاریک آن سوی پنجره را می‌کاوید. هر دو، قُلپی چای خوردند. رؤیا پرسید:

- غیرتی چی؟ هنوز بل می‌گیردش.

- غیرتی؟! خاله پوز خندی زد و گفت:

- برای کی؟ رؤیا خندید و گفت:

- برای من دیگه.

- تو که نبودی، نیستی.

- یادته با پسر شهردار که به من دست زده بود چه کرد؟

- اگه بابات نبود می‌کشتش.

- بابام خوشش اومده بود!

- امیرو تا یکسال هم دست بردار نبود. بیچاره بچه شهردار! مجبور شدن از شهر برن.

- ننه‌ات می‌گفت لوسش کردم. تو میدنی که امیرو بچه آرومی بود.

سرش به کار خودش بود، اما وای به روزی که انگولک می‌شد، دیگه شمرم جلو دارش نبود.

رؤیا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من که خوشم می‌اومد. کسی جرأت چپ نگاه کردن به من نداشت. وقتی بزرگتر شدیم من هم دوست نداشتم امیر توی جمع برقصه، از نگاه دخترا به امیر حسودیم می‌شد.

- خب؟! خاله حرفی نزد. با بال روسری چشمانش را پاک کرد که رؤیا ندید. رؤیا ادامه داد: از همون بچگی هم نشون داد که فوتبالش خوبه. از همه بهتر بود. وقتی نمی‌رقصید با توپش نخل‌ها دربیبل می‌کرد. شِنو کردنش. می‌تونس تا هلیله شنو کنه.

خاله آهی کشید و با پشت دست گونه‌هایش را خشک کرد و زمزمه کرد. هلیله، باغا، نخلا.

- چتو مگه؟ باغا چی شدن خاله؟ هستشون؟

- نه هیچی ازشون نیست. داخل حریم نیروگاه اتمی افتاد، همه‌اش یا سوزندن و یا با خاک یکسان کردند. بقیه‌اش هم بلدوزرها زیر و

رو کردند انگار که اصلاً باغی و نخلی وجود نداشته، بقیه نخل‌ها و بوته‌ها هم که از دستشون جون در بردند از بی آبی خشک شدن.

- پ خور چی؟! - پرش کردن، خشک شد، خور مرد و همه چی باهاش خشک شد و مرد!

رؤیا بی حرف به خاله نگاه می‌کرد. خاله ادامه داد:

- نیروگاه مردم را آواره‌عالی‌شهر و تنگک کرد، خورو خشک کرد، چندتا از اونایی که پارتی داشتن آبدارچی یا نگهبان نیروگاه شدن. رؤیا گفت:

- همان موقع هم بابا بزرگ مرد؟! خاله گفت:

- ها دق کرد! می‌گفت باغا را میشه احیا کرد، نخلا را می‌شه باز کاشت اما خور مرده دیگه زنده نمی‌شه. آبادی نهر بواسطه خوره. خور که نباشه زندگی هم نیس. نه بابام مرگ خور را نتونست تحمل کنه، او رفت و من و امیر تنها وبی‌کس موندیم توی تنگک. شما بچه بودین که بابای امیر توی تصادف ماشین مرد، ما با بابابزرگ که تنها بود زندگی می‌کردیم، شما هم از همان اول جنگ رفتین تهران.

- ننه میگه بخاطر کار بابام بوده.

- ها خب بابات ارتشی بود، درجه بالایی داشت، لچک سر ننه‌ات کرد و بردش تهرون.

رؤیا سرش را روی سینه‌اش رها کرد. خاله حرفی نزد. هر دو زن در سکوت به هم خیره شدند. یکباره خاله گفت:

- وای داشت یادم می‌رفت. خرما توی یخچال دارم. برات بیارم؟

رؤیا بلند شد و گفت:

- خودم میارم.

رؤیا در یخچال را باز کرد و گفت:

- خاله بابا ایول! رنگینک هم که داری و هیچی نمیگی؟ و با بشقاب رنگینک برگشت و باز کنار چراغ پمپی نشست. تندتند چند قاشق رنگینک خورد و گفت:

- امیرو رنگینک دوست داشت مگه نه؟! دانه‌ای خرما خورد و ادامه داد:

- اینم سهم اون که من می‌خورم! باشه، از لجش شد هم همه‌اش می‌خورم تا دیگه خودشه قایم نکنه!

خاله لبخندی زد، رؤیا ادامه داد:

- آخرین بار که امیرو دیدم دو سال پیش بود. توی تلویزیون دیدمش. بابام هم نشسته بود. داداشام رفته بودند استادیوم. بابام غرق بازی شده بود و می‌گفت: این پسر فوتبالیست بزرگی می‌شه.



بازیش عین مارادونان، حرف نداره! چه ذوقی کردم آنشب خدا میدونه.

خاله گفت: اما هیچوقت نتونست دیپلمشه بگیره، همون یازده موند که موند، از همون بچگی تنبل کلاسشون بود، میگن بچه‌های پیرزاد یاد گیریشون خوب نیست.

رؤیا خاله‌اش را بغل کرد و گفت:

- تو که پیر نبودی خاله.

- سنم هم کم نبود، سی و نه ساله بچه‌دار شدم و چهل ساله بیوه.

- آخی خاله عزیزم!

- امیرو بچه راحتی نبود. کم حرف بود اما وقتی آتشی می‌شد خدا هم جلو‌دارش نبود. تا با پدر بزرگ بودیم در‌دسرش کمتر بود، هوای بابام را داشت، جوابشه نمی‌داد، رو حرف بابای تو هم حرف نمی‌زد، باباته دوست داشت. اما وقتی نیروگاه اومد، اول شما رفتین تهران، بعد بوام رفت، من ماندم و امیرو، من مقابل امیر ضعیف بودم، یه مرتبه جامون عوض شد، دور و برمون خالی شد، بچه‌های مدرسه اذیتش می‌کردن، اونم می‌زدشون، هر روز خدا یه پام توی مدرسه بود و بعدها کلانتری، خدا پدر مربی فوتبالشه بیامرزه که هواشو داشت، امیرو ازش حرف شنوی داشت.

رؤیا گفت:

- به همین دلیل فوتبالیست بزرگی شد.

خاله گفت:

- بزرگ! تا کجا رسیدی؟

هر دو لحظه‌ای بی حرف به هم نگاه کردند. بعد خاله ادامه داد:

- امیر از سفر تهران برگشت ذوق زده گفت: به تیم ملی دعوتش کردند، هیچ یادم نمی‌ره دم در وایساده بود. گفت: ننه دیگه نگو چیزی نمی‌شم، حتماً رؤیا هم شنیده.

گفتم:

- حتماً همه شون شنیدن!

- ما همه مون خوشحال بودیم، ننه‌ام همه‌اش می‌گفت شکر!

- ننه‌ات؟

- ها ننه‌ام.

خاله دیگر چیزی نگفت و زن‌ها در سکوت بهم چشم دوختند. رؤیا گفت:

- همه تو خونه بهش افتخار می‌کردیم. البته که من یه کم بیشتر.

- او هم همیشه تو را یه کم بیشتر از همه دوست داشت، از تو بیشتر از همه حرف شنوی داشت.

- می‌دونم خاله، اما انگار از بابا بیشتر حرف شنوی داشت.

- از او می‌ترسید.

- یا شایدم احترامشه داشت.

خاله استکان رؤیا را که نیمه بود پر کرد و گفت:

- بخور تا گرمه.

و خودش به کوچه و باران که باز شدید می‌بارید خیره شد.

رؤیا نگاه خاله را دنبال کرد و سعی کرد قلبی‌چای بنوشید، چای گرم بود، آنرا توی دهنش نگاه داشت. خاله متوجه نشده بود. رؤیا وقتی توانست چایش را قورت دهد پرسید:

- خاله! حالش چطوره؟

خاله جوابی نداد. رؤیا ادامه داد:

- چرا هیچکس از او حرف نمی‌زنه؟

خاله جواب نداد.

رؤیا باز پرسید:

- خاله امیرو کجاس؟

خاله گفت:

- بقیه چایته بخور.

رؤیا دستپاچه چایی را به لب برد و قلبی‌هورت کشید و گفت:

- می‌خواستم بدونم، بدونم خب! چه شده خاله؟ چرا هیشکی از هیشکی حرفی نمی‌زنه؟

خاله گفت:

- منم دلم می‌خواد از تو بدونم. من هم دلم می‌خواد بدونم زندگی تنها دخترمون تو خارج چطور می‌گذره.

رؤیا ساکت شد و به خاله چشم دوخت. خاله پرسید:

- انگار بچه دار نشدی؟

رؤیا فقط سرش را به علامت نه تکان داد.

مدتی طولانی دو زن بی‌آنکه بهم نگاه کنند در سکوت نشستند.

خاله گفت:

- چطور شد که بی‌خبر آمدی؟ کی از خارج اومدی؟

- از خارج دو ماهی هست که اومدم، چندبار خواستم پیام دیدنتون ننه‌ام می‌گفت صبر کن تا با هم بریم. چند بار یواشکی تلفن کردم کسی جواب نداد. دلم می‌خواست ببینمتان.

خاله گفت:

- تلفن قطع شده.

رؤیا چیزی نگفت، خاله پرسید:

- حالا هم حتماً بی‌خبر از ننه‌ات اومدی؟

رؤیا با سر تأیید کرد.

- بی‌خبر و تنها اومدی؟

رؤیا با سر تأیید کرد و گفت:

- گفتم می‌رم اصفهان خونه عمه‌ام.

- حالا حتماً خودشون فهمیدن که اومدم اینجا.

- ها حتماً، والا ننه‌ات دنیا را رو سرش گذاشته بود.

رؤیا سر به زیر داشت. خاله پرسید:



- ننهات حالش خوبه؟

- نه اگر از من می‌پرسی، اما خودش می‌گه خوبم، راحت میشه فهمید که نه حالش اصلاً خوب نیست.

- چشه؟؟

- یه چیزی اذیتش می‌کنه.

- چیه؟

- نمی‌فهمم.

خاله لحظه‌ای به دختر چشم دوخت و گفت:

- مو، لعنت خدا بر شیطان!

این را گفت و از جایش بلند شد و رفت توی راهرو. رؤیا سعی کرد توی تاریکی راهرو او را تعقیب کند. خاله با یک جفت دمپایی داخل شد و گفت:

- بپوش سیمان کف اطاق سرده سرما نخوری، تا چایبته بخوری غذا را می‌کشم.

رؤیا حرفی نزد. خاله رفت طرف آشپزخانه که طرف دیگر خانه بود. رؤیا رفت دنبالش داخل آشپزخانه، رؤیا گفت:

- خاله!

خاله گفت: اگر خبر کرده بودی غذای بهتری آماده می‌کردم.

رؤیا گفت:

- غذا تو سرم بخوره، غذا کوفتم بشه، بگو خاله می‌مو چه کردم که تو ازم فرار می‌کنی؟ تو میدونی ننهام چشه؟ تورا خدا خاله بگو ننهام چشه؟ امیرو کجاس؟

خاله گفت: دلم تنگت بودم، اومدی، پیشم هستی، اما غریبی برام.

رؤیا کنار رفت و به دیوار تکیه زد و به خاله نگاه کرد، خاله گفت:

- چرا امیرمه فرستادین جنگ؟ تو و ننهات میدونستین که او از تو حرف شنوی داره، تو می‌دونستی که هر چی تو ازش بخوای نه نمی‌گه، تو میدونستی.

رؤیا کف راهرو نشست و به خاله که همه صورتش اشک بود نگاه می‌کرد.

- هرچی می‌گفتمش من تورو مثل احمد و عبدی دوست دارم

قبول نمی‌کرد، ول نمی‌کرد، مو مثل دو تا ککام دوستش داشتم،

هنوزم هم دوستش دارم، تهرون که بود از اردو در می‌رفت تا بیاد

منو ببینه، اونقدر از تمرینات در رفت تا از اردو بیرونش کردن،

شانسش برا تیم ملی کم شد. همان روز هم که از اردو بیرونش

کردن از بدشانسی منو با الیاس نامزدم دید، می‌خواست الیاسه

بکشه، که این کیه با تو، التماس الیاس کردم که زندونش نکنه،

بابام گفت: این بچه خله، درس که نخوند، این هم از فوتبالتش،

ازش بخواه بره جبهه، گفتم: نمی‌تونم اینه ازش بخوام. حتماً میره،

نخواستم چون می‌دونستم بی‌کله‌اس و خودش معیوب می‌کنه.

ننهام گفت خودم بهش می‌گم، چه بهش گفتن نمی‌دونم، زدم تو

سر خودم، زاری کردم و گفتم چرا ننه؟ گفتم ننه امیرو مثل پسرته، گفتم امیرو جون خاله‌اس، ننه گفت خاله‌ات جونش هم بره نمی‌زاره امیرو بره جبهه، بابام اما گفت اگر بره براش خوبه، آدم می‌شه.

رؤیا دیگر ادامه نداد. خاله هم چیزی نگفت، هر دو زن در سکوت به هم خیره شدند. سکوتی کشدار، خاله کنار رؤیا کف راهرو نشست و هر دو در سکوت به تاریکی خیره شده بودند. خاله دستهایش را دور رؤیا حلقه کرد و گفت:

- هر چه کردم نشد، التماسش کردم، می‌گفت خاله گفته، خاله گفته که رؤیا خواسته، عمو هم گفت برام خوبه، مو بخاطر رؤیا میرم، نگرش داشتم، هر جور بود رفتنش عقب می‌انداختم تا شب عقدت و سفر خارجت که دیگه حریفش نشدم، یه همچین غروبی بود، بارون! بارون! یکی دو ساعت تنها پشت پنجره ایستاد و بارونو تماشا کرد، منم همه مدت توی چهار چوب در ایستاده بودم، بعد برگشت و گفت ننه بارون عجب هیبتی داره از پشت این پنجره، بعد کیفش برداشت از در بیرون رفت، فکر کردم باز هم برا بازی فوتبال میره سفر، پرسیدم: می‌ری مسابقه توای بارون؟ نمی‌دونستم که، اوففف!

بعد خاله نگاهش را به صورت رؤیا دوخت و گفت:

- اون امیرو که تو می‌شناختی همون شب عقدت از این در بیرون رفت و دیگر بر نگشت!
خاله گفت:

- روز عقدته ازش قایم کرده بودم، نمی‌دونم چطوری فهمید.

رؤیا سرش را به دیواره راه پله تکیه داده بود. خودم تلفنی بهش گفته بودم، قول داد بیاد و باهم بندری برقصیم.

خاله گفت: بهتره صبح برگردی.

- یعنی که نبینمش؟

خاله گفت: بذارهمون یکی امیرو برات بمونه نه این یکی، این

جوری بهتره، آدم شیمیایی شده که دیدن نداره!

رؤیا سرش را روی شانه خاله تکیه داد. ■





شد که یک خاطره گنگ و نامفهوم که الان در خاطر من نیست به ذهنم خطور کرد. آذر توی آشپزخانه نمی‌دانم به چه کاری مشغول بود. بلند صدایش کردم. هول شد و سراسیمه آمد و رو به رویم ایستاد و گفت: چیه، تلویزیون زیاده؟ خب کمش کن مرد. گفتم تند نرو بابا، تلویزیون خر کیه. میگم آذر امشب بگو خسرو و زنش بیان اینجا دور هم باشیم. خیلی وقته خسرو رو ندیدم دلم واسش تنگ شده. آذر که به گل گلبه ای قالی خیره شده بود کمی مکث کرد و من از چشمهایش فهمیدم که آهی در دل کشید. بعد از یک دقیقه دستی به موهای تازه رنگ کرده‌اش کشید و گفت: خسرو سه سال است که مرده مرد. حواست کجاس پس. چشمهایم را درشت کردم و با تعجب گفتم: چی مرده؟ پس چرا من یادم نیست که مرده باشد؟ و بعد نشست و توضیح داد و گفت که یادت هست یک روز بارانی وسط پاییز که هوا هم سرد بود، خسرو را خواباندند بیمارستان و همان شب تمام کرد و راحت شد. و بعد یادم آمدم که بله برادرم مرده است. آذر اینها را گفت و بلند شد و به آشپزخانه رفت. من هم با یک سیبل زدم زیر گریه. آمد و گفت: مرد هم مگه گریه میکنه مرد. گفتم: آره مردی که مردن برادر خودش رو به یاد نیاره باید هم گریه کنه. و باز گریه کردم و آذر هم هر کاری کرد نتوانست جلویم را بگیرد. داغ مرگ خسرو که ده سال از من کوچکتر بود و سه سالی می‌شود که مرده است و ای کاش من جای او مرده بودم برایم تازه شد. انگار همان روز خسرو را خاک کرده بودیم همان روز بود که دو سه بار به فاصله دو سه ساعت اسم خسرو را فراموش کردم و یادم رفت که برای که گریه می‌کردم.

اوضاع خیلی به هم ریخته است. دکتر دیروز می‌گفت آقای برزو کاش لااقل سواد داشتید و بعد آهی کشید. سیمین هم حسرت اینکه من سواد ندارم را خورد. دکتر می‌گفت اگر سواد داشتید کتاب می‌خواندید و جدول حل می‌کردید و کارهای دیگر که آنها که سواد دارند و گرفتار آلزایمر می‌شوند می‌شوند، می‌کنند. گفتم که دکتر آدم خوبی است و حرف‌های خوبی می‌زند. خب حق با دکتر است، من که سواد ندارم. اقام ... اسمش ... ها حاج صفرخدا بیامرز از همان اول مخالف درس خواندن و مکتب رفتن من بود و همیشه می‌گفت: آخه درس به چه درد بچه می‌خوره، بچه باید کار یاد بگیره. کاره که آدمیزاد رو میسازه. و همین شد که نگذاشت من بروم پی درس و مشق و مدرسه. البته به نظرم او هم بی‌تقصیر بود نمی‌دانم تقصیر چه کسی است که من آن زمان نمی‌دانستم که قرار است به چنین درد لا علاجی گرفتار شوم و نرفتم دنبال سواد و درس و مدرسه.

آذر که می‌رود آشپزخانه کار ببیند مدام از من سؤال می‌پرسد و پا پی اش می‌شوم که بچه‌ها کی به خانه‌مان می‌آیند و اسم نتیجه‌مان که تازه به دنیا آمده چیه و همسایه بغلی آقای ... (آذر اسمش چیه؟) آدم خوبیه و همین طور سؤال‌های تکراری و حرف‌های بیهوده و صد من یک غاز. راستش کمی هم به خودم حق می‌دهم. دست خودم که نیست. این

از همه دنیا بریده‌ام. یعنی چاره‌ای ندارم. با این اوضاعی که پیش آمده است دیگر به درد مردن می‌خورم. علیرضا، پسر من که بعضی اوقات یادم می‌آید پسر من است می‌گوید جوانی‌هایت را به یاد می‌آوری؟ و من هیچ پاسخی در جواب سوالش ندارم. آذر می‌گوید از دستم خسته شده است. او می‌گوید در جوانی کلی شعر و آدرس و اسم هفت پشت غریبه و هر سگ و سگ توله‌ای را بلد بوده‌ام که حالا حتی یک کلمه از هیچ کدامشان هم در خاطر من نیست.

آذر را درک می‌کنم، البته گاهی اوقات که مریض جلوی چشمانم رژه می‌رود و گرنه وای به حال اوقاتی که نمی‌دانم به چه درد لا علاجی دچار شده‌ام. آذر بعضی اوقات پرخاش می‌کند و من تازه بعدش می‌فهمم که مدارای مرا می‌کرده و تازه هیچ نمی‌گفته. آذر این سالها کم جور مرا نکشیده است. چند وقتی می‌شود که دیگر خریدهای خانه را هم نمی‌کنم (یعنی نمی‌گذارد) و زحمتش افتاده گردن خود آذر.

دکتر ... (اسمش را به یاد نمی‌آورم) می‌گوید آقای برزو شما حافظه بلند مدتتان را به کل از دست داده‌اید و حافظه کوتاه مدتتان هم ... دکتر خوب است. از اینها که آدم را از زندگی نا امید کند ولی راستش من دیگر خودم نا امید شده‌ام. همین دیروز بود که با دختر کوچکم سیمین رفتم بودیم پیش دکتر. سیمین توی یک ... نمی‌دانم کجا کار می‌کند و دیروز دو ساعت مرخصی گرفته بود تا مرا به دکتر ببرد. دیروز هوا گرم بود و نمی‌دانم توی چه خیابانی بودیم، از ماشین که پیاده شدیم سیمین گفت: فرهاد گفته به بابا اینا بگو شب بیان اینجا. کمی صبر کردم و هر چه کردم یک بار دیگر خودم جمله‌ای که سیمین گفت را در ذهنم تکرار کنم که نشد و با تعجب پرسیدم کی گفته؟ فرهاد بابا جون فرهاد. گفتم فرهاد کیه؟ و او یادآوری کرد که فرهاد شوهرش می‌شود و الان هفده سال است که زیر یک سقف رفته‌اند و سه تا هم بچه دارند. بچه اولش آرمان است. بچه دومش ... و سوم ... را فراموش کرده‌ام.

اینکه چه به سرم آمده است را خودم هم نمی‌دانم. از کی و کجا شروع شد و قرار است به کجا ختم شود؟ پسر من ... آها علیرضا، می‌گوید پنج سال است که من آلزایمه نه آلزایم ... آلزایمر گرفته‌ام. سواد هم که ندارم. راستش من نمی‌دانم آلزایمر دیگر چه صیغه ایست و از کجا آمده و مرا گرفتار خود کرده است. علیرضا می‌گوید عمه صدیق هم آخرای عمرش به این مرض دچار شده است. من که یادم نمی‌آید. آذر بعضی وقتها که دیگر کفرش را در می‌آورم می‌گوید: دور از جانت کاش علیل شده بودی و این درد را نمی‌گرفتی. راست می‌گوید ... نه علیل شدن هم بدبختی دارد البته شاید کمتر از این درد بی درمان. حالا اینها همه به کنار هفته پیش که علیرضا جواب آزمایشم را گرفته بود و آورد خانه و دست و پا شکسته خواند دستگیرش شد که یکی از کلیه‌های بی صاحبم هم سنگ ساز است. حالا این را باید کجای دلم بگذارم.

چند روز پیش روی میل نشسته بودم و پاهایم را توی شکمم جمع کرده بودم و به حساب تلویزیون می‌پایدم که یاد خسرو افتادم. نمی‌دانم چه



روزها دیگر هیچ چیز یاد نمی‌ماند. چیزهای بی اهمیت را که به کلی فراموش می‌کنم و آنها هم که مهم‌اند زود به زود از خاطرم می‌روند. احساس می‌کنم مرگم نزدیک است. آدمی که اسم بچه و نوه نتیجه‌اش را نداند همان بهتر که بمیرد و خلاص شود و دیگران هم از دستش خلاص شوند.

همین چند روز پیش رفته بودم سنگک بخرم. سلانه سلانه و به زور برای اینکه به حساب جلوی آذر کم نیاورم. البته که آذر خوب می‌داند که من دیگر به درد همین نون خریدن هم نمی‌خورم. خیلی هم اصرار می‌کند که من نروم اما خب گوشم بدهکار نیست. همینکه رسیدم شاطر پس از سلام و علیک گفت: راستی آقای برزو آقای شیرزاد هم مرد. امروز چهلمش بود. خدا بیامرزتش. کمی صبر کردم و چیزی نگفتم بلکه به ذهنم فشار بیاید و چه چیزی به خاطر بیاورم. اما نشد که نشد. خواستم دروغ بگویم دیدم نمی‌شود، بدتر آبرو و حیثیت می‌رود. سراسیمه جواب دادم: راستش من آقای شیرزاد رو به یاد نمی‌آرم. همینکه این را گفتم فهمیدم یکی از اهالی محل که مردی بلند قد و دل گنده بود و من درست نشناختمش و به شاطر اشاره‌ای کرد. حتماً با زبان بی زبانی به او فهمانده بود که من حال و روز خوشی ندارم. شاطر دیگر چیزی نگفت. من کز کرده بودم و انگار سقف نانوايي روی سرم آوار شده بود تا اینکه نان دستم را سوزاند، به خودم آمدم و ناها را با زور و بلا خنک کردم و از نانوايي خارج شدم. از قضا توی راه نزدیک خانه که رسیدم از در خانه شیرزاد که رد شدم او را به یاد آوردم. حتی چند دقیقه‌ای هم ایستادم و خوب که به در خانه‌شان خیره شدم چهره شیرزاد را هم با همه جزئیات و زشتی‌ها و زیبایی‌ها به یاد آوردم. شیرزاد از همسایه‌های قدیمی و با آبروی محل بود.

به قول معروف هر کسی دردی دارد و این هم درد این روزهای من است. چند روز پیش که بچه‌ها خانه‌مان جمع شده بودند شنیدم که عروسم می‌گفت: آقا جون هر روز داره بدتر میشه. باید یه فکر اساسی براش بکنیم. من خودم که نمی‌فهمم. اصلاً اینها چه می‌گویند. من مگر چه مرضی دارم. من که نمی‌دانم این مرض کی سر و کله‌اش پیدا شده و چطور پیشرفت می‌کند و بدتر می‌شود و کی می‌خواهد مرا بکشد. این سردرگمی از همه چیز بدتر است. هر چه هم قرص می‌خورم و دکتر می‌روم و خودم را می‌کشم که ذهنم را مثل گذشته به کار بگیرم افاقه نمی‌کند. انگار این مرض نه قرص می‌شناسد و نه آمپول و نه سرم و نه دکتر و مریض خانه و نه هیچ چیز دیگر.

روزها دیگر از خانه بیرون نمی‌روم. یعنی پاهایم هم درد می‌کند و حالا یکی یکی دردها بروز می‌کند. نمی‌دانم چند سالم است ولی به گمانم نزدیک به هشتاد سال از خدا عمر گرفته باشم. به چه درد می‌خورد عمر زیاد و با عذاب. آذر برای همدلی با من می‌گوید حالا خوب است که تنم سالمه و قند و چربی و هزار درد بی درمان دیگر ندارم. من هم همیشه با او می‌گویم: آره خیره سرم، زن مسلمون حالا چشم بزن علیم بشم بیفتم یه ور خون. البته که هم آذر و هم من می‌دانیم که این مرضی که من به آن دچار شده‌ام به اندازه هزار درد و مرض کاری است و برای

من و هفت پشتم بس است. روزها همین طور توی خانه می‌نشینم و زل می‌زنم به در و دیوار و تلویزیون و میز و صندلی و چیزهای دیگر. و یک دنیا فکر و خیال و خاطره گنگ و مبهم که آزارم می‌دهد. چند روزی می‌شود که آذر خودش می‌رود و خریدهایمان را می‌کند و بر می‌گردد، آن‌ها هم که از دستش بر نمی‌آید می‌اندازد گردن علی‌رضا. بچه‌ها و نوه‌ها هم هفته دو سه روز می‌آیند تا به حساب مرا از این رخوت نجات دهند اما بیهوده است.

بله امروز من به آخر رسیده‌ام. دیگر منتظر مرگ هستم. وصیت نامه‌ام را هم چند سال پیش، پیش از اینکه اینطور حافظه‌ام را از دست بدهم و بدبخت بشوم نوشته‌ام. از طرف بچه‌ها هم خیالم راحت است. حتی اگر مال و منال را هم تقسیم نمی‌کردم سر ارث و میراث به تب و تاپ هم نمی‌زدند خودم بزرگشان کرده‌ام. فقط این وسط آذر گناه دارد که قرار است تنها بماند.

امروز به آذر گفتم: آذر جان بیا بشین کمی حرف بزنیم. آمد و نشست و لبخند زد و گفت: جان بگو چه عجب آقا شما می‌خواهی با ما حرف بزنی.

مثل دوران جوانی که می‌خندیدم و آذر خوشش می‌آمد خندیدم و گفتم: آذر جان ببین من دیگر برای مردن خوبم. ناراحت شد و گفت: آگه باز می‌خواهی شروع کنی به چرت و پرت گفتن من برم به کارام برسم.

گفتم: نه جون تو گوش کن. ببین من دیگه عمرمو کردم و سرد و گرم روزگار رو چشیدم. یه احساسیم در گوشم می‌گه این روزا روزای آخرمه. هیچ نمی‌خواود خودتو ناراحت کنی. بالاخره از قدیم گفتن مرگ حق دیگه. فقط از خدا می‌خواوم تو هم زودتر بعد از من بمیری.

ناراحت شد (نمی‌دانم از مردن خودش یا از مردن من) ولی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و به شوخی گفت: خب باشه تو بمیر، منم قول میدم بعد تو بمیرم.

و بعد به او گفتم که راستی هیچ دقت کرده‌ای که در این گیر و دار این مریضی و فراموشی که همه چیز و همه آدم‌ها و نشانی‌ها و خاطره‌ها از یادم رفت و پاک حافظه‌ام را از دست دادم و حتی یکی دو بار خانه‌مان که چهل سال است در آن می‌نشینیم را گم کردم و اسم علی‌رضا را چند وقت یک بار فراموش می‌کنم و... (احساس کردم خسته شد و توی دلش چند تا فحش نثارم کرد و گفت خب جانت بالا بیاد...)

هیچ وقت هیچ وقت تو را فراموش نکرده‌ام و حتی یک بار هم اسمت را نپرسیدم. آذر تو همیشه در خاطر هستی. جایی در خاطر که هیچ وقت و با هیچ درد و مرضی از بین نمی‌رود. آذر زل زده بود به من و اشک می‌ریخت و من ادامه دادم: تو فراموش نمی‌شوی. نه اسمت نه جسمت و نه بوی تنت. هیچ وقت. حتی اگر این مریضی مرا از پا در بیاورد. آذر لبخندی از روی امید زد و چند قطره آخر اشکش را پاک کرد و گفت: آره هیچ وقت مرا فراموش نکردی و رفت توی آشپزخانه. و من که تنها شدم مرگ را در آغوش گرفتم و از خدا خواستم آذر هم بعد از من بمیرد. ■





با بوسه‌ای بر پیشانی‌اش، راهی‌اش کرد. نمی‌توانست وقت را تلف کند و حتی برای لحظه‌ای بیشتر آنجا بماند. به سختی، دستان ظریفش را از دستان مادر بزرگ جدا کرد و به راه افتاد. دل‌کنند از خانه‌ای که تمام نوزده سال عمرش را در آنجا زندگی کرده بود، سخت بود. همانطور که می‌رفت، سرتاسر خانه و حیاط را برای بار آخر نگاه می‌کرد. اول از همه، آجرهای نارنجی رنگ که زیر شیروانی قرمز جا خوش کرده بودند، سپس درختان سروی که تا نزدیکی آسمان سرکشیده بودند و در آخر، در بزرگی که با گل‌های ریز و درشت آهنی پوشیده شده بود. با بستن در، تمام وابستگی‌هایش را هم از آنجا کند. شروع به دویدن کرد. دلهره دیدن نامادری‌اش، تمام وجودش را پر کرده بود. هر لحظه ممکن بود، سر برسد و مانع از رفتنش شود. ایزابلا نامادری‌اش، علاقه

زیادی به جکسون، پدرش داشت ولی مادرش گوی رقابت را از او ربوده بود. با جدایی جکسون و کیت از هم، پس از چند سال توانسته بود، رنگ واقعیت به رویای قدیمی‌اش ببخشد ولی هربار با توجه بسیار جکسون به دخترش، یاد خاطرات تلخ گذشته می‌افتاد. الا برایش تداعی کننده صورت کیت بود. قدم‌هایش را بلند برمی‌داشت تا

مسیر طولانی را کمی کوتاه کند. موهایش در وزش باد به رقص درآمده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت، بالا و پایین می‌پرید. دانه‌های ریز برف، روی صورت سفیدش نقش می‌بست و با اشک‌های عجیب می‌شد و بر زمین می‌افتاد. خیلی طول نکشید که خود را به ایستگاه قطار که حدود نیم ساعت از خانه پدری‌اش فاصله داشت، رساند. ایستگاه پر بود از آدم. تنها یکبار، پا به آنجا گذاشته بود. آن زمان هنوز خبری از آمدن ایزابلا به خانه‌شان نبود. قرار بود کل تعطیلات تابستان را همراه پدر و مادر بزرگش در آمستردام سپری کنند. خیلی کوچک بود و در نظرش آنجا خیلی بزرگ. حالا پس از سیزده سال، با قد کشیدنش، همه چیز آنقدر بزرگ هم به نظر نمی‌رسید. پله‌های ایستگاه را یکی‌یکی بالا رفت. همه‌جا را به دنبال نشانی مادر بزرگ می‌گشت. خبری از نیمکت نبود. یاد کلمه ساعت در حرف‌های مادر بزرگش افتاد. درست روبه‌روی ریل قطار، روی دیوار آجری طوسی رنگ، ساعت بزرگی خودنمایی می‌کرد. همانی بود که مادر بزرگش می‌گفت. خودش را به آنجا رساند. ساک کوچکش را روی زمین گذاشت و روی نیمکت

از لای پرده مخمل سبز رنگی که تا نزدیکی زمین کشیده شده بود، رنگ ارغوانی آسمان خودنمایی می‌کرد. برف ریزی شروع به باریدن کرده بود. الا کت بلند زرشکی رنگش را بر تن کرده بود و روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. کلاه و شال‌گردنی را که در آخرین کریسمس از پدرش هدیه گرفته بود، سر کرده و موهای فر خرمایی رنگش از زیر کلاه بیرون زده بود. کلاهش را تا نزدیکی ابروهایش جلو کشیده بود و تنها نیمی از صورت کوچک گردش بیرون بود. پیراهن‌هایش روبه‌روی کمد قدی‌اش، روی زمین پخش شده بودند و در ساکش نیمه باز بود. همه چیز آماده بود برای آغاز سفرش ولی چیزی مانع از حرکت پاهایش می‌شد. دیگر آن دختر شیطان و جسور قبل نبود که عاشق انجام کارهای تازه باشد. با کوچک‌ترین چیزی دلش به شور می‌افتاد. به سختی هرچه تمام

از جایش بلند شد. قاب عکس کنار تختش، تنها چیزی که او را به گذشته وصل می‌کرد را در ساک کوچک دستی‌اش گذاشت. دکمه‌های کتش را یکی‌یکی بست و پله‌های مارپیچ خانه را سراسیمه پایین رفت. وارد اتاق کنار راه‌پله که درش تا نیمه باز بود، شد. جوزفین مثل همیشه، روی صندلی کنار پنجره، نشسته بود. از پشت عینک ته‌استکانی‌اش به گل‌های رز باغچه پشت پنجره، بی‌خیال از همه چیز، خیره شده بود. الا خودش را روی پاهای پیرزن انداخت. صورتش، غرق در پریشانی بود.

-مادر بزرگ من تحمل دوری از شمارو ندارم!
-عادت می‌کنی عزیزم.
-نمی‌دونم کجا باید برم!
-بهت که قبلاً گفتم. میری ایستگاه قطار... فقط خودتو برسون اونجا، همین.
-اونجا باید چیکار کنم؟

-قرار نیست کاری کنی! روی نیمکت زیر ساعت بشین.
اشک‌هایش مثل مروارید یکی‌یکی از چشمانش سر می‌خوردند و روی دامن گلدار مادر بزرگ نقش می‌بست. پیرزن با دستان چروکیده‌اش، موهای دخترک را نوازش می‌کرد. با صدایی لرزان گفت: «زودتر، تا ایزابلا نیومده، برو. اگه برسه، نمی‌ذاره بری...»
-می‌ترسم دیگه ندیدمت!
-برو عزیزم. خیالت راحت باشه، همه چیز مثل قبل درست میشه.

دکمه‌های کتش را یکی‌یکی بست و پله‌های مارپیچ خانه را سراسیمه پایین رفت. وارد اتاق کنار راه‌پله که درش تا نیمه باز بود، شد.



نشست. نیمکت آهنی، تمام سردی هوا را به خود جذب کرده بود. نوک بینی و گونه‌هایش در اثر سرما، سرخ شده بودند. نمی‌دانست تا کی باید آنجا بماند و یا چه چیزی در انتظارش است! شال‌گردنش را جلوی صورتش کشید. چشمانش را بست. دلش برای خانه و گرمای کنار شومینه تنگ شده بود. یاد حرف‌های خواهرش افتاد که می‌گفت: «تو دیگه تو این خونه جایی نداری! تنها چیزی که ما رو بهم وصل می‌کرد، بابا بود که دیگه نیست. نمی‌دونم کجا! ولی نه من، نه مامان، دیگه دوست نداریم تو رو

توی این خونه ببینیم». باورش نمی‌شد این حرف‌ها را از او شنیده باشد. هرچند از مادر یکی نبودند ولی اینقدر به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر به او محبت کرده بود که انتظار این رفتار را از او نداشت. کینه قدیمی نامادری‌اش، به خواهرش هم سرایت کرده بود و او را به چشم دشمن می‌دید. غم از دست دادن پدری که هم برایش مادر بود و

هم پدر یک‌طرف و رانده شدن از خانه، تنها پس از چند روز از رفتن پدر، اتفاق‌های بدی بودند که پشت سرهم خود را به تصویر می‌کشیدند. برخلاف نظر خواهر کوچک‌تر، نامادری‌اش دوست داشت که با ماندنِ الا در آن خانه، تمام ناراحتی‌هایش در آن چندسال را جبران کند. بودن دختری جوان برای خدمت، خیلی ارزان‌تر از گرفتن مستخدم بود. جوزفین تحمل نداشت، یادگار پسرش زیر دستِ عروس بدجنسش بیافتد. دیگر در آن خانه جایی نداشت و با خواست مادر بزرگ آنجا را ترک کرد. دقیقه‌ها از پی هم می‌گذشتند و خبری از آمدن کسی نشد. به ریل قطار که نیمی از آن زیر سقف ایستگاه و ادامه‌اش در بیرون از محوطه با لایه نازکی از برف پوشیده شده بود، خیره شده بود. هوا آنقدر گرفته بود که اگر کسی نمی‌دانست ساعت سه ظهر است، فکر می‌کرد روز درحال عوض کردن جای خود با شب است. دلش شانه‌ای می‌خواست تا تمام ناراحتی‌هایش از اتفاقات این چند روز را بر سرش خالی کند. بیشتر از قبل، برای مادری که هرگز ندیده بود، دلتنگ شده بود. یک سال بیشتر نداشت که با شروع اختلاف بین پدر و مادر و جدایی‌شان، برای همیشه از دیدن مادرش محروم شده بود. هیچ تصویری از او به یاد نداشت و تنها با تعریف‌های

مادر بزرگ، صورتی خیالی از او برای خود ساخته بود. با صدای صوت قطار به خود آمد. هر دو عقربه ساعت خود را به عدد پنج رسانده بودند که قطار وارد قسمت سرپوشیده ایستگاه شد. دود، تمام فضای ایستگاه را پر کرده بود. در قطار باز و مسافرها، هر کدام در یک قامت و با یک صورت پیاده می‌شدند. با نگاهش تک‌تک آدم‌ها را دنبال می‌کرد. به دنبال دلیلی برای آنجا بودن می‌گشت. چیزی که جوزفین از گفتنش خودداری کرده بود. کمی نگذشت که دختری با قد بلند که کت مشکی بر تن داشت از قطار پیاده

شد. بسیار شبیه شخصیت اصلی قصه‌های مادر بزرگش بود. در کنار موهای بلند خرمایی، صورتی سفید داشت که زیبایی چشمانِ یشمی‌اش را بیشتر می‌کرد. همان کسی بود که باید ملاقات می‌کرد. غریبه آشنا، به آرامی به سمت الا قدم برمی‌داشت. نگاه هر دویشان بهم دوخته شده بود. روبه‌روی نیمکت، زیر ساعت،

هم پدر یک‌طرف و رانده شدن از خانه، تنها پس از چند روز از رفتن پدر، اتفاق‌های بدی بودند که پشت سرهم خود را به تصویر می‌کشیدند.

ایستاد. الا به سختی از جایش بلند شد. باورش نمی‌شد، گویی خودش را در اینه می‌دید که در گذر زمان کمی بزرگ‌تر شده.

«الای عزیزم، من لانا هستم، خواهر بزرگ‌ترت».

الا چشمانش گرد شد. دهانش از تعجب باز مانده بود و همانطور خیره به لانا نگاه می‌کرد. «...تمام این سال‌ها از دیدنت محروم بودم... اومدم دنبالت تا بیرمت پیش مامان...».

حرف‌هایی که می‌شنید را نمی‌توانست باور کند. لانا خواهر بزرگ‌تری بود که با توافق پدر و مادرشان، سرپرستی او به کیت سپرده شده بود و الا به جکسون. چشمانِ مهربانش، شخصیت او را که در قالب خواهر نقش بسته بود، تأیید می‌کرد. دیگر نمی‌توانست تحمل کند، خودش را در آغوشش رها کرد. عطر خوش تنش، تمام استرس‌های الا را در عرض یک‌لحظه از وجودش ربود و آرامش را مهمان قلب به تپش افتاده‌اش کرد...

هوا کاملاً تاریک شده بود. سرش را به شانه لانا تکیه داده بود و از پنجره کوچک کنارش، بیرون را نگاه می‌کرد. درحالی شهر لاهه را برای همیشه ترک می‌کرد که تمام خاطرات بدی که از گذشته داشت را مجاله و به گوشه‌ای از ذهنش پرتاب کرده بود. دیگر نمی‌خواست جز به آنچه از آینده در انتظارش بود، فکر کند. ■





«بالاخره تموم می‌شه»

چند بار این جمله را تکرار کرد که به من بفهماند کار درستی انجام داده‌ام و نباید خودم را سرزنش کنم. من خشکم زده بود و فقط به این فکر می‌کردم که چطور نتوانسته‌ام ماشین را کنترل کنم. چرا صبر نکردم که اول او برود بعد من بروم؟ پذیرفتم که نیمی از تقصیرها به گردن اوست که به یک‌باره وسط جاده ظاهر شد. چطور به ماجان بگویم که یکی از مرغ‌هایش را با ماشین پدرم زیر گرفته‌ام؟ فرهاد می‌گوید:

«خون رو سپرو تمیز می‌کنیم»

فکر احمقانه‌ای بود که بخواهیم یواشکی سوئیچ بابام را برداریم و تا چشمه برویم. در همین فکرها بودم که فرهاد گفت:

«چیکار داری می‌کنی؟ الان وقت عزا گرفتن نیست»

مثل عمویم حرف می‌زند. هیچ شباهتی به ما ندارد. ما یک مشت بی‌عرضه‌ایم که روی دست پدرم مانده‌ایم. اما او از قماش ماجان و خانواده پدری‌ام است. خوب بلد است خون را ندید بگیرد. می‌گوید:

«سوار ماشین شو. خودم می‌روم»

سوئیچ را از من گرفت. می‌خواست که حرکت کند گفت:

«من دیگه چشمه نمیام»

عجب خودم را تحقیر کردم! شب قبل چنان ادعایی می‌کردم که خودم هم باورم شده بود که من هم می‌توانم مثل فرهاد از ترس‌های مردم جوک بسازم. تعطیلات تابستانی که به روستای ماجان می‌آمدیم همش باید با عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها حرف می‌زدیم تا فکر نکنند که چیزی نمی‌دانم و بلد نیستیم نترسم. از صبح که بیدار شدیم استرس داشتیم.

هنوز ماه به بالای سرمان نرسیده. نمی‌دانم این مرغ این‌جا چه کار می‌کرد. پنج دقیقه‌ای بود که در جاده خاکی روستا از سرازیری پایین می‌آمدیم. فرهاد همه چیز را به هم ربط می‌دهد و می‌گوید:

«اینم یه نشونس که نذاره ما بریم اونجا»

سعی می‌کنم ترسم را پنهان کنم و می‌گویم:

«مگه می‌تونن بفهمن چی تو سرمون داریم؟»

بنظرم فهمید که می‌ترسم و نمی‌توانم آن را پنهان کنم. به چشم‌هایم زل زد و گفت:

«ما دیگه شونزده سالمون شده. بزرگ شدیم نمی‌بینی دیگه ماجان نمی‌ذاره با دخترا بازی کنیم»

از آن بی‌ادب‌هاست که راحت حرفش را می‌زند. من هم می‌دانستم بزرگ شدیم و همه ترس این را دارند که ما را با ناموس‌شان تنها بگذارند که مبادا حرف و حدیثی پیش بیاید. آن‌ها نمی‌خواستند حرفی پشت سرمان باشد. عمویم که نمی‌گذاشت من نگاه به دخترش کنم. فرهاد هم که مثلاً دوست صمیمی من در بین فامیل بود از دختر عموی‌مان خوشش آمده. گه‌گاهی به من می‌فهماند که حق ندارم به دختر عموی‌مان نگاه کنم. بقیه هم که جای خود دارند و نمی‌گذارند پای‌مان را از گلیم‌مان درازتر کنیم. از نصیحت‌های مادرم هم که نمی‌شود گذشت همین امروز صبح گفت:

«حواست باشه حرفی به من نزنن نمی‌خوام پیش فامیل بابات خورد بشم»

طفلکی حق داشت. پارسال تابستان سر گمشدن سینه ریز ماجان قشقرقی به پا شد. تنها کسی

که همه به او مشکوک بودند مادر من بود. دلیلشان هم موثق بود. وقتی که من و علی‌رضا برادر کوچکم به دنیا نیامده بودیم مامان داس آقاخان خدا بیمارز را دزدید و در ساکش چپانده بود. مگر داس را هم می‌دزدند. مادرم به آن و این جور چیزها علاقه دارد. انبار خانه‌مان پر است از داس و شمشیرهای زنگ‌زده و هر چیز آهنی که مادرم به هر بهانه‌ای شده با اجازه یا بی‌اجازه پدرم آن را خریده است. فامیل که متوجه شدند دزدی داس کار مادرم است تا به دنیا آمدن من، با مادرم حرف نمی‌زدند. من هم با کلی نذر و نیاز به دنیا آمدم. فرهاد این فکر را در سرم انداخت که به چشمه برویم تا مثل مادرم در چشمه از اجنه بخواهم پای کوتاهم را بلند کنند تا صاف و شیک راه بروم.

چند دقیقه‌ای است که با فرهاد راه خاکی را طی می‌کنیم. چیزی نمانده که ماه به بالای سرمان برسد. فرهاد می‌گوید:

«وقتی رسیدیم اونجا تو مغزت راجع به آدمای دیگه فکر نکن فقط به پات فکر کن تا همه چیز درست بشه»

خودش هم چیزی می‌خواست ولی می‌ترسید که به من بگوید. تنها ترس فرهاد این بود که من بدانم از چه می‌ترسد. او می‌ترسید دختر عموی‌مان نصیبش نشود. گاهی میان راه به من تذکر می‌داد که: «حواست باشه به آدمای دیگه فکر نکن اجنه می‌رن سراغشون»

من هم تمام سعیم را کردم که فقط به خودم و پای کوتاهم فکر کنم. پدرم وقتی مادرم را با پای خونی در مسیر خانه ماجان پیدا

مثل عمویم حرف می‌زند. هیچ شباهتی به ما ندارد. ما یک مشت بی‌عرضه‌ایم که روی دست پدرم مانده‌ایم. اما او از قماش ماجان و خانواده پدری‌ام است.



کرد کمی از نیمه شب گذشته بود. مادرم از چشمه تا خانه ماجان را پابرهنه آمده بود. کف پایش خونی بود و پدرم با دیدنش او را در آغوش گرفت و تا خانه با خودش آورد. مادرم که هذیان می گفت وقتی همه را دور خود دید گفت:

«من از اجنه پسر خواستم و اونا قراره بهم پسر بدن»

همه می دانستند که نزدیکی این چشمه اجنه زندگی می کنند و اگر کسی چیزی غیر ممکن بخواهد سراغ آن ها می رود اما هیچ کس تا حالا سراغ اجنه نرفته یا اگر هم رفته اتفاقی نیفتاده. اما من و فرهاد باور داشتیم که اجنه می توانند آن چه که ما می خواهیم را به ما بدهند. همان کاری را کرده بودیم که ماجان وقت مردن آقا جان به همه گفت:

«رسول خودش می خواست بمیره»

ماجان سر مردن آقا جان اشک نریخت فقط به دخمه پشت خانه رفت و یک روزی در آن جا با

دیوارها حرف می زد. صدای بچ پچش را می شنیدم. کوچک بودم و مادرم علیرضا را باردار بود و حوصله پاییدن من را نداشت. فامیل هم سرگرم کفن و دفن بودند. جنازه آقا جان هیچوقت پیدا نشد اما گفتند که پیراهن پاره و خونی اش در جنگل پیدا شده. پدرم گفت:

«خرس بهش حمله کرده و خوردش»

با این حرف ها همه و خودش را راضی کرد که آقا جان این جوری مرده است. من می دانستم که ماجان در دخمه با کسی حرف می زند. نمی فهمیدم چه می گوید ولی وقتی از دخمه بیرون آمد نگاهی به من کرد و گفت:

«تو هم می تونی بشنوی چی می گن»

تمام تنم لرزید چون کسی در دخمه نبود. فقط ماجان بود که چشمانش را سرمه کشیده بود و نوک انگشتانش خاکی بود. وارد دخمه که شدم دیدم بر روی کف خاکی دخمه نقش خانه اش را کشیده که در و پنجره نداشت. از آن به بعد ماجان با من جور دیگری رفتار می کرد. دیروز که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به این جا آمدیم من را محکم در آغوش گرفت و نمی گذاشت کاری کنم. عمه بزرگم با دیدن من نگاهش را برگرداند و زیر لبش چیزی زمزمه کرد. در خانواده پدری ام چیز پنهانی وجود ندارد. همه می دانند که عمه بزرگم از پدرم خوشش نمی آید و همه از مادرم متنفر هستند. من و برادرم هم در این میان گیر افتاده ایم و فقط اجازه بازی با بعضی عموزاده ها و عمه زاده ها را داریم. ماشین در چاله ای گیر افتاد و من و فرهاد از ماشین پیاده شدیم. رو به فرهاد کردم و گفتم:

«دیدید گفتم ماشین بابای من به درد این کار نمی خوره»

جاده خاکی و کوهستانی بود. من و فرهاد هم روی هم رفته چیزی از رانندگی نمی دانستیم. حرف من یک دندگی فرهاد را به کار انداخت و گفت:

«این ماشین تا خود چشمه ما رو می بره تو کاریت نباشه»

از کنار جاده چند سنگ بزرگ پیدا کرد و با زحمت جلوی چرخی که در چاله گیر افتاده انداخت. از من خواست پشت فرمان بنشینم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم و تا می شد گاز دادم. ماشین جانش در آمد اما هنوز در چاله گیر بودیم. فرهاد در سمت راننده را باز کرد و گفت: «بیا پایین کار تو نیست خودم باید ردیفش کنم»

پشت فرمان نشست. نمی دانستم ماشین ما چنان قدرتی دارد. صدای موتور سکوت کوهستان را شکسته بود. چند باری ماشین عقب جلو شد و دست آخر با سرعت زیاد از چاله در آمد. به چشمه نزدیک هستیم. فرهاد می گوید:

اما من و فرهاد باور داشتیم که اجنه می توانند آن چه که ما می خواهیم را به ما بدهند.

«آوردیش؟»

«چیو میگی؟»

«همون که بهت گفتم»

متعجب نگاهش کردم. فکر نمی کردم آن حرف را جدی زده باشد. گفتم:

«داری جدی می گی؟»

نگاهی به من انداخت و گفت:

«تو فکر کردی من شوخی می کنم. اگه نیاوردیش چطور می تونیم صداشون کنیم»

فکر نمی کردم قرار باشد صدای شان کنیم. خیال می کردم همین که به آن جا برسیم خودشان منتظر ما هستند. مگر می شود در این تاریکی آن ها آن جا نباشند. صورتش در هم رفته بود اما اجازه نداد بی عرضگی من هدفش را خدشه دار کند. گفت:

«عیب نداره با آینه ماشین هم می تونیم صداشون کنیم»

می خواست اینه عقب ماشین را از جایش در بیاورد و به سمت نور ماه بگیرد تا نورش علامتی باشد برای اجنه. سریع به حرف آمدم و گفتم:

«بابام بفهمه اینه عقب ماشینو گندیم پدرمو در میاره، ماشین مثل خداس براش»

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

«وقتی ببینه پات ردیف شده دیگه به این چیزا فکر نمی کنه»

دیگر حرف نزدم تا هرچه زودتر به چشمه برسیم و همه کارها را انجام دهیم. فقط در فکر این بودم که ماجان وقتی بفهمد من به این جا آمده ام چه کار خواهد کرد. علیرضا که به دنیا آمد مادرم از ماجان خواست تا مرغی برایش قربانی کند تا چشم نخورد.



ماجان علیرضا را در آغوش گرفت و به مرغدانی جلوی خانه رفت. آن وقت‌ها بیشتر از الان مرغ داشت که همه‌شان تخم می‌گذاشتند. با دستش سر مرغ را کند و خونس را به صورت علیرضا مالید. مادرم با دیدن صورت خونی علیرضا جیغی کشید و همه به دور ماجان و علیرضا جمع شدند. پدرم هم در بچگی‌اش دیده بود که ماجان نیمه شب روی پشت‌بام پرهای خونی مرغی که بر روی زمین ریخته را جمع می‌کند و یک بند پچ پچ می‌کند. وقتی که ماجان پدرم را می‌بیند با عصبانیت به سمتش می‌آید و می‌گوید: «با تو کاری ندارن دیگه این جا نیا»

من هم مثل مادرم وقتی این خاطره را از زبان پدرم شنیدم تعجب کردم. مادرم هیچ وقت درباره شی که به چشمه رفت به کسی چیزی نگفت حتی وقتی عمه‌هایم برای اذیت کردنش حرف آن شب را پیش می‌کشیدند می‌گفت که چیزی یادش نمی‌آید. شاید هم راست می‌گفت. من پسر او و نوه ماجان هستم. ممکن است از این جور چیزها وحشت داشته باشم اما باور داشتم که همه بی‌عرضگی‌ام به پای کوتاهم ربط دارد. ضعیف بودم را همه می‌بینند. یک پای کوتاه‌تر همه چیز را خراب می‌کند. از لنگ زدن گرفته تا نشنیدن حرف‌هایی که می‌زنی چون وقت حرف زدنم نگاه‌شان به آن پایم است که کمی از زمین فاصله گرفته است.

به حاشیه جنگل رسیدیم. دیگر راهی برای ماشین نبود. از ماشین پیاده شدیم. فرهاد اینه عقب ماشین را از جایش کند. از من چند قدمی جلوتر می‌رفت. راه را بلد بود. درختان قدیمی جنگل وحشتی در دلم انداخته بود. بدتر از همه گه‌گاه با صدای شکستن تکه چوبی زیر پای‌مان سکوت جنگل شکسته می‌شد. مثل فیلم‌ها نبود که صدای جغد یا گرگ بیاید. سکوت بود که تمام تن ما را گرفته بود. نیم ساعتی است که در جنگل راه می‌رویم. فرهاد رو به من می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم رسیدیم»

چند درخت را پشت سر گذاشتیم و چشمه مقابل چشم‌های‌مان ظاهر شد. فرهاد گفت:

«وقتشه که با آینه بهشون علامت بدیم»

اینه را به سمت ماه گرفت و نور آن را میان درختان منعکس کرد. هر کجا که نور می‌افتاد نمی‌شد تشخیص داد درخت است یا موجودی بد شکل. حس کردم گرمای نفس‌های کسی به شان‌هایم می‌خورد. با ترس به عقب بازگشتم اما خبری از کسی نبود. فرهاد پیشنهاد داد تا به چشمه نزدیک‌تر شویم. دوسه متری جلوتر رفتیم. کاغذی از جیبش در آورد پرسیدم: «اون چیه؟»

با لبخندی که از زیرکی‌اش بود گفت: «اینو از وسایلی ماجان برداشتم»

اسم ماجان را که گفت آب چشمه قطع شد و صدای ماجان را در سرم شنیدم که مدام می‌گفت:

«تو هم می‌تونی ببینیشون»

لای درخت‌ها چیزی دیدم. اما مطمئن نبودم. فرهاد زمزمه‌ای به زبانی عجیب و غریب را تکرار می‌کرد. به او گفتم:

«تو هم دیدیش»

«چیو؟»

سعی کردم با دقت بیشتری لای درختان را نگاه کنم تا نشانش دهم. فرهاد به زمزمه‌هایش ادامه داد. گفتم:

«اونها دیدیش؟»

فرهاد فکر کرد سرکارش گذاشته‌ام و می‌خواهم بترسانمش اما آن موجود جلوی من ایستاده بود نمی‌توانستم ببینمش اما روبه‌روی من بود. دوباره به فرهاد گفتم:

«می‌بینیش؟»

فرهاد کلافه شده بود و با عصبانیت گفت:

«این جا هیچ چی نیست»

من شروع کردم به حرف زدن با آن موجود که بیشتر شبیه به سایه بود. ترسی نداشتم و همه چیز برایم عادی شده بود. انگار با دیدنش به آرامش رسیده بودم. شروع کردم به صحبت کردن و گفتم:

فراموش کردم اسمم چیست. آن موجود جلوتر آمد و چهره‌اش را زیر نور ماه دیدم. او شبیه به دخترعمویم بود همان که از ترس فرهاد نمی‌توانستم بگویم دوستش دارم.

«اسمم. اسمم.»

فراموش کردم اسمم چیست. آن موجود جلوتر آمد و چهره‌اش را زیر نور ماه دیدم. او شبیه به دخترعمویم بود همان که از ترس فرهاد نمی‌توانستم بگویم دوستش دارم. از او نمی‌ترسیدم و پرسیدم:

«می‌تونی پامو خوب کنی؟»

به یک‌باره فرهاد گفت:

«چرا اینجوری حرف می‌زنی؟»

روبه فرهاد کردم و گفتم:

«ازش می‌خوام پامو خوب کنه»

فرهاد به اطرافش نگاه کرد. حدس می‌زد که نمی‌تواند آن موجود را ببیند. گفت:

«چرا داری پچ پچ می‌کنی؟ با کی حرف می‌زنی؟»

فرهاد ترسیده بود نه از جن از من ترسیده بود که توانسته‌ام با آن جن یا موجود حرف بزنم آن هم به زبان خودشان. چند قدمی عقب رفت گفتم: «فرهاد نترس»



گریه‌اش گرفته بود. فریاد زد: «چرا داری پیچ پیچ می‌کنی؟ دیوونه شدی»

از من فرار کرد. دیگر آن موجود را ندیدم فقط چیزی در گوشم پیچ پیچ می‌کرد: «پات خوب شده حالا تو هم یکی از ما شدی» دیگر پایم کوتاه نبود. به دنبال فرهاد دویدم و صدایش کردم و گفتم:

«فرهاد پامو ببین فرهاد پامو ببین»

فرهاد متوجه حرف‌هایم نمی‌شد و از دست من فرار می‌کرد تا اینکه نزدیک ماشین پایش پیچ خورد. بالای سرش رسیدم انگار که جن دیده بود. از من وحشت داشت به او گفتم:

«چرا داری فرار می‌کنی؟ پامو ببین خوب شد»

واقعاً ترسیده بود. نمی‌توانست درست حرف بزند. بین تته‌پته‌هایش فهمیدم که می‌گوید:

«چرا داری پیچ پیچ می‌کنی من نمی‌فهمم چی می‌گی»

فرهاد متوجه نمی‌شد من چه می‌گویم. او را از زمین بلند کردم. به نظرم زورم هم زیاد شده. با ماشین به سمت خانه حرکت کردیم. در مسیر به من نگاه نمی‌کرد. هر وقت که سعی می‌کردم با او حرف بزنم می‌گفت:

«تو به چه زبونی حرف می‌زنی من نمی‌فهمم چی می‌گی»

روبه‌روی خانه ماجان ایستادیم. فرهاد سعی داشت از من فاصله بگیرد او را از ماشین پیاده کردم. پدرم نفر اولی بود که به استقبالمان آمد. پدرم عصبانی به سمتم آمد به یک‌باره دیدم به

پایم با تعجب نگاه می‌کند. مادرم به همراه بقیه روبه‌روی‌مان ایستادند. همه به پایم نگاه می‌کردند. پدرم به سمت مادرم برگشت گفت: «پاش خوب شده»

مادرم قطره اشکی از چشمش جاری شد. ماجان کنجکاو به من نگاه می‌کرد. کسی به فرهاد توجهی نکرد اما او ترسیده بود و نمی‌توانست به من نگاه کند. همه مسحور این معجزه شده بودند و کسی نمی‌خواست بداند چرا من خوب شده‌ام. سفره صبحانه زودتر از همیشه در گرگ‌ومیش هوا پهن زمین شد. گرسنه بودم. یک قاشق مربا خوردم. مزه بدی می‌داد. به زور قورتش دادم. تکه‌ای پنیر برداشتم و لای نان پیچیدم. در دهانم که گذاشتم مزه غریب و مضخرفی داشت. سریع آن را تف کردم. دیدم همه به من نگاه می‌کنند. حرفی ن‌زدم و سرم را پایین انداختم از خانه بیرون آمدم بوی خوشمزه‌ای به مشامم خورد بو را دنبال کردم و به مرغدانی خانه رسیدم. یکی از مرغ‌های ماجان را برداشتم. گرسنگی‌ام از حد تحمل گذشته بود. با دهانم گلوی مرغ را پاره کردم و شروع به خوردن مرغ کردم. مرغ هنوز در تنش جان داشت و بال‌بال می‌زد. اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. به گمانم صورتم خونی بود. تکه‌ای از مرغ در دهانم بود که یک‌باره در مرغدانی باز شد و ماجان من را دید. نگاهی با تعجب به من کرد به سمتم آمد. حرفی نمی‌زد. روی زمین نشست بر کف خاکی مرغدانی نقشه یک خانه بی‌پنجره‌ودر را کشید و گفت:

«دیگه به چشمه برنگرد. هر وقت گرسنت شد بیا همین جا» ■





می‌پوسند و باید دور انداخته شوند.

بی بی گلی رو به دختر مو پرتغالی کرد و گفت: حق با تو هست اما چه کنم، زیرا آن باغ و پرتغال‌هایش همدم من هستند.

غم در چشم‌های دختر مو پرتغالی نشست.

او نگاهی به پیرزن انداخت و گفت: پس برایت فرقی نمی‌کند اگر پرتغال‌ها بعد از مدتی پوسیده شوند؟ آن وقت باید دور انداخته شوند. همان پرتغال‌هایی که برای رشد کردنشان، مدت‌ها صبر کرده‌ای و به انتظارشان نشسته بودی. دلت نمی‌خواهد که مردم با خوردنشان لبخند بزنند و تو را دعا کنند؟

بی بی گلی به فکر فرو رفت. حق با دختر مو پرتغالی بود. او سالیان سال، با لجبازی‌اش، از مردم روستا، دور مانده بود. کمی با خود فکر کرد و جرقه‌ای در ذهنش زده شد. او باید تغییر می‌کرد. نباید وابسته مال دنیا می‌شد.

بی بی گلی وقتی که به خود آمد، ناگهان متوجه شد که دختر مو پرتغالی از آنجا رفته است و از خود سبدی پر از پرتغال‌های خوش رنگ به جا گذاشته است. دختر مو پرتغالی آن روز درس بسیار بزرگی را به بی بی گلی یاد داد. او یاد گرفت که دیگر خسیس نباشد و هرکسی که از او پرتغال خواست بامهربانی به او بدهد. پرتغال‌های باغ بی بی گلی به قدری خوش طعم بودند که تمام مردم روستا تصمیم گرفته بودند فقط و فقط از او پرتغال بخرند و هرکسی که به باغش می‌رفت، بی بی گلی پرتغالی را به او می‌داد و لبخند را بر لبانش می‌نشانند. بی بی گلی از آن روز به بعد، تصمیم گرفته بود که مانند دختر مو پرتغالی بخشنده باشد و عادات بد را برای همیشه کنار بگذارد.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید. ■

روزی روزگاری، در یکی از روستاهای زیبا و خوش آب و هوا و در خانه ای کوچک و کاهگلی، پیرزنی به اسم بی بی گلی تک و تنها در خانه روستایی‌اش زندگی می‌کرد. او پشت خانه‌اش باغی نسبتاً بزرگی داشت و در آن درخت‌های پرتغال زیادی کاشته بود. او علاقه زیادی به باغ پرتغالی‌اش داشت. به گونه‌ای که حتی حاضر نبود پرتغالی را از شاخه‌ای جدا کند. همه او را پیرزنی خسیس می‌دانستند و از او دوری می‌کردند. ماه‌ها می‌گذشتند و پرتغال‌ها رنگ و شکلشان رفته رفته تغییر می‌کرد به گونه‌ای که دیگر قابل خوردن نبودند و پیرزن بیچاره، به ناچار پرتغال‌های پوسیده را دور می‌انداخت. در یک صبح آفتابی هنگامی که گوسفند‌هایش را به چرا برده بود، یکی از بره‌ها که حسابتی شر و شیطون بود، از گله جدا می‌شود و پا به فرار می‌گذارد. پیرزن بیچاره آنقدر به دنبال بره می‌دود تا که به جنگل سرسبز می‌رسد. او آنقدر محو تماشای زیبایی‌های جنگل شده بود که پاک بره‌اش را فراموش کرده بود. بی بی گلی، ناگهان صدایی را می‌شنود و با دقت به اطراف نگاه می‌کند و دختری را می‌بیند که موهایی بلند داشت و در میان موهایش پرتغال‌هایی آویزان شده بودند. مردم دورتادورش جمع شده بودند و او با مهربانی به آنان پرتغال می‌داد. بی بی گلی صبر کرد تا جمعیت کم کم پراکنده شدند. او قدمی به سمت دخترک برداشت و از او پرسید: تو که هستی؟ اولین بار است تو را در این جنگل می‌بینم. دخترک لبخندی زد و از بی بی گلی خواست که در کنارش بر تخته سنگی بنشیند. سبدی کوچک را بر پاهایش گذاشته بود و پرتغال‌های چیده شده را در آن جای می‌داد. دخترک ناگهان از میان موهایش، پرتغالی پوسیده را بیرون آورد و آن را به پیرزن نشان داد و گفت: اگر به موقع چیده نشوند، همگی





ثانیه‌ها برایم یخ زده‌اند. شبیه خودم که هر بار پایم را از در نانوايي، آن‌ورتر می‌گذارم، چیزی جانم را می‌جود و جلوی راه رفتنم را می‌گیرد. قلبم توی گلویم می‌تپد. عرق سردی از گردنم می‌چکد و می‌نشیند روی کمرم.

بوی نان بربری‌های داغ می‌خورد به دماغم و دلم مالش می‌رود. شبیه هر روز هفته؛ شبیه هر روز هفته که زورم به بچه‌توی شکمم نمی‌رسد تا نگذارم هوس نان، پایش را روی گلویم بگذارم و من را با لگد بکشاند سمت تنها نانوايي محله؛ نانوايي یونس.

میل تمام‌نشدن‌اش به نان تازه، نفسم را در سینه حبس می‌کند. ناخن‌هایش را حس می‌کنم که دیواره‌ دلم را چنگ می‌اندازد و می‌خراشد و لابه‌لای تنها بویی که این‌روزها دوست دارد، می‌چرخد و غلت می‌خورد و کیف می‌کند.

یونس نگاه‌ونصفه‌ونیمه‌اش را که اتفاقی افتاده روی شکمم، برمی‌دارد و می‌اندازد روی کیسه‌های آرد، روی آتش تنور و روی هر چیز دیگری که ردی از من بهش نجسبیده باشد.

تارهای مویی که روی پیشانی‌اش افتاده با انگشت لاغرش، کنار می‌زند و به مردهایی که جلو من توی صف ایستاده‌اند، می‌گوید: «لطفاً اجازه بدید آبی مون بیاد جلو.» همه چشم می‌شوند و برمی‌گردند و من را نگاه می‌کنند. صف باز می‌شود. جلو می‌روم. حرف‌هایش توی سرم می‌چرخند و کلمه «آبی» بیشتر از همه، حواسم را پرت می‌کند. سینه‌ام از چیزی خالی می‌شود. می‌سوزد. چیزی می‌کشاندم لای قبل‌ترها. از سرم می‌گذرد که اگر گذاشته بودند باهم ازدواج کنیم، شاید کسی که الان در تنم جوانه زده، بچه‌ او بود؛ بچه‌ای که این‌روزها برای مزه نان‌هایش، خودش را به آب‌و‌آتش می‌زند و بهشتش را فقط توی نانوايي او پیدا می‌کند. این‌طوری شاید این حس‌ها و هوس‌ها، منطقی‌تر هم بود.

پول نان را حساب می‌کنم. نگاهم به نگاه یونس گره می‌خورد. او آب دهانش را قورت می‌دهد و چشم‌هایش را جای دیگر مشغول می‌کند. من هم جایی میان قلبم، آتش می‌گیرم. با قدم‌های تند بیرون می‌آیم. به یک درخت با شاخه‌های پهن، تکیه می‌دهم. یک تکه از نان را توی دهانم می‌گذارم. دیگر لگد نمی‌زند. آرام گرفته؛ شبیه ماهی‌ای که از خشکی، پرتش کرده باشند توی آب. دکتر راست می‌گفت جنین‌ها حس‌های مادرشان را خوب می‌فهمند؛ شاید او هم دارد دنبال آرامشی می‌دود که آدم‌ها سال‌ها قبل، از مادرش گرفته بودند. ■





چیلوگر (غربتی)

بهرامعلی از مینی بوس پیاده شد و درست همان موقع رهگذری برایش جفت پا گرفت. تا بیاید تعادلش را حفظ کند، دیگری با انگشت اشاره به زیر بینی‌اش زد و گفت: ((چطوری هالو؟))

بهرامعلی حاج و واج پیش می‌رفت. به چند تا دکان سر زد و پرسید که شاگرد نمی‌خواهند؟ نمی‌خواستند. پیرمرد گوژپشت بقالی با اشاره دست و لحن تند غرید: ((برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.)) بهرامعلی صدای غرولندش را شنید که می‌گفت: ((غربتی‌ها!))

جوانک پادویی از غیب سر رسید و یک بطری نوشابه مشهدی را از پشت گردن سرازیر کرد در یقه کت نمودی‌اش. ولوله خنده از راسته بازار برخاست.

بهرامعلی سلانه سلانه از آنجا دور شد و زیر لب گفت: ((این هم شهر!)) ■

حرمان

زن دوتا دستش را با کناره‌های دامنش خشک می‌کند. رو به شوهرش می‌گوید:

-حالا تو این آشفته بازار ملک، پول پیش خونه رو از کجا می‌خواوی بیاری؟

مرد زیر لب می‌گوید:

-یه کاریش می‌کنم.

زن تن باریک لرزانش را پرت می‌کند روی صندلی، کف هر دو دستش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

-از اول هم نباید پا توی این مخمصه می‌ذاشتی. بورس و معامله جای اهلشه نه تو که خونت تو قلمت می‌جوشه!

مرد نفس عمیقی می‌کشد و چیزی نمی‌گوید.

-یعنی هیچ راهی نداره؟ اینهمه مردم ضرر کردن کسی نیست بگه خرتون به چند من؟

-چه می‌دونم؟

زن دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما انقباض انگشتان فشرده مرد را که می‌بیند، سکوت می‌کند.

مرد از جایش بلند می‌شود، کت کتانی‌اش را از پشتی صندلی برمی‌دارد و می‌پوشد.

زن می‌پرسد: کجا؟

-اسنپ! ■

کبریت

ظهر گرم نیمه مهرماه با خستگی بعد از جلسه با اولیای دانش آموزان، از پیچ خیابان می‌گذشتم و کفشم پای راستم را می‌زد. چشمم افتاد به آتش نشان‌هایی که درست جلو خانه من وسایلشان را جمع می‌کردند. بند دلم پاره شد. دوان دوان از میان جمعیت گذشتم و وارد حیاط شدم. همه جا خیس و دود زده بود. همسایه‌ای با دیدن من جلو آمد و گفت: ((به خیر گذشته، بچه‌ها سالم.)) و با دست به دورترین گوشه حیاط اشاره کرد. ستاره و سهیل تنگ هم ایستاده بودند و



رنگشان پریده بود. خانم همسایه ادامه داد: ((فقط باغچه رو سوزوندن. به خونه سرایت نکرده. خدا خواسته بود که آقای قاسمی توی کوچه بوده و دود رو دیده!))
نگاه هراسان سهیل روی جعبه کبریت نیمه بازی که زیر پای جمعیت له شده بود، ثابت مانده بود. ■

مستأجر

خانم دکتر جوان انگشتان ظریفش را در هم فرو می برد و می گوید:
-مشکلتون چیه عزیزم؟
زن با تک سرفه ای صدایش را صاف می کند.
-از دیروز که روی پهلو می چپم زمین خوردم، بچه اصلاً تکون نخورده. خیلی می ترسم!
خانم دکتر از جایش بلند می شود و می گوید:
-لطفاً روی تخت دراز بکشید. باید سونوگرافی بشید.
زن با لرزشی در زانوهایش از روی صندلی بلند می شود و روی تخت سفید دراز می کشد. سردی ژل سونوگرافی تمام بدنش را مورمور می کند. تصاویر سیاه و سفید نامفهومی را از توی شیشه عینک خانم دکتر می بیند. طاقت نمی آورد و می گوید:
-راستش جنین من امانته، رحمم اجاره آیه. اگه بلایی سرش اومده باشه، جواب پدر و مادرشو چی بدم؟
خانم دکتر پیچ صدای دستگاه را می چرخاند و می گوید: گوش کن! مستأجر فقط خوابه! ■

مثل شیر

چند هفته می شد که جفتش مرده بود. هردو با هم توی همان لانه پیر شده بودند. دیگر نه صبحها بق بگو می کرد نه دم غروب. از خوراک هم افتاده بود.
گره حریصی چند روزی بود از روی دیوار او را می پایید و هر روز چند قدمی جلوتر می آمد. ستون فقرات گربه از زیر موهای کم پشتش پیدا بود. با خشکی سفیدی که دو طرف دهانش بود قدم به قدم می سرید سمت لانه و سبیل هایش می جنبید.
آن وقتها که جوجه می کردند، جفتش مثل شیر مراقبش بود.
گربه که نزدیکتر آمد، هشت برجستگی سرخ کوچک را روی شکمش دید. چشم هایش را بست و جلوی لانه نشست.
چند لحظه بعد، در لانه فقط چند پر سفید کنار خاطرۀ جفتش مانده بود. ■

تعبیر خواب

خواب دیده بودم برایت خانه خریده ام. سازمان آرامستان ها مشاور املاک دارد؟ ■





دقیقه بود. کتتش را محکم زمین زد و با کفش توی دستشویی رفت. سریعاً صورتش را کف مالی کرد و ژیلت را برداشت. چندبار ژیلت را روی لبه سرامیکی روشویی کوبید و موهای ریزی از داخلش بیرون آمد و همانجا ماند. با آستین پیراهنش عرق پیشانی اش را خشک کرد. ژیلت را زیر آب داغ گرفت و محکم روی پوست زیر چانه اش کشید. خون و کف توی هم مخلوط شدند. دوباره در حالی که دندان هایش را گاز گرفته بود تیغ را روی پوستش کشید. چشمانش قرمز بود. وقت نبود. باید زودتر از اینها می رفت. صدای زنگ موبایلش را مخلوط با صدای شیر آب می شنید. دسته ژیلت را به حدی محکم فشار می داد که مشتش قرمز شده بود. دوباره ژیلت را روی پوستش کشید. اثری از ریش زیر چانه اش نماند و تیغه خون آلود ژیلت را توی روشویی انداخت. چند بار آب داغ را به صورتش پاشید و خون زیر چانه اش را شست. دوباره خون می آمد. دوباره آن را شست. باز هم می آمد. چشمانش هم قرمز بود. می خواست دستمال پیدا کند تا روی زخمش بگذارد اما دستمال توالتی توی دستشویی نبود. همه جا عرق کرده بود و سطح اینه را حسابی بخار گرفته بود. همچنان که با دو دستش لبه روشویی را گرفته بود صورتش را توی گودی روشویی برد و چشمانش را بست. تلفنش زنگ می خورد. ولی او فقط صدای شیر آب داغ را می شنید. ■

" الو ... باشه ... باشه ... الان میام ... گفتم که خواب موندم دارم میام ... دارم میام...".

به سرعت پتو را از روی خودش کنار زد و از روی کاناپه بلند شد. شلوار پارچه ای کرم رنگش را که روی دسته کاناپه انداخته بود، پوشید. سرش را اینطرف و آنطرف کرد. چشمانش قرمز بود. یک لنگه از جوراب سیاهش را که روی قالی وسط هال افتاده بود، به دست گرفت و به دنبال لنگ دیگر می گشت. گوشه های مبل را گشت. زیر کوسن ها و زیر بالش و زیر پتویش را. زیر قالی را هم نگاه کرد. آنجا فقط کمی آشغال بود. فکر کرد باید حتماً زیر کاناپه باشد. روی زمین دراز کشید و زبری فرش را با صورتش احساس کرد. زیر کاناپه را هم دید زد. تاریک بود. چندتا مورچه آنجا بودند که تکه نان کوچکی را روی کولشان گرفته بودند و پشت سرهم رژه می رفتند. ساعت را نگاه کرد. ساعت یازده و سی دقیقه بود. باید رأس ساعت دوازده آنجا می بود. نگران بود دوباره موبایلش زنگ بخورد. توی دستشویی رفت. با عجله ریشش را تراشید و با حوله صورتش را خشک کرد. در طی این سالها هیچ صبحی نشده بود که ریش نتراشد. پیراهن سفیدش را که پشت در اتاق آویزان بود تنش کرد و کت سیاهش را که یک طرفش لوچ شده بود روی دستش انداخت. همچنان که داشت دکمه های پیراهنش را می بست و با زور آن را توی شلوارش می چپاند، در آپارتمانش را باز کرد. خم شد تا کفش هایش را بپوشید. موبایلش زنگ خورد. آن را جواب داد. صدای جیغ زن از پشت تلفن می آمد.

" اولو ... نرگس ... گفتم که دارم میام ... چی؟ بخدا دروغ نمیگم دارم میام ... نزدیک دادگستریم، توی ماشینم دارم رانندگی می کنم... چی؟ نه. مثل دفعه قبل همیشه. دفعه قبل فرق می کرد یه کاری برام پیش اومد ... باشه. باشه ... همون کار رو بکن. بین اصلاً اگه اینبار نیومدم دفعه بعد خودت درخواست بده ... دارم میام ... کار به دفعه بعد نمی رسه".

وقتی موبایل را قطع کرد، به در تکیه داد و چند لحظه ای چشمانش را بست. نفسی عمیق کشید و خواست از آپارتمان خارج شود که برای یک لحظه از توی اینه تمام قد جاکفشی خودش را نگاه کرد. برای یک لحظه احساس کرد پیرتر شده. دلش تنگ شد. پیراهنش خیلی لوچ بود. بیشتر دقت کرد، متوجه شد که چانه اش کمی سیاه است. جلوتر رفت و رویش دست کشید. زبر بود. آنجا را نتراشیده بود. ساعتش را نگاه کرد. ساعت یازده و پنج



داستان نوجوان

داستان «کلمه جاودان»: «یاسمین ناطقی»

داستان «خرده شیشه»: «رها زارع»





پدرم، مات و مبهوت به سر عروسکی نگاه می‌کرد که بر روی زمین افتاده بود. آن عروسک همانند دوستی بی‌ریا، همیشه همراهم بود و من، خودخواهانه او را قربانی ترس‌هایم کردم. بلاخره به خود آمد ولی لبانش به هم دوخته شده بود و چیزی بر زبان نمی‌آورد؛ تنها همانند نوزادی، به اطراف خیره شده بود. دوروبرش همه وسایل خانه بر روی زمین افتاده بودند و روبه‌رویش من، بغض‌کرده به سر عروسکم نگاه می‌کردم و منتظر معجزه‌ای بودم تا همه چیز به قبل بازگردد.

پدرم لنگ‌لنگان به سمت در می‌رفت و حیران اطرافش را زیر نظر داشت. لحظه‌ای برگشت و با چشمانی که غم را منعکس می‌کرد مرا نگاه کرد. انگار که خواسته باشد بگوید «آن من نبودم پسر» و انتظار بخشش داشته باشد. ولی من با چشمانی

گریان و جسمی لرزان، رویم را به نشانه خداحافظی برگرداندم و او برای همیشه رفت.

چشمانم پر از اشک شد. چه کسی فکرش را می‌کرد که من نیز این‌گونه شوم. من، که خود آسیب‌دیده بودم، حال در جایگاه همسر و پدر، نقش او را به خوبی و گاهی حتا دقیق‌تر از او اجرا می‌کردم. تگه‌های عروسک را برداشتم و به طرف در اتاق رفتم. در را که باز کردم، فرزندم را چمباتمه‌زده کنار اتاق دیدم. او که به انتظار آنجا نشسته بود، سریع مرا پس کشید و گریان به طرف مادرش رفت.

تمام وسایل خانه، همانند چشمانی مرا زیر نظر و همانند دستانی راه بیرون را نشانم می‌دادند. لنگ‌لنگان به طرف در اصلی رفتم و با عذاب وجدانی کلنجار می‌رفتم که می‌دانستم جزئی از من خواهد شد. در را باز کردم و به درختی خیره شدم که در جریان باد، آینده را نشانم می‌داد. آینده‌ای که جز بیچارگی و بی‌هدفی چیزی نداشت. ■

تگه‌های عروسک را از کشو بیرون می‌آورم و به سری بی‌بدن خیره می‌شوم که یادآور روزی است که این طلسم شوم گریبان‌گیرم شد.

دوباره دعوایشان شده بود. دوباره پرده‌ها، تاریکی را به جریان انداختند. ظروف شکستنی پشت بوفه، کتابخانه زینت‌بخش، دیوارهای ترک‌خورده، همگی خود را به‌عنوان سلاحی در دستان پدرم آماده کردند. وحشیانه کتک می‌زد و مادرم التماس‌کنان زیر دستش جان می‌داد. با

لبانی لرزان و نگاهی گریان، چشمان عروسکم را پوشانده بودم و در گوشه خانه چمباتمه‌زده، نقش خود را ایفا می‌کردم. مادرم بی‌حال زیر دست‌های پدرم به من لبخند می‌زد و آن اتفاق را برایم عادی و طبیعی جلوه می‌نمود. نمی‌توانستم از آن حالت بیرون بیایم. گویی نیرویی بیگانه،

اراده اندکم را تحت سلطه خود قرار داده بود و مرا به زمین سفت و سخت چسبانده بود. پدرم هر چیزی را که به دستش می‌رسید، یکی پس از دیگری به زمین می‌انداخت و مادرم را برای دیدار با مرگ، به دیوارها می‌کوباند.

گویی این‌گونه فرشته مرگ را صدا می‌زد. خون، صورت مادرم را به بوم نقاشی‌ای تبدیل کرده بود که پدرم در حال تکمیل کردن آن بود. نگاه‌هایم دیگر تاب دیدن صحنه‌ها را نداشت. با ترس از جایم برخاستم و محتاطانه نزدیک پدرم شدم. دستانش را می‌کشیدم، جلوی صورت مادرم قرار می‌گرفتم، وسایل را از دستانش می‌قاییدم. آنقدر مزاحمش شدم که با نگاهی هشداردهنده به من خیره شد.

دست‌هایم را در هوا چرخاند و داشت به طرف صورتم می‌آورد که ناخودآگاه عروسکم را همانند سپری جلوی خود قرار دادم. لحظه‌ای همه شاهدین اعم از کتاب‌های خاک‌خورده، چشمان خود را پوشانده بودند و به سکوت متوسل شدند.

دوباره پرده‌ها، تاریکی را به جریان انداختند. ظروف شکستنی پشت بوفه، کتابخانه زینت‌بخش، دیوارهای ترک‌خورده، همگی خود را به‌عنوان سلاحی در دستان پدرم آماده کردند.





اشتباه حدس زده بود، کمکی در کار نبود. مارال به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «چی؟ نه مامان. ماهی تیغ داره، اگه بره تو گلوم چی؟»

«مامان داره خودشو لوس می‌کنه. من چند وقته ماهی نخوردم.»

«نه اینکه من همین دیروز کباب خوردم؟! مامان خودم کمکت می‌کنم باهم قل‌قلیش کنیم.»

«دختر دخترا، آروم! می‌خواین دوتاشو درست کنیم؟ آخ نه نمی‌رسم که... باید برای کترینگ چیز کیک درست کنم. لطفاً باهم به توافق برسین... مارال؟ دخترم خودم تیغ ماهیتو می‌گیرم. آندیا کوچولوئه دیگه، آنی مامانشه، دلش ماهی خواسته، تو کوتاه بیا حالا باشه؟ قبوله مارال؟»

مارال سکوت کرد. بعد هم اخم کرد و رفت. بلند شد و برنج‌های ریخته را از روی زمین جمع کرد. رفت سمت ظرف‌شویی. خوب یادش بود که چه طور برای آخرین بار، میز غذا را تزئین کرده و چیده بود.

روی میز هال که از جنس و رنگ چوب بود، گلدانی شیشه‌ای با گل‌های رز گذاشته بود. با آن طراوت همه را آرام می‌کرد. بعد هم بشقابی با طرح گل رز زرد را برای هر نفر چیده و چهار لیوان زرد شیشه‌ای هم کنارشان گذاشته بود. ظرف ماهی سوخاری و پلوی دودی را دو طرف گلدان گذاشته و گفته بود:

«نهار حاضر! مارال بیا بین روی ماهی‌ها پودر سیر که دوست داری هم ریختم. مارال؟»

او از جلوی آندیا که داشت با پلی‌استیشنش بازی می‌کرد رد شد و به اتاق مارال رفت.

دلش می‌خواست دوباره پیش آن‌ها باشد، برنج‌ها را همان‌طور ول کرد و وارد اتاق آندیا و مارال شد. پس چرا هیچ‌جا شفاف نبود... چرا همه‌جا... خیس بود؟ آخرین شام مارال چرا باید با قهر خورده می‌شد؟

روی تخت مارال دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت که بوی دخترش را حس کند.

این بغض بیهوده بود، بالش مارال را خیس می‌کرد، بویش را هم می‌شست و می‌برد، پس قورتش داد. لحظه‌ای چهره‌ی مارال آمد توی ذهنش...

باد از پنجره‌های باز به پرده‌ها می‌خورد و آن‌ها را تکان می‌داد. گاهی هم باریکه‌ای از نور از لای پرده تا به داخل خانه می‌آمد، انگار خورشید قصد داشت به آن خانه امید دوبراره بدهد؛ اما خبر نداشت که تلاشش بی‌فایده است.

«چرا هر دوتا غذا رو درست نکردم؟ چی می‌شد مگه خب؟»

ذهنش آرامش نمی‌گذاشت.

خانه سرد بود. جز سکوت صدایی نبود. هر ده دقیقه یک‌بار، صدای ماشینی که رد می‌شد یا گاهی قارقار کلاغی شنیده می‌شد. هیچ چراغی هم روشن نبود؛ چون هیچ دختری نبود که نور و چراغ خانه باشد. تاریکی او را بیشتر آرام می‌کرد. روی مبل نشسته بود و با فندی که در درست داشت بازی می‌کرد. سعی داشت به زندگی عادی‌اش برگردد؛ با چای قند بخورد و هنگام نوشیدن چای برای خنده، انگش کوچکش را مثل خانم‌های اشرافی بالای دسته‌ی لیوان نگه دارد و مجله بخواند، اما روانش اجازه نمی‌داد.

«باید هر دوتا رو درست می‌کردم باید... باید...»

آهی کشید، از روی میز جلوی مجله‌ای برداشت. باز کرد و ورق زد. بوی کاغذ مجله را حس کرد. تصاویری از چند نوع غذا و دستور پختشان توی مجله بود. یادش افتاد که هنوز برای شام غذا نپخته بود.

به سمت آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن برنج شد. داشت به سمت ظرف‌شویی می‌رفت که برنج‌ها را خیس کند. پایش به پایه‌ی صندلی خورد و انگشت کوچکش له شد. از درد آن، قابلمه برنج از دستش افتاد. نشست روی زمین که جمعشان کند. یک‌دفعه صدای خودش را شنید که می‌گفت:

«واای نه! همه برنج‌ها ریخت.»

مخصوصاً بلند جیغ زده بود که شاید کسی به کمکش بیاید. صدای مارال آمد: «مامان من دارم موهامو می‌بافم!»

مارال را دید که موهای قهوه‌ای‌اش را باز کرده بود و شانه می‌کرد. چند لحظه صبر کرد شاید آندیا برای کمک بیاید. بالاخره صدای آندیا آمد. بله او همیشه برای کمک به مادرش می‌آمد.

آندیا صدایش را نازک کرد و گفت: «مامان، من دلم ماهی می‌خواد. برای شام ماهی می‌پزی؟»

مخصوصاً بلند جیغ زده بود که شاید کسی به کمکش بیاید. صدای مارال آمد: «مامان من دارم موهامو می‌بافم!»

زیر پتویش کز کرده و دست‌به‌سینه گلوله شده بود. موهایش هم مثل موهای مادرش وزوزی رو به بالا. با چشم‌گره‌ای گفت: «چیه مامان؟ ولم کن.»

«ببینمت! عزیزم نگو که برای ماهی ناراحت شدی؟»
مارال گفت: «تو فقط آندیا رو دوست داری. هر چی اون بگه درست می‌کنی. انگارنه‌انگار که من دلم کباب می‌خواست. آلم برو قربون صدقش برو.»

«عزیزم! این چه حرفیه؟ شما دوتاتون خوشگلای مامانید.»
مجبور بود این حرف را بزند، تنها حرفی بود که ممکن بود مارال را آرام کند، آب دهانش را قورت داد:

«تازه، شایدم تو رو یکم بیشتر از آندیا دوست داشته باشم، خب تو اولین بچه‌ی مامانی.»
چشم‌های مارال یک‌لحظه برق زد.

«مامان! چرا همش قربون صدقه‌ی مارال میری؟ چی می‌شه بذاری یه بارم قهر کنه و غر بزنه؟»

مارال آرام گفت: «چه جور می‌مکنه صدای یه نفر انقدر رو مخ باشه؟»

و بعد هم پرید به آندیا: «تو چی میگی؟ برو پلی‌استیشن‌تو بازی کن. انقد که عینکی شی و منم هر هر بهت بخندم. برو!»
آندیا لج کرد: «برم؟ برم که به مامان چی بگی؟ مامان، چی بهت گفت؟»

باید مانع دعوای آن‌ها می‌شد. سعی کرد صدایش را جدی کند:

«آندیا عزیزم تو برو غذاتو بخور تا سرد نشده. مگه نمی‌گفتی بوی غذاهای مامان تو کل کوچه می‌پیچه؟ بدو مامانی.»
«به خاطر تو میرما مامان؛ اما بعدش بهم بگو مارال چی بهت گفت.»

مارال دفتر ریاضی‌اش را درآورد. دفتر را کوبید روی تخت و گفت:

«توام برو بهش غذا بده مامان خانم! این‌جوری قاشق قاشق بذار دهندش، چون هنوز نی‌نی کوچولوئه و بلد نیست حتی غذا بخوره.»

«دخترم بسه دیگه! ببینم چقدر از مشق ریاضیتو نوشتی؟»
مارال اخم کرد: «هیچیشو! مگه نمی‌دونم بلد نیستم؟!»
دفتر ریاضی را برداشت و سؤال‌ها را دید: «تا کی وقت داری خب؟»

مارال سرش را پایین انداخت و گفت: «تا امشب.»
«می‌خوای با هم حلشون کنیم؟ بیا بریم غذا بخوریم بعدش با هم حل کنیم.»

مارال دوباره پتو را کشید روی سرش و گفت: «نه نمی‌خوام، برو به نی‌نی کوچولوت غذا بده. یخ نکنه بدش بیاد یهو.»
نی‌نی کوچولوش...

در کمد آندیا را باز کرد و بوی بچه کوچولوش بلند شد. آندیا ای ۱۰ ساله... فقط ۱۰ سال! لباس مورد علاقه‌ی آندیا را بیرون آورد. پیراهن صورتی جیغ با کلی اکلیل. لازم بود دو دقیقه تنش کند و توی خانه راه برود که همه جا را اکلیل ببوشاند. در آن لباس مثل یک فرشته کوچولو بود. لباس را چند بار تکان داد تا اکلیل‌هایش روی زمین بریزد... و اکلیل‌ها... آنها درست مثل خرده شیشه روی زمین پخش شدند...

خرده شیشه‌ها او را یاد چیزی انداختند... تصادف... شکستن شیشه پنجره سمت آندیا و... صدای جیغ مارال که او را صدا می‌کرد...

همسرش که می‌گفت: «بچه‌ها برید زیر صندلی‌ها!»

خودش که برگشته بود و با ترس به دو دخترش نگاه می‌کرد و... آندیا که باریکه‌ای از خون روی صورتش بود تا او را دید خواست به عقب ماشین برود اما همان لحظه شیشه‌های پنجره جلو خرد شد و رویش ریخت... صدای رعد و برق را شنیده بود و بعد بی‌هوش شده بود.

لباس آندیا نم داشت و در بغلش مجاله شده بود.
صدای آندیا توی گوشش پیچید:

«این آهنگ جاست‌دنس خیلی سخت شده. مامان می‌خوای بیای ببینی چجوری مثل این خانمه می‌رقصم؟»
همان لباسش تنش بود. دعوایش کرده و گفته بود که نمی‌تواند هر وقت می‌خواهد آن لباس را بپوشد، چون کل خانه از اکلیل پر می‌شد و او بود که باید آنها را تمیز می‌کرد؛ اما الان برایش فرقی نداشت، آندیا می‌توانست هر وقت که می‌خواهد آن لباس را بپوشد، از کله صبح تا نصفه شب...

صدای خودش در ذهنش آمد که گفت: «میام مامانی، میام.»
رو به مارال گفت: «باشه پس خودت بلدی دیگه، بشین حل کن مامان جون.»

مارال قهر کرد و سرش را برد زیر پتو.
با خود فکر کرد: «خدایا، به حرف هر کدوم گوش کنم اون یکی ناراحت میشه و قهر میکنه. اصلاً چرا همیشه اونا قهر کنن؟ این دفعه من باهاشون قهر می‌کنم.»

آن شب همسرش، سه خانم ناراحت را سوار ماشین کرده بود تا بیرون غذا بخورند. او راست می‌گفت، ماهی سرد شده بود.

لباس مورد علاقه‌ی آندیا را بیرون آورد. پیراهن صورتی جیغ با کلی اکلیل. لازم بود دو دقیقه تنش کند و توی خانه راه برود که همه جا را اکلیل ببوشاند.



کاشکی قدرت فکر نداشت و فکر قهر کردن با بچه‌هایش را نمی‌کرد. با سرعت از اتاق خارج شد. دیگر نمی‌خواست به آن خاطره فکر کند. به سمت آشپزخانه رفت.

تصاویر آن اتفاق از جلوی چشمش دور نمی‌شد. آن تصادف، آن اتفاق افتضاح، دلخراش، مسخره... در حالی که داشت دوباره همه برنج‌ها را با مشت درون قابلمه پرتاب می‌کرد، کلی صفات بد دیگر به آن اتفاق نسبت داد.

برای هزارمین بار از دیروز تا حالا، با به یاد آوردن این خاطره، اشک از چشمانش جاری شده بود.

با خودش گفت: «عاطفه خنگ، اگر آن روز هر دو غذا را درست کرده بودی، آخرین روزی که بچه‌هایت را دیدی با غم تمام نمی‌شد، با قهر، با دلخوری...»

با فکر کردن به تصادفی که در آن بچه‌هایش را از دست داده بود، قلبش مچاله شد، شکست، تکه تکه شد و از دست رفت. حالا دیگر قلبش را هم همراه بچه‌هایش از دست داده بود... دیگر نه بچه‌هایش، مارال و آندیا را داشت و نه قلبش را.

همه جا را اکلیل ببوشاند. در آن لباس مثل یک فرشته کوچولو

بود. لباس را چند بار تکان داد تا اکلیل‌هایش روی زمین بریزد... و اکلیل‌ها... آنها درست مثل خرده شیشه روی زمین پخش شدند...

خرده شیشه‌ها او را یاد چیزی انداختند... تصادف... شکستن شیشه پنجره سمت اندیا و... صدای جیغ مارال که او را صدا می‌کرد...

همسرش که می‌گفت: «بچه‌ها برید زیر صندلی‌ها!»

خودش که برگشته بود و با ترس به دو دخترش نگاه می‌کرد و... اندیا که باریکه‌ای از خون روی صورتش بود تا او را دید خواست به عقب ماشین برود اما همان لحظه شیشه‌های پنجره جلو خرد شد و رویش ریخت... صدای رعد و برق را شنیده بود و بعد بی‌هوش شده بود. لباس اندیا نم داشت و در بغلش مچاله شده بود. صدای آندیا توی گوشش پیچید:

«این آهنگ جاستدنس خیلی سخت شده. مامان می‌خواهی بیای ببینی چجوری مثل این خانمه می‌رقصم؟»

همان لباسش تنش بود. دعوایش کرده و گفته بود که نمی‌تواند هر وقت می‌خواهد آن لباس را بپوشد، چون کل خانه از اکلیل پر می‌شد و او بود که باید آنها را تمیز می‌کرد؛ اما الان برایش فرقی نداشت، اندیا می‌توانست هر وقت که می‌خواهد آن لباس را بپوشد، از کله صبح تا نصفه شب...

صدای خودش در ذهنش آمد که گفت: «میام مامانی، میام.» رو به مارال گفت: «باشه پس خودت بلدی دیگه، بشین حل کن مامان جون.»

مارال قهر کرد و سرش را برد زیر پتو.

با خود فکر کرد: «خدایا، به حرف هر کدام گوش کنم اون یکی ناراحت میشه و قهر میکنه. اصلاً چرا همیشه اونا قهر کنن؟ این دفعه من باهاشون قهر می‌کنم.»

آن شب همسرش، سه خانم ناراحت را سوار ماشین کرده بود تا بیرون غذا بخورند. او راست می‌گفت، ماهی سرد شده بود. کاشکی قدرت فکر نداشت و فکر قهر کردن با بچه‌هایش را نمی‌کرد. با سرعت از اتاق خارج شد. دیگر نمی‌خواست به آن خاطره فکر کند. به سمت آشپزخانه رفت.

تصاویر آن اتفاق از جلوی چشمش دور نمی‌شد. آن تصادف، آن اتفاق افتضاح، دلخراش، مسخره... در حالی که داشت دوباره همه برنج‌ها را با مشت درون قابلمه پرتاب می‌کرد، کلی صفات بد دیگر به آن اتفاق نسبت داد.

با فکر کردن به تصادفی که در آن بچه‌هایش را از دست داده بود، قلبش مچاله شد، شکست، تکه تکه شد و از دست رفت.

برای هزارمین بار از دیروز تا حالا، با به یاد آوردن این خاطره، اشک از چشمانش جاری شده بود.

با خودش گفت: «عاطفه خنگ، اگر آن روز هر دو غذا را درست کرده بودی، آخرین روزی که بچه‌هایت را دیدی با غم تمام نمی‌شد، با قهر، با دلخوری...»

با فکر کردن به تصادفی که در آن بچه‌هایش را از دست داده بود، قلبش مچاله شد، شکست، تکه تکه شد و از دست رفت. حالا دیگر قلبش را هم همراه بچه‌هایش از دست داده بود... دیگر نه بچه‌هایش، مارال و آندیا را داشت و نه قلبش را. ■



سینما و تئاتر



یادداشتی بر سریال: «دیدن»؛ «فرانسیس لارنس»؛ «فرنوش رضایی درجی»



دیدن یا ندیدن

نویسنده: استیون نایت

بازیگران: جیسون موموآ _ آفری وودوارد سیلفیا هوکس _ کریستیان هامارکو_ هرا هیلمار _ نستا کوپر _ آرچی مدکو _ موژان آریا _ دیو باتیستا
محصول ۲۰۱۹

خلاصه داستان

در آینده ویروسی مرگبار جمعیت جهان را به چند میلیون کاهش داده و مردم توانایی دیدن را از دست داده‌اند، در چنین جهانی بینایی کفر و گناهی ناخوشدونی بحساب می‌آید، هنگامی که در یک قبیله نوزادانی بینا به دنیا می‌آیند همه چیز تغییر می‌کند.

چندی است که ساخت مجموعه‌های تلویزیونی و اینترنتی در جهان رونق بسیاری پیدا کرده و در این سال‌ها مخاطبین شاهد مجموعه‌های ارزشمند بسیاری از جمله مردگان متحرک، برکینگ بد، بازی تاج و تخت و بسیاری مجموعه‌های درخشان دیگر بودند که فیلمنامه و کارگردانی مناسب مخاطب خود را با مفاهیمی جدی درگیر ساخته‌اند.

مجموعه بودن نوشته استیون نایت را نیز می‌توان از همین دسته آثار به شمار آورد، اثری که مخاطب خود را نسبت به مفاهیمی‌ای که وی از پیش به آن‌ها عادت کرده است به چالش می‌کشد.

مجموعه دیدن در ژانر پسا آخر زمانی ساخته شده است و جهانی را به ناپود شده را به تصویر می‌کشد که دیگر قوانین پیشین در آن کار بردی ندارند. استیون نایت در مقام نویسنده و فرانسیس لارنس در مقام کارگردان اثر، جهانی را به تصویر می‌کشند که در آن، اکثریت افراد نابینا هستند و بینایی کفر محسوب می‌شود و حرف زدن درباره آن نیز عملی کفر آمیز دانسته می‌گردد. نایت با طرح این مسئله، هوشمندانه دست روی این نکته گذاشته که در جامعه انسانی، تا چه میزان تفاوت‌ها به ایجاد تقابل و دشمنی میان افراد می‌انجامد؟

انسان‌ها همیشه از آنچه با خودشان تفاوت دارد وحشت دارند. خواه این تفاوت جسمانی باشد و خواه در عقیده و افکار. نکته‌ای که نایت در اثر خود طرح می‌کند این است که تا هنگامی که اکثریت جامعه جامعه جاهل هستند، اقلیت محکوم به تحمل فشار و رنجی ناعادلانه خواهند بود. از سوی دیگر، نایت و کارگردان اثر، به این مسئله نیز پرداخته‌اند که گاه بینایی و حتی توانایی خواندن و مطالعه به خرد و آگاهی منجر نمی‌شود، بلکه تا زمانی که انسان‌ها از توانایی‌های خود در راه نادرست استفاده کنند، ساختن جهانی زیباتر و متعالی تر ناممکن خواهد بود. از منظر نایت در جهانی که همه نابینا هستند بینایی به مثابه قدرت دانسته می‌شود و در جامعه‌ای انسانی، اگر قدرت با مسئولیت همراه نگردد به فاجعه می‌انجامد.

در صحنه‌ای از قسمت سوم فصل اول مجموعه، هنگامی که هانیوا برای نخستین بار مردی نابینا را هدف پیکان خود قرار می‌دهد، با تأسف می‌گوید: «یه مرد مُرده، یه مرد بد، ولی مُرده، چون می‌دونستم این قدرت رو دارم که بکشمش و گیر نیفتم.»

در اینجا مسئله مسئولیت بینایی مطرح می‌شود، اگر بینایی با خود قدرت را به همراه دارد در عین حال مسئولیت را نیز در پی خواهد داشت. نویسنده این سؤال را در برابر مخاطب می‌نهد که در جهانی که اکثریت نابینا هستند، فرد بینا تا چه میزان موظف به احساس مسئولیت در قبال توانایی خویش است؟ آیا او نسبت به انسان‌های دیگر مسئول نیست و نباید قوانین اخلاقی را در باب رفتار با انسان‌های دیگر رعایت کند؟

در طول اثر شاهد این مسئله هستیم که اگر فرد بینا قوانین اخلاقی را نادیده انگارد، ساختن جهانی بهتر و ارزشمندتر، تنها رؤیایی باطل و پوچ خواهد بود. همانطور که جامعه‌ای که جرم‌مارل تشکیل داده است از یک جامعه‌ای فرهیخته و آرمانی فاصله‌ای بس قابل توجه دارد.

از سوی دیگر، خالقان اثر به مسئله قدرت نیز پرداخته‌اند، و در طول مجموعه مخاطب شاهد این مسئله است که هرچند در جهانی پسا آخر زمانی بسیاری از قوانین تغییر می‌یابند، لیکن نسبت انسان با قدرت همیشه بر جای خواهد بود زیرا انسان‌ها پیوسته خواهان قدرت بیشتر برای سلطه بر دیگران هستند. در مجموعه دیدن نسبت سکس و قدرت نیز مطرح گردیده است و افراد نابینا از افراد بینا به عنوان برده جنسی استفاده می‌کنند.

به عنوان مثال ایدو واس هانیوا را تنها موجودی می‌داند که باید در خدمت تولید افراد بینا برای حکومت باشد، در چنین فضایی دیگر ارزش‌های انسانی و ساحت وجودی آنها رنگ می‌بازد.

مجموعه دیدن مخاطب خود را پیرامون بسیاری مسائل به اندیشه وا داشته و او را به چالش می‌کشد و این خود کاری ارزشمند و قابل توجه است. به امید آنکه سریال‌های بیشتری از این دست ساخته و باعث شود مخاطبین به جای درگیر شدن با سرگرمی صرف پیرامون مسائل مختلف به اندیشه بپردازند. ■



داستان ترجمه: «یک مادر»؛ «هانس کریستن اندرسن»؛ «اسماعیل پورکاظم»

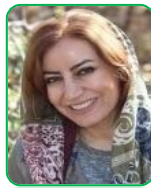
داستان ترجمه: «ما دوتا، دوتا مال ما»؛ «بوشان بنمالی»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «مرد جوان و موش»؛ «ویلیام سارویان»؛ «آرزو کشاورزی»

رمان ترجمه: «هزاران خورشید تابان»؛ «خالد حسینی»؛ «مریم نفیسی راد»

مقاله نگاهی به داستان: «گل» «جیمز جویس»؛ صبا محمودوند»

داستان ترجمه: «گره قرمز» «لوپیزه رینزر»؛ «بهار کاظمی»





ساعت قدیمی روی دیوار اتاق اندک اندک به یک سمت کج شد و سرانجام در اثر وزن سنگینش بر روی زمین افتاد و با صدای پلمپ شکست و سرانجام از حرکت باز ایستاد.

مادر بیچاره شتابان و سراسیمه از خانه بیرون دوید. او برای ناپدید شدن بچه اش زار زار می‌گریست.

در خارج از اتاق و در میان بارش برف، زنی با ردائی بلند و سیاه‌رنگ نشسته بود. زن سیاهپوش گفت: مرگ به اتاق شما آمده بود و به چشم خود دیدم که بسیار سریع بچه کوچک تو را با خود برد. او سریع‌تر از باد می‌دوید. او هر آنچه با خود برده باشد، دیگر باز نخواهد گرداند.

مادر گفت: آه، به من بگوئید که او از کدام سمت رفت. شما مسیری را که او رفته است، به من نشان بدهید. من یقیناً او را خواهم یافت. زن سیاهپوش گفت: من مسیر رفتن او را می‌شناسم اما قبل از اینکه آن را برایت بازگو کنم، شما باید آوازهائی که معمولاً برای بچه ات زمزمه می‌کردید، هم اینک برایم بخوانید. من آن آوازهائی مادرانه را بسیار دوست می‌دارم و همیشه مشتاق شنیدن آنها هستم. من آوازهائی شبانه‌ات را پیش از این به دفعات شنیده‌ام. من شب هستم. من چشمان گریان تو را زمانیکه از ته دل به خواندن برای بچه نازنینت می‌پرداختید، بارها و بارها شاهد بوده‌ام. مادر گفت: من دوست دارم که تمامی ترانه‌های مادرانه‌ام را برایت بخوانم اما این زمان مرا متوقف نسازید. من قصد دارم که خودم را به آن پیر مرد برسانم و فرزندم را از او باز پس گیرم.

شب همچنان برجا ایستاده بود. او هیچ کلامی بر زبان جاری نمی‌ساخت.

مادر به ناچار دستانش را به بازوهایش گرفت و آنها را بواسطه سرمای هوا محکم به بدنش فشرد. او آنگاه درحالیکه می‌گریست، شروع به خواندن ترانه‌های کودکانه‌ای نمود، که معمولاً برای فرزند خردسالش می‌خواند. مادر چندین ترانه برای شب خواند و بسیار اشک ریخت.

سرانجام شب گفت: به سمت راست بروید. از میان جنگل انبوهی که پوشیده از درختان کاج بلند است. من با چشمان خودم دیدم که مرگ فرزندت را از آن مسیر با خودش برد.

مادر راه جنگل انبوه را در پیش گرفت. او پس از مدتی پی برد که چندین جاده همدیگر را در عمق جنگل انبوه قطع می‌کنند. مادر مردد ماند که کدام راه را باید پی گیرد.

زن لحظاتی به اطراف نگریست. او هیچکس را برای گرفتن نشانی در آن حوالی ندید اما به ناگاه چشمانش به بوته خاردار افتاد. آن بوته هیچگونه برگ و گلی بر شاخه‌هایش نداشت. بوته خاردار به

مادری با فرزند کوچکش در کنج اتاقی نشسته بودند. زن بسیار افسرده و غمگین می‌نمود چونکه می‌ترسید بزودی مرگ فرزند دلبندهش را فرا گیرد.

کودک کاملاً رنجور و رنگ پریده به نظر می‌آمد. چشمان کوچک بی‌رمقش بی اختیار بسته شده بودند. او به آرامی و با سختی نفس می‌کشید. زن آهی از دل بر کشید و نگاهی غمزده به فرزند کوچکش انداخت.

این زمان ناگهان صدای باز شدن درب اتاق شنیده شد و پیرمرد فقیری که لباس‌های ژنده‌ی زیادی برای گرم ماندن در سرمای شدید شب‌های زمستانی بر تن کرده بود، به آرامی داخل اتاق گردید.

هوای بسیار سرد و گزنده‌ی زمستانی در بیرون از خانه بیداد می‌کرد. سطح زمین پوشیده از برف و یخ شده بود. باد سرد با شدت می‌وزید و بر چهره‌ی عابرین شلاق می‌کوبید.

مرد پیر در اثر سرما به شدت می‌لرزید. بچه کوچک برای لحظاتی به خواب رفته بود.

مادر برخاست و مقدار دیگری آب در داخل کتری ریخت و آن را مجدداً بر روی اجاق گذاشت، تا اندکی گرم شود. پیرمرد نشست و به پشتی تکیه داد.

مادر بر روی صندلی مندرسی در کنار پیرمرد نشست. مرد نگاهی به کودک مریض انداخت، که به کندی نفس می‌کشید. او دست کوچک کودک را در دستان خود گرفت و آن را اندکی بلند کرد.

زن گفت: آیا فکر نمی‌کنید که من می‌بایست مراقبت بیشتری از او به عمل می‌آوردم؟ شاید پروردگار بزرگ فعلاً قصد گرفتن او را از من نداشته باشد.

پیرمرد که یک لحظه خود را به خواب زده بود، به ناگهان تکانی خورد. او می‌بایست موافقت یا مخالفت خود را با گفته‌های زن اعلام می‌نمود.

مادر نگاهی به صورت رنجور کودک انداخت آنگاه قطرات اشک از چشمانش جاری شدند و بر روی گونه‌هایش غلطیدند.

مادر سرش کم‌کم سنگین شد. او سه شبانه روز چشم‌هایش را روی هم نگذاشته بود ولیکن اینک فقط برای دقایقی به خواب رفته بود. مادر اندک لحظاتی بعد با دلهره بیدار شد و از زور سرما شروع به لرزیدن کرد. او نگاهی به دور و بر خویش انداخت و با تعجب گفت: چه خبر شده است؟

زن از جایش برخاست. او به دنبال پیرمرد به اطراف نگریست اما او رفته بود و بچه کوچک هم دیگر در سر جای خودش دیده نمی‌شد. انگار مرد پیر کودک را با خودش برده بود.



تنهائی در سرمای زمستان بر پهنه جنگل انبوه برجا مانده بود و از شاخه‌هایش قندیل‌های کوچک یخ آویزان بودند.
مادر از بوته خاردار پرسید: آیا شما مرگ را ندیدید که بچه ام را با خود می‌برد؟

بوته خاردار گفت: بله، من آنها را دیدم اما نمی‌خواهم مسیری را که آنها در پی گرفته‌اند، برایتان بازگویم، مگر اینکه اندام‌های پژمرده مرا با گرمای قلبت قوت بخشید. من از سوز و سرمای زمستان در حال یخزدن هستم و اینک در آستانه مرگ قرار دارم. پس اگر گرمای وجودت در من راه نیابد، بزودی به قطعه‌ای یخزده تبدیل خواهم شد.

مادر شاخه‌های سرد بوته خاردار را در آغوش گرفت و آنها را با تمام وجود به سینۀ پُر مهرش فشرد. زن آنچنان عاشقانه به این کار پرداخت، که خارهای گیاه به داخل گوشت بدنش فرو رفتند و قطرات درشت خون از محل‌های فرو رفتن خارها به بیرون جاری گردیدند.

ناگهان بوته خاردار شروع به جوانه زدن کرد و برگ‌های سبز و شادابی بر آن روئیدند. بوته خاردار آنگاه در اوج سرمای زمستان به گلدهی پرداخت. قلب مادر رنج‌دیده آنچنان گرمائی از عشق و محبت در وجود بوته خاردار جاری ساخته بود که تأثیر سرمای زمستان را از او زائل نمود و طراوت بهاری را به او ارزانی داشت. بوته خاردار از مادر تشکر کرد و مسیر حرکت مرگ را به او نشان داد.

زن از مسیری که بوته خاردار اعلام کرده بود، به راه افتاد. او پس از مدتی به یک دریاچه بزرگ رسید. زن گشتی در آن حوالی زد اما هیچ اثری از کشتی یا قایقی برای عبور از دریاچه نیافت.

زن با دقت اوضاع را بررسی نمود:

سطح آب دریاچه در اثر سرمای زمستان آنچنان یخ بسته بود که بتواند وزن او را تحمل نماید.

عمق دریاچه آنچنان کم نبود، که زن بتواند به آب بزند و از میان دریاچه عبور نماید.

زن وقت کافی نداشت تا یک سمت حاشیه دریاچه را ببیند و دریاچه را برای دنبال کردن بچه اش دور بزند.

زن بر این اندیشه افتاد که اگر امکان داشت تمامی آب دریاچه را یکجا بنوشد تا مسیر را برای ادامه راه بگشاید اما چنین کاری غیر ممکن بود.

مادر هر راهی را برای نجات بچه اش بررسی کرد و در نهایت به فکر کمک گرفتن از دیباچه افتاد لذا پرسید: دریاچه عزیز، آیا امکان دارد که مرا یاری کنی تا دنبال فرزند دل‌بندم بروم. من قصد دارم او را بیابم و به خانه برگردانم؟

آیا به من می‌گوئید که چه کاری باید انجام بدهم تا بتوانم به دنبال بچه ام بروم؟

مادر همچنان می‌گریست و در همان حال چشمانش را در آب‌های سرد دریاچه فرو برد. چشم‌های مادر کم کم به دو مروارید گرانبها تبدیل شدند و درون آب دریاچه افتادند. این زمان آب دریاچه مادر غمزده را به سمت بالا راند. زن اینک می‌توانست بر امواج آب شناور بماند. او بدین ترتیب همراه با نوسانات سطح آب اندک اندک از ساحل دور گردید.

زن به کندی بر سطح آب حرکت می‌کرد و این چنین حدود یک مایل را بر روی دریاچه درنوردید تا اینکه به جزیره عجیبی رسید که خانه‌ای بزرگ در یکسوی آن دیده می‌شد. جزیره بزرگ پوشیده از کوه، جنگل و غارهای فراوان بود.

مادر به این فکر افتاد که آنجا متعلق به چه کسی است؟ چه کسی یا کسانی چنین خانه بزرگی را در آن محل دور افتاده بنا نهاده‌اند؟ زن مدتی را به اینسو و آنسو رفت اما نتوانست اثری از فرزند دل‌بندش پیدا نماید لذا از ناامیدی و غمزدگی شروع به گریستن نمود. او آنقدر گریست و گریست تا حدقه چشمانش متورم گردیدند.

زن مدام می‌گفت: من کجا می‌توانم مرگ را بیابم؟ او بچه ام را به کجا برده است؟

ناگهان صدائی در جواب او گفت: من بانوی پیر و نگهبان این غارها هستم. باید بدانید که مرگ هنوز به اینجا باز نگشته است.

شما باید بر من بازگوئید که چگونه به اینجا آمده‌اید؟

براستی چه کسی نشانی اینجا را که "منزلگاه سبز مرگ" نام دارد، به شما داده است؟

واقعاً چه کسانی در این راه به شما کمک رسانده‌اند؟

زن گفت: خدایم به من کمک کرده است. او بسیار مهربان می‌باشد و من می‌دانم که شما نیز همان گونه هستید. پس به من رحم کنید و بگوئید که کجا می‌توانم بچه ام را بیابم؟

بانوی پیر غار گفت: نه، من نمی‌دانم و چنین اجازه‌ای نیز برای افشاء رازها ندارم. شما هم هرگز اسرار جهان هستی را نخواهید دانست و هیچگاه مجدداً بچه ات را نخواهید یافت. ای زن، آگاه باشید که امشب نیز نظیر بسیاری از شب‌های دیگر، گل‌ها و درختان زیادی پژمرده می‌شوند و مرگ آنها را فرا می‌گیرد و سپس آنها را با خود بسوی ابدیت می‌برد. مرگ بزودی به اینجا می‌آید، تا هر آن کسی که عمرش به پایان رسیده باشد، در ادامه مسیر همراهی کند.

بانوی پیر غار آنگاه ادامه داد: شما باید بدانید که هر موجود زنده‌ای از مؤنث یا مذکر دارای گل یا درختی به عنوان نماد زندگی خویش در اینجا به عنوان "منزلگاه سبز مرگ" است. بدین ترتیب زمانی که هر شخصی به زندگی چشم می‌گشاید، گیاه نماد او نیز در اینجا شروع به رشد و نمو می‌کند. آن‌ها همانند انسان‌ها از ضربان حیات برخوردارند. بچه‌ها نیز همانند بزرگسالان دارای ضربان حیات



هستند ولیکن از ضربان تندتری بهره مندند. بنظرم بهتر است در اینجا ابتدا به دنبال گیاه زندگی خودتان باشید، تا شاید بچه شما را نیز در کنار آن بیابید.

بانوی پیر غار در ادامه پرسید: چه چیزی به من خواهید داد اگر به شما اطلاعات بیشتر و ارزنده‌تری بدهم؟

مادر رنج‌دیده پاسخ داد: من هیچ چیز ارزنده‌ای برای دادن به شما ندارم ولیکن می‌توانم تا پایان دنیا برایتان بروم و آنچه می‌خواهید برایتان انجام بدهم.

بانوی پیر غار گفت: نه، من هیچ کاری برای انجام دادن در آنسوی دنیا ندارم ولیکن شما می‌توانید موهای بلند و سیاهتان را به من ببخشید. موهایت بسیار زیبا و لطیف هستند و من بسیار مایلم که آنها را داشته باشم. شما هم در ازای آن می‌توانید موهای سفید مرا برای خودتان بردارید. به هر حال آنها هم چیزی هستند و از بی موئی بهترند.

زن گفت: شما هر تقاضای دیگری هم داشته باشید، من با خوشحالی به آن رضایت خواهم داد.

او سپس تمامی موهای بلند و سیاهش را به خاطر فرزندش به بانوی پیر غار داد و بجای آنها موهای سفید او را دریافت نمود.

آن‌ها سپس به اتفاق به "منزلگاه سبز مرگ" رفتند جاییکه گل‌ها و درختان بنحو عجیبی رشد می‌نمودند.

در آنجا گل‌های سنبل زیبا در پناه زنگوله‌های شیشه‌ای (موسوم به تراریوم) پرورش می‌یافتند.

گل‌های صد تومانی با ساقه‌های قوی در بهترین شرایط خودنمایی می‌کردند.

بوته‌های جعفری و آویشن به گل نشسته و عطر دل‌انگیزشان همه جا را فرا گرفته بود.

درختان بلند از انواع نخل، بلوط و نارگیل در همه جا به چشم می‌آمدند.

درختان بسیار بزرگ در گلدان‌های کوچک (موسوم به بونسای) رشد داده شده بودند، تا بدین طریق رشد بی اندازه آنها متوقف و کنترل گردند. با این وضعیت هر لحظه ممکن بود که گلدان‌ها در اثر فشار ریشه‌های مترکم درختان بشکافند و به کلی از هم بپاشند. در بخش دیگری گل‌های تیره رنگ را در خاک‌های غنی و سرشار از خزه‌های پوسیده (موسوم به شاسی و کوش) کاشته بودند تا بخوبی تغذیه شوند و رشد یابند.

گیاهان آبی‌رشد فوق‌العاده‌ای را به نمایش گذاشته بودند. مارهای آبی در سایه سار بوته‌های آبی‌رشد و خرچنگ‌های سیاه به ساقه‌های این گیاهان چنگ می‌انداختند.

از تمام گل‌هایی که در آنجا روئیده بودند، برخی شاداب و برخی بیمار نشان می‌دادند.

هر گل و درخت نام خاصی داشتند زیرا هر کدام از آنها نماد وضعیت زندگی یک انسان در دنیای واقعی بودند. هر یک از آن انسان‌ها احتمال داشت در هر کجای این دنیای وسیع در حال زیستن بوده باشند.

مادر غمزه بر روی تمامی گل‌های کوچکی که در آنجا رشد کرده بودند، خم می‌شد و به ضربان قلب درون پیکره آن‌ها گوش فرا می‌داد. او بدین سان در میان میلیون‌ها بچه به دنبال نشانه‌هایی از فرزند دل‌بند خویش می‌گشت.

مادر رنج‌دیده و ناامید با شنیدن تپش‌های قلبی آشنا ناگهان نالید: او اینجا است.

زن نابینا که گوهر دیدگانش را برای رسیدن به فرزند دل‌بندش به دریاچه سپرده بود آنگاه دست‌هایش را بر فراز یک گل زنبق آبی بسیار کوچک قرار داد. آن گیاه کوچک بنظر بیمار می‌آمد بطوریکه کاملاً به یک طرف کج شده بود و در آستانه افتادن بر خاک قرار داشت.

بانوی پیر غار گفت: گل را لمس نکنید و آن را در همان حالت باقی بگذارید تا زمانیکه مرگ به اینجا بیاید. من هر لحظه در انتظار ورودش به اینجا "منزلگاه سبز مرگ" هستم. من هیچگاه تا فرارسیدن زمانیکه توسط خالق مقدر شده است، به مرگ اجازه چیدن این گل‌ها را نمی‌دهم. من همواره به او می‌گویم که بجای این گل‌ها می‌تواند گل‌های دیگری که موعود چیدن آنها فرا رسیده است، برگیرد. او یقیناً از حرف‌هایم می‌ترسد زیرا او در مقابل پروردگار بزرگ که خالق همه چیز است، مسئولیت دارد. بنابراین هیچکس جرأت حذف هیچ گلی را ندارد مگر اینکه دادار بزرگ اجازه آن را صادر کرده باشند.

ناگهان هجوم باد سرد از میان دالان بین درختان وزیدن آغاز کرد و ذرات ریز برف و یخ را به همراه آورد.

مادر رنجور و نابینا که درمانده شده بود، دریافت که مرگ در حال آمدن به آنجا است. او ساکت و منتظر ماند تا سراغ کودکش را از او بگیرد.

مرگ زمانی که زن را در آنجا دید، با تعجب پرسید: شما چگونه توانسته‌اید، راه رسیدن به اینجا را بیابید؟

چگونه ممکن است، شما زودتر از من به اینجا رسیده باشید؟ زن پاسخ داد: بیاد داشته باشید که من یک مادر هستم و این موهبتی الهی است.

مرگ دست دراز خود را بر فراز گل زیبای کوچکی دراز کرد ولی مادر بلافاصله حرکت او را احساس نمود و سریعاً دستان خود را بر اطراف گل کوچک حلقه کرد. او آنچنان محکم این حرکت را انجام داد که این واژه وجود داشت، نکند دست‌هایش با یکی از برگ‌های گیاه کوچک تماس یابند.



مرگ آنگاه بر سطح دست‌های زن دمید. زن احساس نمود که هوایی بسیار سردتر از باد شمال بر دستانش وزیده و آن را بی حس ساخته است.

مرگ گفت: شما قدرت برابری در مقابل مرا ندارید.

زن گفت: اما خداوندگار بزرگ بر هر چیزی قادر است.

مرگ گفت: من هم فقط اوامر کردگار بزرگ را اجرا می‌کنم. من در حقیقت باغبان او هستم. من تمامی درختان و گل‌های او را پس از اینکه از این جهان کنده شدند، به باغ بسیار بزرگ بهشت انتقال می‌دهم. بهشت همان سرزمینی است که بجز خداوند بزرگ برای هیچکس شناخته شده نیست. حال اینکه اینان در آنجا چگونه پرورش خواهند یافت و چه بر سرشان خواهد آمد، من مجاز به گفتن آن نیستم.

مادر گفت: من از شما تقاضا دارم که فرزندم را به من بازگردانید. او آنگاه شروع به زاری و دعا کردن نمود.

زن این زمان ناگهان دست به کاری غیر قابل پیشبینی زد. او دو گل زیبا را که در کنار هم‌دیگر روئیده بودند، با هر دو دستش احاطه کرد و تهدید کرد: من تمامی گل‌هایی را که در اینجا روئیده‌اند، از بین خواهم برد، پس مرا از باز پس‌گیری فرزندم ناامید نکنید. مرگ گفت: شما نباید گل‌هایی که در اینجا رشد می‌کنند و هر کدام نماد زندگی یک انسان مستقل هستند، به هیچ وجه لمس نمائید و موجب آسیب آنها گردید. شما بدین ترتیب گلی را از بین می‌برید و موجب می‌شوید تا مادر دیگری به اندازه شما احساس غم و اندوه نماید. زن بیچاره گفت: یک مادر دیگر؟! او سپس با حرص و غضب بیشتری برای گرفتن دو گل مزبور اقدام نمود.

مرگ گفت: به من توجه کنید. من چشم‌هایتان را به شما بر می‌گردانم. من آنها را در موقع آمدن به اینجا از داخل دریاچه صید کرده‌ام. آن‌ها هنوز بسیار شفاف و درخشان هستند، حتی درخشان‌تر از قبل. من چشم‌های شما را در حلقه‌های خودشان قرار می‌دهم و شما قادر به دیدن خواهید بود.

مرگ آنگاه پس از قرار دادن چشم‌های زن در محل‌هایشان ادامه داد: من می‌خواهم نام‌های دو گل را که شما قصد چیدن آنها را داشته‌اید، برای شما عیان سازم. گل‌هایی که شما قصد داشتید موجب پزیردگی آنها قبل از موعود گردید، در واقع نماد دو انسان هستند که هم‌اینک در حال زندگی عادی خودشان می‌باشند. شما نمی‌توانید حدث بزنید که با این کارتان می‌توانستید موجب چه میزان مصیبت و بدبختی برای دیگران شوید و آنها را به مرگ زود هنگام دچار سازید و خانواده‌هایی را به فلاکت و بدبختی بیندازید. زن با دقت به آنچه مرگ می‌گفت اندیشید. او با دقت

گل‌ها و درختان را مشاهده می‌کرد: او شادمانی‌هایی را می‌دید که یک نفر می‌تواند با اعمالش نیکش در جهان بوجود آورد. او خوشبختی‌هایی را شاهد بود که در هر کجای جهان احساس می‌شدند.

او زندگی مردمانی را در اطراف و اکناف جهان نظاره می‌کرد.

او شاهد مصیبت‌ها، اندوه‌ها، ترس‌ها و تیره‌روزی‌های بسیاری در کل جهان هستی گردید.

مرگ گفت: همه اینها چیزهایی هستند که خواست پروردگار بزرگ می‌باشند.

زن پرسید: کدامیک از آنها گل بدبختی و کدامیک گل خوشبختی هستند؟

مرگ گفت: این چیزی است که من نمی‌توانم آن را برای شما افشاء نمایم اما این را باید بدانید که یکی از دو گلی که قصد آسیب زدن به آن را داشتید، همان فرزند دل‌بندتان بود. آنچه که شما دیده‌اید، خداوند برای فرزندتان مقدر کرده است و خداوند از آینده هر چیز و هر کس باخبر می‌باشد.

مادر با ترس جیغ کشید: کدامیک از آندو فرزند من است؟ راستش را به من بگوئید. او هیچ گناهی ندارد. او سپس با ندامت و پشیمانی گفت: لطفاً بچه مرا از بدبختی‌ها حفظ کنید و او را از هر چه مایه شرّ و شوربختی است، برهانید. لطفاً او را به سرزمین جاوید تحت فرمانروایی پروردگار ببرید. اشک‌های مرا فراموش کنید. دعاهايم را نادیده بگیرید. از هر آنچه را تاکنون برای نجات و بازگرداندنش انجام داده‌ام، چشم‌پوشید.

مرگ گفت: من حقیقتاً شما را درک نمی‌کنم. آیا می‌خواهید او بمیرد و یا اینکه او را به شما بازگردانیم. اینک کدام هدف را در سر می‌پرورانید.

مادر دست‌های خود را بهم گرفت و آنها را بر روی زانوهایش قرار داد. او آنگاه با تمام وجود به درگاه پروردگار بزرگ دعا کرد: آه، ای خدای بزرگ و مهربان، حرف‌های مرا زمانیکه برخلاف خواسته شما هستند، ناشنیده بگیرید. برآستی هر آنچه مصلحت شما است، همان خیر و صلاح بندگان می‌باشند. حرف‌هایم را ناشنیده انگارید، حرف‌هایم را ناشنیده انگارید.

زن سرانجام سرش را با احساس ندامت و پشیمانی به زیر انداخت. مرگ این زمان فرزند زن را با خودش برد تا او را به سرزمین ناشناخته‌ای بنام "سرزمین موعود" برساند، همانجائی که ما آن را بهشت می‌نامیم.

زن این زمان دریافته بود که پروردگار بزرگ همه بندگان را بسیار دوست می‌دارد و بجز خوشبختی و سعادت‌مندی در دنیا و آخرت برایشان نمی‌پسندد. ■





من از همان بچگی علاقه خاصی به بچه‌ها داشتم. در حقیقت من هیچ خواهر یا برادری نداشتم و تنها بودم. من این کمبود خواهر برادر را شدیداً احساس می‌کردم، تا مدت‌ها عروسک‌هایم را خواهر برادر خودم می‌دانستم. تا از مدرسه بر می‌گشتم، کیفم را گوشه‌ای پرت می‌کردم و یکی از عروسک‌هایم را به کمرم می‌بستم، درست مثل بچه‌های محل که خواهربرادرهایشان را روی کمرشان می‌بستند.

زمان عروسک بازی تمام شد و خانه پر از بچه گریه، خرگوش و بز شد. بدنهای پنبه‌ای بچه گریه‌های ملوس و کوچولو، بچه‌های ریزه میزه خرگوش که مثل گردن بند گردنم شدند و بچه بز با آن نوار سیاه زردوزی شده گردنش و زنگوله پایش، خیلی برایم عزیز بود. وقتی می‌دوید انگار جلّ تَرَنگ^۸ نواخته می‌شد ... می‌دوید و در بغلم می‌پرید و من ناخواسته شروع به بوس کردن گونه‌هایم می‌کردم. ...

البته ناگفته نماند که من در مقابل بچه‌های محل مثل شاهزاده خانمها زندگی می‌کردم. خوب یادم هست که بچه‌ها به زندگیم رشک می‌بردند، آن موقع متوجه نمی‌شدم چرا اینطوری است؟

بعد از ازدواج درد غریبانه‌ای از بچه‌های دوران کودکی‌ام در ذهنم ایجاد شد و با خودم گفتم که باید حداقل دو جین بچه به دنیا بیاورم تا آرزوهایم کامل شوند.

اوایل با حسرت به خانه همسایه‌ها و خویشاوندانی که بچه داشتند نگاه می‌کردم اما کم کم زاویه نگاهم عوض شد.

اولین خانه‌ای که بعد از ازدواج به آن توجه کردم، خانه دوست همسرم بود. هشت سال از ازدواجشان گذشته بود و خدا در تمام این هشت سال، هر سال آنها را مورد لطف قرار داده بود. اولین بار که مرا دعوت کردند و پا در خانه آنها گذاشتم، سرم شروع به چرخیدن کرد...

داد و فریاد و جیغهای بچه‌های کوچک که مثل طوفان بی ادبی می‌کردند... امان امان ... والده محترمشان صورتش را مثل دیو می‌کرد و می‌خواست با آنها حرف بزند ولی فرصت حرف زدن با یک گردان بچه را پیدا نمی‌کرد.

یکی جیغ می‌زد و دنبال دیگری می‌دوید، تا در دهان یکی شیشه می‌گذاشت، نوبت عوض کردن پوشک دیگری می‌رسید ... وای وای ... پایش به فرش گیر کرد و زمین خورد ...

در آن طرف یکی از بچه‌ها شیشه را از دهان خواهرش بیرون کشید و با ملج مولوچ شروع به مکیدن کرد، پسر کوچکترش پاشنه پایش را روی زمین می‌کشید و از پشت روی زمین افتاد. خلاصه هم فال بود و هم تماشا...

اوضاع خانه آنها را دیدم و هوش از سرم پرید. این هم عاقبت یه عالمه بچه داشتن!!!!

این دوزخ را دیدم و فشار خونم چنان بالا رفت که توی عمرم اینجوری نشده بود ... ■



^۸ نوعی ساز هندی که با پیاله‌های سرامیکی پر از آب نواخته می‌شود.





با این همه با اون چشم‌های سبزش طوری بهم زل زده بود که حسابی کلافه شدم و با ناراحتی داد زدم: «آخه لعنتی چی از جونم می‌خوای؟»
خیلی احمقانه بود... آخه اون حیوون بیچاره از کجا می‌فهمید من چی میگم.
خیلی عصبانی بودم. هم از دست خودم هم از دست اون. اونقدر که بقیه نونم رو هم با حرص به سمتش پرت کردم. این لقمه آخری هم یه تیکه نون تقریباً بزرگ بود و تازه وقتی فهمیدم چی کار کردم، عصبانیتم بیشتر شد.

پتر و لنی توی آشپزخونه نشسته بودند و لوبیا سبز خرد می‌کردند. گاهی هم یواشکی یه مشت لوبیا توی دهانشون می‌چپوندند. لوبیاها چرق چرق صدا می‌کرد.

وقتی رفتم طرفشون لنی سرش رو پایین انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد و آهسته پرسید: «یه تیکه دیگه نون بهم می‌دی؟»
پرسیدم: «چی باز نون می‌خوای؟ یعنی تو که فقط ۹ سالته بیشتر از من سیزده ساله غذا نیاز داری؟»

سرش رو تگون داد و دیگه چیزی نگفت.

اون وقت پتر گفت: «آخه لنی سهم نونش رو داده به گربه.»
پرسیدم: «کدوم گربه.»

لنی با ترس گفت: «خب. آخه امروز یه گربه اومده بود.. یه گربه قرمز.. شبیه یه روباه کوچولو، حیوونکی خیلی لاغر بود.. یه جوری نگام می‌کرد انگار دلش نون می‌خواد.»

عصبانی شدم داد زدم: «دیوونه! حتماً تو هم نونت رو پرت کردی براش.»

اما لنی فقط شانه‌اش رو بالا انداخت و نگاه تندى به پتر انداخت. موهای پتر قرمز بود. مطمئنم اون هم سهم خودش رو به گربه داده بود.

من که حالا دیگه حسابی عصبانی بودم طاقت نیاوردم اونجا بمونم کلاهم رو برداشتم و دویدم توی کوچه.

به خیابون اصلی که رسیدم متوجه یه ماشین بزرگ آمریکایی شدم. یه ماشین خیلی دراز. فکر کنم بیوک بود. راننده آدرس شهرداری رو ازم پرسید. یه کمی انگلیسی بلد بودم.

The next street کوچو بعدی

And then بعدش

هنوز هم خیلی وقت‌ها به اون شیطون قرمز فکر می‌کنم.
نمی‌دونم کاری که کردم درست بوده یا نه...!
داستان از همون روز شروع شد که روی خرابه‌های بمباران، کنار باغچه کوچیک خونه مون نشسته بودم.
خرابه در واقع نصف بیشتر ساختمان خونه مون بود که زیر آوار مونده بود.
من و مامان با پتر و لنی برادر و خواهر کوچکه ام توی دو تا اتاق کوچک خونه که هنوز قابل استفاده بود زندگی می‌کردیم.
دور تا دور سنگ‌ها روی تپه خرابه‌ها علف‌های سبز گزنه روییده بود. روی یه تخته سنگ نشسته بودم و داشتم تلاش می‌کردم تکه نونی که سهمیه اون روزم بود بجوم. بدجور خشک و سفت بود.

مامان همیشه می‌گفت: «نون خشک از نون تازه پر فایده تره.» چون معتقد بود برای جویدن نون خشک وقت بیشتری لازمه برای همین کمتر خورده می‌شه و خیلی زود سیرمون می‌کنه.
اما راستش من که همیشه گرسنه می‌موندم. مشغول جویدن نونم بودم که یه تیکه بزرگی از

اون به زمین افتاد. همین که خم شدم تا برش دارم یکدفعه یه جانور قرمز رنگی از بین علف‌ها جست زد و توی یک چشم به هم زدن تکه نون رو به دهان گرفت و فرار کرد. اونقدر سریع که یک لحظه فکر کردم خواب می‌بینم یا فقط یه تصور احمقانه بود.

اما لای علف‌ها یه گربه قرمز چمبره زده بود. درست شبیه یه روباه قرمز فقط یه کم لاغرتر.
یه سنگ به طرفش پرت کردم و فریاد زدم: «گمشو حیوون لعنتی.»

بیچاره طوری جیغ کشید که دلم براش سوخت. درست مثل بچه‌ها از ته دل...

خب من فقط می‌خواستم فرارم بدم اما.. کار از کار گذشته بود سنگ به گربه خورده بود.

کاش از اول ندیده بودمش یا حداقل فرار می‌کرد و اونجا نمی‌موند.

اما همینجور کز کرده بود و از لای علف‌ها جم نمی‌خورد. نفس نفس می‌زد و با هر نفس پوست شکمش بالا و پایین می‌رفت.



And then left بعدش سمت چپ

اما هرچی فکر کردم یادم نیومد مستقیم به انگلیسی چی می شه. برای همین با دستم مستقیم رو نشون دادم. او هم متوجه منظورم شد.

بازار و شهرداری پشت کلیسا بود.

فکر می‌کنم از اون خارجی‌های خوب بودند.

خانومی که توی ماشین بود یه تیکه نون سفید بهم داد. به دو از اونجا دور شدم.

وقتی دوباره برگشتم خونه. بچه‌ها که انگار هول شده بودند تند یه چیز رو زیر کاناپه قایم کردند. اما من که دیدمش!

همون گربه قرمز بود. روی زمین هم یه کم شیر ریخته بود. دیگه همه چی دستگیرم شد.

فریاد زدم: «شما دوتا خیلی احمقید. مگه ما روزی نیم لیتر شیر بیشتر گیرمون میاد؟»

گربه رو با ناراحتی از زیر کاناپه بیرون کشیدم و از اتاق بیرون انداختمش. بچه‌ها هیچکدوم یه کلمه هم حرف نزدند.

نون سفید تازه‌ای که گرفته بودم چهار قسمت کردم سهم مامان رو کنار گذاشتم. فکر می‌کردم از دیدن نون تازه خیلی خوشحال بشه.

اما مامان در حالی که عصبانی نگاهم می‌کرد پرسید: «این رو از کجا آوردی؟»

گفتم: «اگه بگم دزدیدم خیالت راحت می‌شه؟» و تند از خونه زدم بیرون. راستش فقط دنبال جمع کردن زغال سنگ بودم، چون همین چند لحظه پیش صدای رد شدن کامیون زغال را شنیده بودم.

بعضی موقع‌ها چند تا زغال سنگ از پشت کامیون می‌افتاد زمین. در رو که باز کردم بازم چشمم به گربه افتاد. پشت در چندک زده بود. یه جوری با پررویی نگاهم می‌کرد که از کوره در رفتم و داد زدم: «گم می‌شی یا نه؟» بعد با پا محکم زدم تو پهلویش. اما از جاش تکون نخورد. فقط دهان کوچکیش رو باز کرد یکبار یواش صدا کرد: «میو» و ساکت شد.

اصلاً" مثل گربه‌های دیگه نبود اصلاً سر و صدا راه نداشت. فقط با اون چشم‌های سبزش بهم زل زده بود. اونقدر عصبانی بودم که نفهمیدم کی تیکه نون تازه‌ام که هنوز دستم بود پرت کردم سمتش.

اما وقتی فهمیدم چی کار کردم حسابی پکر شدم.

تا به خیابون برسم. دو نفر زودتر از من رسیده بودند و سطلشون رو پر زغال کرده بودند. دویدم طرف بقیه زغال‌ها. آخ اگه گربه سر راهم سبز نشده بود! الان همه زغال‌ها به خودم می‌رسید.

اونوقت برای پختن شام زغال به اندازه کافی داشتیم. عجب زغال‌های براق و قشنگی.

همینطور تو فکر بودم که یه گاری پر از سیب زمینی ترد و تازه جلوم سبز شد.

با تنهام یه ضربه زدم به گاری و چند تا سیب زمینی رو زمین افتاد. تندی سیب زمینی‌ها رو برداشتم و توی کلاه و جیبم قایم کردم. فقط چند تا بیشتر نبود.

همینکه گاری چی برگشت تا ببینه چی شد گفتم: «انگار چند تا از سیب زمینی هاتون افتاد و گم شد.» دیگه صبر نکردم و دویدم طرف خونه.

مامان تنها روی نیمکت آشپزخونه نشسته بود و روی دامنش، لعنت به شیطون، بازم همون گربه قرمز، آروم و راحت روی دامن مامان لم داده بود.

با ناراحتی گفتم: «این وحشی قرمز که باز اینجاس.»

مامان گفت: «فک نمی‌کنم بخاطر رنگش وحشی باشه. بیچاره شاید صاحبش رو گم کرده. تازه معلوم نیست چند وقته گشنگی کشیده. نگاه کن. ببین چقدر لاغره.»

گفتم: «خوب ماهم لاغریم، تازه امروز خودم سهم نونم رو بهش دادم.»

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد: «خوبه خیلی خوبه منم نون سفیدی که برام گذاشته بودی دادم بهش.»

دیگه هیچی نگفتم.

همه حواسم به جیره روزانه نون و شیرمون بود. و اون تیکه نون سفید.

اونروز نهار سیب زمینی پخته داشتیم. مامان اونقدر خوشحال بود که اصلاً" نپرسید سیب زمینی‌ها رو از کجا آوردم.

البته فکر می‌کنم اگه می‌خواست چیزی بپرسه بازجوییم تا فردا صبح طول می‌کشید.

بعد نهار مامان قهوه‌اش رو بدون یه قطره شیر تلخ تلخ خورد. در حالی که گربه جلوی چشم همه مون سهم شیر مامان رو تا آخر خورد و تند از پنجره بیرون پرید حتی یه نگاه هم نکرد تا از مامان تشکر کنه.

منم سریع پنجره رو پشت سرش محکم بستم و با خیال راحت یه نفس بلند کشیدم.

فردا صبح مثل همیشه ساعت شش صبح سر صف سبزی بودم. وقتی بالاخره ساعت هشت برگشتم خونه دیدم بازم سر و کله گربه پیدا شده روی نیمت بین لنی و پتر که پشت میز صبحونه بودند چندک زده بود و یه تیکه نون خیس خورده سهم لنی توی یه نعلبکی جلوش بود.



چند دقیقه بعد مامان که از شش و نیم توی صف گوشت بود، به خونه برگشت گربه تا مامان رو دید پرید طرفش مامان هم موقعی که فکر می‌کرد حواسم نیست یه تیکه از سوسیس‌هایی که گرفته بود و جلوی گربه انداخت یه جور که انگار از دستش افتاده.

درسته که سوسیس‌ها خیلی مرغوب و به درد بخور نبود و حتماً "پر سویا و آشغال گوشت بودند. اما همینکه می‌تونستند یه وعده شکممون رو سیر کنند غنیمت بود.

قطعاً "مامان باید بیشتر از من به این چیزها فکر می‌کرد. با همه کینه‌ای که از گربه داشتم هیچی نگفتم. فقط کلاهم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

دوچرخه قدیمیم رو از زیر زمین برداشتم و به طرف خارج شهر روند. سمت جاده‌ای که به یه برکه پر از ماهی می‌رسید.

نه قلاب داشتم نه تور ماهیگیری اما با یه تکه چوب و دو تا میخ نوک تیز هم می‌شد ماهی گرفت. خیلی وقت‌ها شانسم می‌زد چند تا ماهی چاق و چله گیرم می‌اومد این دفعه هم شانسم آوردم هنوز ده دقیقه نشده بود که دو تا ماهی گرفتم.

همین قدر برای ناهارمون بس بود. دوچرخه‌ام رو برداشتم و خوشحال برگشتم خونه.

سعی می‌کردم تا جایی که می‌تونم تندتر رکاب بزنم تا زودتر برسم. توی آشپزخونه هیچ کس نبود حتماً "مامان رفته بود زیر زمین رخت بشوره و اونقدر خوشحال بودم که نمی‌تونستم صبر کنم. ماهی‌ها رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و دویدم طرف زیرزمین تا خبر گرفتن ماهی‌ها رو به مامان هم بدم. با مامان که تازه کارش تموم شده بود برگشتیم توی آشپزخونه تا ماهی‌ها رو برای ناهار آماده کنیم. اما روی میز فقط یه ماهی مونده بود. تازه اون هم ماهی کوچیکه.

روی هره پنجره همون جونور قرمز لعنتی نشسته بود و لقمه‌های آخرش رو می‌جوید. من که از خشم می‌لرزیدم یه تکه چوب برداشتم و محکم پرت کردم طرفش.

گربه محکم تکان خورد و از همون بالا پرت شد و مثل یه کیسه پر از شن تالایی صدا کرد. داد زدم: «آهان همین رو می‌خواستی؟»

یکهو مامان چنان سیلی محکمی توی گوشم زد که برق از چشمهام پرید. فریاد زد: «جلاد بی رحم.» از خشم رنگ به صورتش نمونده بود.

راستش بیشتر از اینکه دردم بیاد ناراحت شده بودم آخه دیگه سیزده سالم بود و یه پنج سالی می‌شد که دیگه کتک نخورده بودم. حالا، چاره‌ای نداشتم جز اینکه از جلوی چشم مامان دور بشم.

ناهارسالاد سیب زمینی و ماهی داشتیم. تکه‌های ماهی اونقدر کم بود که توی سالاد گم شده بود. با خودم فکر کردم؛ عوضش برای همیشه از شر اون جونور قرمز خلاص شدیم.

اما انگار وضع بدتر از سابق شده بود. بچه‌ها صبح تا غروب توی باغچه اینطرف و اونطرف می‌رفتند و گربه رو صدا می‌زدند.

مامان هم هر شب یه پیاله کوچیک پر شیر کنار در می‌گذاشت. گاهی هم یه نگاه سرزنش آمیز به من می‌کرد. خودم هم نا خودآگاه گوشه و کنار سرک می‌کشیدم شاید پیداش کنم.

بالاخره که باید لاشه مرده یا زخمی‌اش یه جایی افتاده باشه! اما بعد سه روز سر و کله‌اش پیدا شد. پای راستش زخم شده بود و می‌لنگید. کار من بود!

مامان زخمش رو بست و براش یه کم غذا آورد. از اون به بعد هر روز موقع غذا پیداش می‌شد. دیگه نمی‌شد یک دفعه هم غدامون رو بدون حضور اون بخوریم.

بعید بود یه چیزی بخوریم و اون ازش سهمی نداشته باشه یا اینکه موقع خوردن زل نزنه به دست و دهانمون.

طوری که بخوایم نخوایم مجبور می‌شدیم یه کم از غذا بهش بدیم.

حتی من هم! با همه نفرت!

اونقدر لاغر شده بودیم که لباس هامون به تنمون زار می‌زد. گرسنگی طوری به همه مون فشار آورده بود که یکبار لنی مجبور شد یه تیکه نون از نانوی بدزده.

فقط من از جریان با خبر شدم اما اصلاً "به روی خودم نیاوردم. بهار و تابستون سختی رو پشت سر گذاشتیم. اوایل پاییز یه روز رفتم پیش مامان و گفتم: «بهتر نیست دیگه این حیون رو بکشیم؟»

مامان با تعجب پرسید: «کدوم حیوون؟»

نگاه تندی به اون جونور قرمز انداختم و گفتم: «گربه دیگه!» بلند شدم و دویدم دنبالش و داد زدم: «وایسا بدجنس.»

از اولش هم می‌دونستم سه تاشون بهم بد و بی راه می‌گن. مامان اول از همه شروع کرد: «چی؟ گربه مون رو؟ تو خجالت نمی‌کشی؟»

گفتم: «نه اصلاً» هم خجالت نداره. ما داریم هر روز از جیره غدامون بهش می‌دیم اون هم روز به روز مته گاو چاق و چاقتر می‌شه. تازه هنوز خیلی جوانه حالا حالاها هم مردنی نیست.» در حالی که می‌نشستم و منتظر جواب مامان بودم پرسیدم: «خوب نظرت چیه؟»

اما یکهو لنی زد زیر گریه. پتر هم از زیر میز لگد جانانه‌ای نثارم کرد.



مامان با ناراحتی گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم آنقدر بی رحم و کینه‌ای باشی.» دیگه چیزی نگفت.

تمام زمستان سال بعد جای گربه کنار اجاق بود. غذایش رو اونجا می‌خورد و همونجا هم می‌خوابید. حسابی گرد و قلمبه شده بود و اونقدر تنبل که اصلاً زحمت پیدا کردن غذا و شکار به خودش نمی‌داد.

بهار که شد دیگه نمی‌دونستم برای گیر آوردن غذا کجا باید برم. حتی سیب زمینی یخ زده هم گیرمون نمی‌اومد.

یه روز که از فرط گرسنگی به سرم زده بود جلوی گربه نشستیم و گفتم: «خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم، ما دیگه واسه خودمونم خوردنی نداریم. حالیه؟»

بعد همینطور که گونی سیب زمینی و کیسه خالی نون رو جلوش تکون می‌دادم گفتم: «می‌بینی خالیه خالی‌اند. خب دیگه حالا گورت رو گم کن. وضعمون رو نمی‌بینی؟»

اما اون فقط چشم هاش رو روی هم گذاشت و بی‌اعتنا پشتش رو کرد بهم و کنار اجاق لم داد.

من که از خشم گریهام گرفته بود، با پا محکم کوبیدم به پایه میز. اما او انگار نه انگار که خبریه. حتی چشم هاش رو هم باز نکرد.

در حالیکه از عصبانیت می‌لرزیدم با حرص گرفتمش و توی گونی چپوندم. گونی رو زدم زیر بغلم. بیرون هوا داشت کم کم تاریک می‌شد. مامان و بچه‌ها رفته بودند توی خاکریزهای راه آهن ذغال جمع کنند.

اون جونور قرمز آنقدر تنبل شده بود که راحت گذاشت با خودم ببرمش بیرون. داشتیم می‌رفتم سمت رودخانه که سر راه یه مرد رو دیدم. پرسید گربه‌ها فروشیه؟

من که حسابی خوشحال شده بودم گفتم: «آره.» اما مرده فقط خندید و به راهش ادامه داد.

یکدفعه دیدم کنار رودخونه ام. هوا سرد بود. همه جا رو مه گرفته بود و اطراف رودخونه پر از تکه‌های یخ بود.

گربه که سردش شده بود خودش را بهم چسبوند تا گرم بشه. پشتش را نوازش کردم و گفتم: «ببین من نمی‌تونم راحت بنشینم و تماشا کنم خواهر و برادرم از گرسنگی بمیرند و تو هر روز چاقتر بشی. نمی‌شه. اصلاً امکان نداره.»

بعد یکهو فریاد بلندی کشیدم و اون راز پاهای عقبش گرفتم و شروع کردم به یه تنه درخت کوبیدمش. اون فقط جیغ می‌کشید. خیلی گذشت اما هنوز نمرده بود.

برای همین کوبیدمش روی یک تخته یخ. اما باز هم نمرده فقط سرش سوراخ شد و خون ازش بیرون زد. لکه‌های سیاه خون همه جا روی برف پخش شده بود. گربه مثل بچه‌ها جیغ می‌کشید.

خیلی دلم می‌خواست ولش کنم و بی‌خیالش بشم اما حالا دیگه مجبور بودم کار رو تموم کنم.

پشت سر هم روی یخ‌ها می‌کوبیدمش تا اینکه یکهو صدای شکستن اومد. نمی‌دونم صدای یخ‌ها بود یا گربه چون داده.

شنیده بودم گربه‌ها هفت تا جون دارند اما انگار این یکی بیشتر از هفت تا داشت.

با هر ضربه‌ای که می‌زدم صدای گربه بلندتر می‌شد. یکدفعه فریاد بلندی کشیدم، بلندش کردم و محکم کوبیدم روی زمین. این دفعه دیگه تموم کرد و من توی اون سرما خیس عرق بودم. برداشتم و پرتش کردم توی رودخونه. برگشتم تا دست هام رو با برف‌ها پاک کنم وقتی برای آخرین بار نگاهش کردم جریان آب داشت می‌بردش. تا اینکه بالاخره توی مه ناپدید شد.

تازه داشتم سرمای هوا رو حس می‌کردم. اما هنوز نمی‌خواستیم برگردم خونه.

به شهر که رسیدم. بی‌هدف توی کوچه‌ها می‌دویدم. نمی‌دونم چقدر طول کشید که دیدم پشت در خونه هستم. مامان با دیدنم مثل همیشه شروع کردن به سؤال پیچ کردن: «معلومه کجایی؟»

چرا رنگت شده مثل گچ؟ ای‌وای، این خون‌ها

یکدفعه دیدم کنار رودخونه ام. هوا سرد بود. همه جا رو مه گرفته بود و اطراف رودخونه پر از تکه‌های یخ بود.

روی ژاکت..»

داد زدم: «چیزی نیست خون دماغ شدم، ولم کن دیگه!»

مامان آروم شد انگار بو برد قضیه چیه!

بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه. کنار بخاری نشوندم و برام جوشانده نعنا دم کرد.

یک دفعه حالم طوری به هم خورد که مجبور شدم بدوم توی حیاط. بعد هم مستقیم رفتم توی رختخوابم.

چند لحظه بعد مامان اومد سراغم نجوا کنان گفت: «می‌دونی درکت می‌کنم. دیگه نمی‌خواد اصلاً "بهش فکر کنی.»

اما بعد از اون ماجرا هنوز هم گاهی اوقات نصفه شب‌ها صدای گریه لنی یا پتر رو از توی رختخوابشون می‌شنوم.

هنوزم نمی‌دونم کاری که کردم درست بود یا نه!

«راستی مگه یه حیوون چقدر می‌خوره؟»

راستی مگه غذای یه حیوون چقدره؟» ■





میز بردند، او دستش را دراز کرد و روی یکی از بشقاب‌ها فرود آورد، به جای آب، حلقه یا کتاب دعا، چیزی نرم و خیس را برگزید و با انگشتانش آن را لمس کرد ۴، به محض برداشتنش صدای پیچ و زمزمه شنید، خانم دانلی اصرار کرد که دوباره باید از سر شروع کند زیرا آنچه انتخاب کرده مناسب نبوده و این بار کتاب دعا را برداشت، خانم دانلی گفت چون ماریا کتاب دعا برداشته است سال تمام نشده وارد صومعه می‌شود.

سپس جو و خانم دانلی از ماریا می‌خواهند ترانه بخواند و او ترانه «به خواب دیدم که زندگی می‌کنم»^۵ را می‌خواند، به بند دوم که می‌رسد بند اول را دوباره می‌خواند اما هیچکس اشتباهش را به رویش نیاورد، این ترانه جو را منقلب کرد و اشک در چشم‌هایش جمع شد.

در سال ۱۹۰۴، جیمز جویس دربارهٔ دوبلینی‌ها نوشت: «مجموعهٔ دوبلینی‌ها را فراخواندم تا روح از کار افتادهٔ شهر را فاش کنم.» جویس دربارهٔ کتابش می‌گوید که فصلی است دربارهٔ تاریخی اخلاقی میهنم، او اشاره کرده بود که دوبلین به عنوان «مرکز از کار افتادگی» کانون توجه اوست و و

داستان «گل» داستان دهم از مجموعه داستان دوبلینی‌هاست، داستان‌های این کتاب یک توالی منطقی را دنبال می‌کنند و جویس به سه موضوع اصلی در این داستان‌ها می‌پردازد.

فقدان توسعه در جامعهٔ ایرلند را توصیف می‌کند، از طرف دیگر فرهنگ کلیسای کاتولیک رومی و انگلیسی را نشان می‌دهد. داستان «گل» داستان دهم از مجموعه دوبلینی‌هاست، داستان‌های این کتاب یک توالی منطقی را دنبال می‌کنند و جویس به سه موضوع اصلی در این داستان‌ها می‌پردازد؛ سکون، فساد و مرگ، او سعی می‌کند سکون و از کارافتادگی را از طریق رنگ‌های قهوه‌ای و زرد نشان دهد، در داستان «گل» رنگ قهوه‌ای معنای خاصی دارد و به مرگ دلالت می‌کند.

شخصیت اصلی داستان دختری مجرد به نام ماریا است که دیگر مثل قبل جوان نیست، ماریا خانواده، ثروت و موقعیت اجتماعی ندارد، اما این کمبود و نیازمندی ماریا به گونه‌ای خیالی در داستان بیان شده زیرا به میزان کافی همه چیز برای زندگی‌اش دارد و راضی به نظر می‌رسد، جویس از یک حالت استعاری استفاده نکرده است تا وضعیت ماریا را به مرتبهٔ بهتری ارتقا دهد، در واقع بیشتر نیازهای ماریا و مجموعه‌ای از اعمال او را تحت نظر قرار داده تا شکلی از رضایتمندی سطحی را همراه با نیازمندی و فقدان به تصویر بکشد. داستان از زاویه دید سوم شخص بیان می‌شود، گرچه بسیاری بر این باور هستند که

ماریا در دوبلین و در یک رختشوی‌خانه صنعتی کار می‌کند که کارکنان آن قبلاً روسپی بوده‌اند یا افرادی هستند که مصرف الکل را ترک کرده و خود را با انجام کار مفیدی مشغول کرده‌اند، ماریا یکی از کارمندان آنجاست، او را به عنوان یک آشتی‌دهنده واقعی و شخصی که تسلی‌بخش صحبت می‌کند می‌شناسند، جو و آلفی که برادر هستند به او کمک کردند تا شغلش را در رختشوی‌خانه پیدا کند، او قصد دارد به مناسبت شب هالوئن ۱ و به امید لذت‌بردن از جشن به خانه جو برود، برای این که خودش را آماده کند شب قبل از جشن زنگ بیداری ساعتش را به جای ساعت ۷ روی ساعت ۶ تنظیم می‌کند تا در صبح روز عشاء ربانی ۲ زودتر بیدار شود، بعد از بیدار شدن لباس

می‌پوشد و روبه‌روی اینه می‌ایستد به تصویر بدن خود در اینه توجه می‌کند و به شکلی غیرعادی و با توجهی توأم با عشق به خود می‌نگرد و فکر می‌کند که علی‌رغم افزایش طول عمرش هنوز هم روی فرم و متناسب باقی مانده است.

اما نگران جو و آلفی است که با هم اختلاف دارند، گرچه آنها برادر هستند و زمانی بهترین

دوستان یکدیگر بوده‌اند، ماریا برای خوشحال کردن بچه‌ها در شب جشن مقداری کیک کشمش ۳ و کیک آلو می‌خرد که دو شیلینگ و چهار شاهی هزینه می‌برد و این برای ماریا مبلغ زیادی است، در خانهٔ جو به ماریا خوش آمد گفتند و از او پذیرایی کردند، ماریا کیک‌ها را به بچه‌ها داد، اما نتوانست کیک‌های آلوده را پیدا کند، از بچه‌ها پرسید آیا کیک‌ها را خورده‌اند و بعد از شنیدن پاسخ منفی دریافت که باید آن را در تراموا جا گذاشته باشد، وقتی پی‌برد هزینه‌ای که برای خرید کیک پرداخت کرده بود به هدر رفته و غافلگیری بچه‌ها با کیک‌های آلو منتفی شده نزدیک بود گریه‌اش بگیرد، اما جو به او گفت اهمیتی ندارد و او را نزدیک آتش نشانند و دربارهٔ آنچه که در اداره گذشته با او صحبت کرد، ماریا سعی کرد چند کلمه‌ای از آلفی تعریف کند، اما جو برانگیخته شد و گفت که نمی‌خواهد حتی یک کلمه هم دربارهٔ او بشنود.

یکی از سنت‌های ایرلندی در شب هالوئن نوعی بازی دربارهٔ پیشگویی آینده است که شخصی با چشمان بسته به میز نزدیک می‌شود تا یک شیء را بردارد و چیزی که برمی‌دارد آیندهٔ او را پیش‌بینی می‌کند. وقتی چشمان ماریا را بستند و او را نزدیک



گوینده اصلی داستان ماریا است. در داستان «گل» شرح وقایع از زبان نیازهای ماریا بیان شده و در واقع خواسته‌ها و آرزوهای ماریا هستند که صحبت می‌کنند، طرز روایت به گونه‌ای است که اهمیت وقایع بیشتر به سوی ماریا معطوف می‌شود. در ابتدای داستان یک کیک کشمش‌ی وجود دارد که به نظر می‌رسد بریده نشده، اما اگر شما نزدیک‌تر بروید می‌بینید که کیک‌ها را برش داده‌اند، این نشانه جزئی به صورت غیر صریح چیزی را که جویند می‌خواهد به ما می‌گوید؛ ماریا کیک‌ها را برش داده، اما به نظر می‌رسد که بریده نشده‌اند، اگر با نگاهی باریک‌تر داستان را تحلیل کنیم این پیام کشف می‌شود که

ارتباطی بین برش کیک‌ها و زندگی ماریا وجود دارد؛ در زیر زندگی ساده انگارانه ماریا زندگی دیگری وجود دارد که باید برجسته شود. کاربرد نظم‌یافته رموزها در تار و پود داستان‌های جویند مایه برقراری ارتباط در میان عناصر به ظاهر مجزای داستان می‌گردد. ماریا در رختشوی‌خانه «دوبلین در جوار نور

چراغ» کار می‌کند که توسط پروتستان‌های مسیحی اداره می‌شود و زنان بدکاره‌ای که توبه کرده‌اند در آنجا سکونت گزیده‌اند، ماریا از کار کردن در آنجا لذت می‌برد چرا که افراد خیلی خوبی با او زندگی می‌کردند و مدیره مؤسسه خانم خیلی خوبی بود، گرچه برای ماریا مکان خوبی بود، اما در این مکان برای رهایی و پاک گردانیدن زنان از گناه اعمال مذهبی انجام می‌شد، ظاهراً یک مکان خیریه است اما از درون تاریک است.

در نوامبر ۱۹۰۶ جیمز جویند به برادرش استانیسلاوس که معنای *Dublin by Lamplight* را پرسیده بود می‌نویسد: «نام رختشوی‌خانه‌ای است در بالزبریج که جماعتی از زنان بی‌شوی و فرزند و دختران مجرد با سن بالا آن را می‌گردانند، به نظرم مثل خانه مریم مجدلیه است.» در آن زمان در ایرلند، خانواده‌ها و کلیساها زنان را به خاطر اینکه مرتکب به انجام کاری خلاف شده بودند وا می‌داشتند که در چنین مکان خیریه‌ای باشند؛ کارهای خلافی چون بوسه، عشو و دلبری، قربانی تجاوز بودن یا حتی زنانی که خیلی زیبا بودند را نیز در چنین مکانی نگه می‌داشتند، آن‌ها ۱۲ ساعت در روز کار می‌کردند، بدون این که هیچ حقوق و حق الزحمه‌ای داشته باشند و خیلی از زنان در همان‌جا درگذشتند، زنانی که در رختشوی‌خانه دوبلین بودند تنها زنان بدکاره و مجرم نبودند، آن‌ها زنان ایرلندی بودند که از جامعه رانده شده بودند. ماریا دیدگاه خوبی درباره افراد رختشوی‌خانه داشت و درباره آنها به

نیکی سخن می‌گفت که همین دیدگاه سؤالات مبهمی ایجاد می‌کند:

آیا او آنقدر خام و ساده‌لوح بود که از ماهیت چنین زنانی بی‌اطلاع بود؟ یا به عنوان یک عضو از رختشوی‌خانه در موقعیت بدی گرفتار شده بود که قادر نبود نظر واقعی خود را بگوید یا شاید به خاطر این بود که اگر او درباره آنجا صحبت کند چیزی را درباره خودش فاش می‌کند. ظاهراً ماریا آزاد بود به هر جایی که بخواهد برود، اما در واقع اینگونه نبود و حتی به علت نداشتن همسر محدودیت بیشتری در اجتماع داشت.

شخصیت‌پردازی جویند از ماریا جالب است، او ماریا را به شکل

یک زن جادوگر در اندامی ریز نقش با بینی و چانه دراز به مخاطب نشان می‌دهد. جادوگرها معمولاً از اجتماع طرد شده و در حاشیه جامعه زندگی می‌کنند، می‌توان در نظر گرفت که ماریا از جامعه ایرلند بیرون رانده شده و به گوشه‌ای دیگر از این جامعه پناهنده شده است، بنابراین شخصی است که خانواده،

در این مکان برای رهایی و پاک گردانیدن زنان از گناه اعمال مذهبی انجام می‌شد، ظاهراً یک مکان خیریه است اما از درون تاریک است.

ثروت، همسر و چیز دیگری ندارد. تا حدی غیرمنطقی به نظر می‌رسد که شخصیت اصلی از همه جا طرد شود و در تنها مکانی که می‌تواند پناهنده شود «گل» را برمی‌گزیند، به این ترتیب او دوباره طرد می‌شود، گرچه در هیچ یک از موقعیت‌ها تمایلی به مرگ وجود ندارد. ماریا جلوی اینه می‌ایستد، او به یاد می‌آورد که وقتی یک دختر جوان بود چگونه لباس می‌پوشید و حالا خوب بودن بدنش وجه اشتراکی دارد با افرادی که در رختشوی‌خانه هستند، هر دوی آنها از درون رازهای تاریکی دارند، رازی که در یک دوره زمانی بین جوانی ماریا (که دختری خوب و زیبا بوده) و حالا که ظاهری مانند یک ساحره دارد به وقوع پیوسته است.

آشپزی که کیک کشمش‌ی را درست کرده بود یک سکه یا حلقه را برای غافلگیری در کیک پنهان کرده بود، در رختشوی‌خانه لیزی فلمینگ به ماریا می‌گوید: «مطمئن باش که حلقه را برمی‌داری.» و با شنیدن این حرف ماریا می‌خندد و می‌گوید که یک حلقه یا همسر نمی‌خواهد، همزمان درخششی از شرم و ناامیدی در چشمان ماریا پدیدار می‌شود، اما با این وجود که به وضوح می‌گوید نیازی به حلقه یا همسر ندارد، دلیل ناامیدی‌اش چیست؟ آیا ممکن است برای داشتن رازی مخفی در گذشته‌اش باشد؟

نکته مهم دیگری که از حلقه پنهان داخل کیک منتج می‌شود، این است که هرگز از پیدا کردن حلقه سخنی به میان نیامده



که نشان می‌دهد هیچ یک از ساکنان رختشوی‌خانه از آنجا بیرون نمی‌رود و از طرف دیگر تأکیدی است بر این که آنها مطرود جامعهٔ ایرلند هستند و بی‌رحمی و سهل‌انگاری جامعه را به تصویر می‌کشند که دیگران را قضاوت می‌کنند. ماریا در انتهای داستان «ترانهٔ به خواب دیدم که زندگی می‌کنم را می‌خواند.» او باور می‌کند که بهای هر کار اشتباهی را که در گذشته انجام داده پرداخته است و حالا آرزوی جبران گذشته را در سر دارد اما آنچه که او انتخاب کرده و دست بر «گل» نهاده است حاکی از مرگ و شکست در رسیدن به خواسته‌اش بود. او باید بهای آنچه را که انجام داده بود پرداخت می‌کرد و با بی‌تفاوتی مردم نسبت به وضعیتش کنار می‌آمد و شاید به این دلیل است که راوی دربارهٔ دوباره خواندن بند اول شعر می‌گوید: «هیچ‌کس سعی نکرد اشتباهش را به او نشان بدهد.» و بدون شک ماریا اشتباه گمان می‌کند که محکوم به مرگ است.

بند اول ترانه‌ای که ماریا خوانده بود:

به خواب دیدم که زندگی می‌کنم در تالارهای مرمین

با رعایا و بردگان در کنارم

و من برای همهٔ ساکنان چهاردیواری

امید و افتخار بودم.

ثروتی بیکران داشتم و می‌بالیدم

به آوازهٔ بلند نیاکانم

همچنین به خواب دیدم و این بیش از همه فریفته‌ام کرد

که باز همچنان دوستم می‌داری. ■

۱. هالوئن (Hallow'en) که به آن Hallow Eves و All Hallow Eves هم گفته می‌شود، شب سی و یکم ماه اکتبر است، قبل از ظهور مسیحیت آخرین شب عبارت بوده از شب همهٔ ساحران. با ظهور مسیحیت این شب را به شب همهٔ قدیسان تغییر نام دادند.

۲. عشاء ربانی یا شام خداوند یا آیین سپاسگزاری یکی از هفت آیین مقدس (هفت‌راز) است که تقریباً در تمام فرقه‌های مسیحیت به انجام می‌رسد. به آن تقسیم مقدس، راز محراب، راز خجسته هم گفته شده‌است. شیوه اجرای این آیین در میان فرقه‌های مختلف مسیحیان اندکی متفاوت است، اما چند مسئله در میان تمام فرقه‌ها مشترک می‌باشد. منشأ این آیین به آخرین شامی بازمی‌گردد که عیسی مسیح در شب دستگیری خود توسط سربازان رومی با حواریون خود خورد. از آنجا که به باور مسیحیان سرشت او با سرشت «خداوند» یکی است.

۳. نوعی از کیک به نام Barmbrack که شبیه به کیک کشمش‌ی است و یکی از سنت‌های ایرلند است که در روز هالوئن پخته می‌شود و چیزهایی نمادین مانند حلقه و ... در آن قرار می‌دهند.

۴. منظور از چیز نرم و خیس همان «گل» است.

۵. ترانهٔ مشهور از پردهٔ دوم اپرای دختر بوهمی اثر مایکل ویلیام بالف.

منبع: The short story, Belgis Rovshan, Hossein Rahmani





۳۰ / لایلا

روز بعد لایلا از رختخواب بیرون نیامد. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به داخل برد و گفت به آرایشگاه می‌رود. اواخر بعد از ظهر که به خانه برگشت لایلا هنوز هم در رختخواب بود. رشید مدل موی جدیدش، کت و شلوار دست‌دوم جدیدش را که آبی رنگ با راه‌راه کرمی بود و حلقه ازدواجی را نشان داد که خریده بود.

رشید روی تخت کنارش نشست و با اغراق و حرکات نمایشی و آهسته روبان را باز کرد و در جعبه را باز کرد و با ظرافت حلقه‌ها را درآورد. و گفت که حلقه قدیمی ازدواج با مریم را با آن تاخت زده‌است. _ اصلاً براش مهم نیست. باور کن حتی متوجه نمی‌شه.

لایلا خودش را تا آخر تخت بالا کشید. صدای فس‌فس اتوی مریم از طبقه پایین به گوش می‌رسید. رشید گفت: آخه هیچ‌وقت حلقه دستش نمی‌کرد. لایلا با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسید گفت: من نمی‌خوام. این جور نمی‌خوام. باید پشش بدی. _ پشش بدم؟

در صورت رشید دستپاچگی گذرایی پیدا و بعد هم محو شد. لبخند زد: تازه مجبور شدم به مقدارم سر بدم. راستش خیلی بیشتر از به مقدار. این حلقه بهتریه. عیار بیست‌دو. ببین چه قدر سنگینه. یالا. بگیر دیگه.

جعبه را بست و گفت: نظرت راجع به گل‌آرایی چیه؟ قشنگ می‌شه. گل دوس داری؟ گل محبوبت چیه؟ گل داوودی؟ لاله؟ یاس؟ هیچ‌کدوم؟ خوبه. منم خوشم نمی‌آد. فقط پیش خودم فکر کردم... باشه. به خیاط خوب تو دهمزنگ می‌شناسم فردا بریم اون جا و به پیره‌ن خوب واسه‌ت بدوزه.

لایلا سرش را به‌نشانه‌ی نه بالا انداخت. رشید ابرو بالا انداخت.

لایلا گفت: ترجیح می‌دم هرچی سریع‌تر...

رشید دست روی گردن لایلا گذاشت. دست لایلا نبود اما چندشش شد و خودش را پس کشید. تماس دست رشید شبیه بهپ و شیدن گرمکن پشمی خیس بدون زیرپیراهنی بود.

_ جداً؟

_ ترجیح می‌دم هرچه سریع‌تر قائله رو ختم کنیم. دهان رشید باز شد و سپس شبیه به پوزخندی شد و دندان‌های جرم‌گرفته زردش را نشان داد و گفت: حریص. قبل از دیدار عبدالشریف لایلا تصمیم گرفته بود به پاکستان برود. حتی بعد از آمدن او هم لایلا در فکر رفتن بود. به جای دوری برود. خود را از این شهر دور کند. از این شهری که در کنج هر خیابانش تله‌ای‌است. در هر کوچه شبی پنهان شده که مانند شیطانی جعبه‌فردار یک‌هو جلوی آدم می‌پرد. باید شجاع می‌بود.

اما به یک‌باره ترک کردن آن‌خانه به‌نظرش امری بی‌معنی شد. آن‌هم با این حالت تهوع هر روزه. این احساس پر شدن سینه‌هایش.

روز بعد لایلا از رختخواب بیرون نیامد. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به داخل برد و گفت به آرایشگاه می‌رود.

و دست آخر متوجه از دست‌دادن یک‌دوره‌اش شد. لایلا خودش را در اردوگاه پناهندگان مجسم کرد، محوطه وسیعی که با هزاران ورقه پلاستیک که به تیرهای موقتی نصب شده و در باد لق می‌زد و صدا می‌داد. زیر یکی از همین چادرهای سرهم شده بچه‌اش را دید، بچه طارِق را که شقیقه‌هایش کند می‌زد، آرواره‌هایش بی‌جان شده و پوست بدنش کبود شده بود. او را می‌دید که غریبه‌ها داشتند تن کوچکش را می‌شستند و بعد هم لای کفن کثیف و چرک زردی پیچاندند و زیر نگاه سرد و مشتاق کرکس‌ها در گودالی می‌گذاشتند که در تکه‌زمینی کنده بودند.

اما حالا چطور فرار کند؟

با حال زاری، تمام آدم‌هایی را شمرد که در زندگی‌اش می‌شناخت. احمد و نور مرده‌اند. حسینیه رفته. گیتی مرده. مامان مرده. بابا مرده. و حالا هم طارِق...

ولی به‌طرز معجزه‌آسایی از زندگی قبلی‌اش چیزی به‌جا مانده بود. آخرین حلقه اتصالش به آن‌کسی که قبلاً بوده، قبل از آن‌که تا چنین حد تنها و بی‌کس شود.

تکه‌ای از طارِق هنوز هم درون او زنده بود. دست‌های کوچکش داشت شکل می‌گرفت، آخر چطور دلش می‌آمد تنها چیزی را که از او باقی مانده بود، از زندگی قدیمش به خطر بیندازد؟

پس به‌سرعت تصمیم خود را گرفت. شش‌هفته می‌گذشت از زمانی که با طارِق بود. کافی بود تا کمی دیگر دیر شود و رشید



همه چیز را بفهمد. می‌دانست کاری که می‌کرد «بی‌شرفی محض» بود. بی‌شرفی، ریاکارانه و رقت‌انگیز. و به‌ویژه ظلم آشکاری در حق مریم. اما با وجود اینها، اگرچه کودک درونش به اندازه یک لوبیا بود، لایلا از همین حالا می‌بایست فداکاری را می‌کرد که یک‌مادر باید بکند. و این در اولویت بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و چشمانش را بست. لایلا مراسم ساکت را کم‌وبیش در خاطر دارد. راه‌راه کرم کت‌وشلوار رشید. بوی تند اسپری موهایش. بریدگی کوچک تیغ

بالای سیب آدمش. نوک انگشت‌های زرد شده از تنباکو وقتی که داشت حلقه را به انگشت لایلا می‌کرد. خودکاری که تمام شده بود. دنبال خودکار تازه گشتن. نکاح. امضاء رشید با دستان مطمئن و امضاء لایلا با دستان لرزان. دعاها. نگاه کردن در اینه و دیدن رشید که ابروهایش را مرتب کرده بود.

و در گوشه‌ای از اتاق، هوا از نارضایتی مریم سنگین و خفه شده بود. لایلا نتوانست در چشمان زن مسن‌تر نگاه کند.

لایلا همان‌طور که روی ملحفه‌های نخی دراز کشید بود رشید را نگاه کرد که داشت پرده‌ها را می‌کشید. خیلی قبل‌تر از آن که انگشتانش به او بخورد بر خود می‌لرزید. رشید هیجان‌زده شده بود...

و طول کشید تا بتواند لباس خود را عوض کند.

لایلا اندام چروک و شکم بزرگ او را دید که رگ‌های آبی در وسطش داشت. و موهای سفید سینه، شانه‌ها و قسمت بالای بازویش پیدا بود. رشید سرتاپای نوعروسش را برانداز کرد و گفت: خدا به دادم برسه. فکر کنم عاشقتم.

لایلا درحالی که دندان‌هایش به هم می‌خوردند از او خواست تا چراغ را خاموش کند.

کمی بعد که لایلا مطمئن شد او خوابیده است از زیر تشک کاردی را در آورده که قبلاً پنهان کرده بود و با آن کمی از نوک انگشت وسطی‌اش را برید. سپس پتو را کنار زد و گذاشت خون روی ملحفه‌هایی بچکد که رویش خوابیده بودند.

۳۱ / مریم

حضور دختر را جز در غرغز تخت و تق‌تق پاهایش از طبقه بالا حس نمی‌کرد. صدای شرشر حمام، یا صدای هم‌زدن قاشق در لیوان در اتاق خواب طبقه بالا. گاهی وقت‌ها هم او را می‌دید؛ قسمتی از پیراهن لایلا را می‌دید، یا بی‌سروصدا بالا رفتن از

پلکان، دست به سینه و صندل‌هایی که روی پلکان کشیده می‌شد.

اما نمی‌توانستند از چشم در چشم شدن با یکدیگر اجتناب کنند. مریم روی پلکان، در راهروی کم‌عرض، در آشپزخانه یا دم در حیاط، وقتی که از بیرون می‌آمد از کنارش رد می‌شد. وقت‌هایی که این‌گونه با هم روبه‌رو می‌شدند تنش‌های آزاردهنده‌ای از دو طرف به هر دوی‌شان هجوم می‌آورد.

دختر لباسش را جمع می‌کرد و چندکلمه من‌باب عذرخواهی

زیر لب زمزمه می‌کرد و وقتی شتابزده از کنار مریم رد می‌شد، مریم از گوشه چشم به او نگاه می‌کرد و از شدت عصبانیت سرخ می‌شد.

گاهی اوقات بوی رشید را از دختر می‌شنفت. بوی عرق رشید، بوی تنباکو، بوی عطش. و الحمدلله که دیگر سهمی از شوهر به او نمی‌رسید.

این شوهر، از مدت‌ها پیش داستانش به سر رسیده بود و حالا با یادآوری آن لحظات سخت و پر زحمت حالش بد می‌شد.

اما شب هنگام این تانگوی هماهنگ اجتناب‌ناپذیر بود، رشید گفت آن‌ها همگی عضو یک خانواده‌اند. اصرار داشت که همه باهم یک خانواده‌اند و می‌بایست دور یک سفره بنشینند و غذا بخورند.

رشید گفت: این یعنی چی؟

داشت با انگشت‌هایش گوشت را از استخوان جدا می‌کرد؛ یک‌هفته بعد از عروسی با دختر، کلاس گذاشتن را کنار گذاشت و فاتحه استفاده از قاشق و چنگال را خواند.

— مگه من به جای دوتا زن یه جفت مجسمه گرفتم؟ مریم؟ ادب کجاست؟ چیزی بگو.

در حالی که مغز استخوان را می‌مکید و هورت‌هورت صدا می‌داد، به‌دختر گفت: ولی خوب نبایدم سرکوفت بهش بزنی. کلاً آدم ساکتیه. اگه حرفی‌ام بزنی حرفاش به‌درد نخوره و فقط اعصاب رو خرد می‌کنه. من و تو شهری هستیم، اما اون دهاتیه. اصلاً حتی بچه ده هم نیست. تو یه کلبه بزرگ شده که بیرون ده رو از گل ساخته بودن. پدرش اون رو به امان خدا گذاشته بود اون‌جا. مریم؟ براش تعریف کردی؟ گفتی که حروم‌زاده‌ای؟ خب، همین‌طوره. اما اگه بخوای تمام جوانب رو بسنجی، همچین هم بی‌خاصیت نیست. خودت که داری می‌بینی، لیلجان؛ یکی این‌که بنیه‌ش قویه و سلامته، کارگر خوبیه و اهل ریا و تظاهر هم نیست. می‌تونم این‌طور بگم که اگه ماشین بود

اما نمی‌توانستند از چشم در چشم شدن با یکدیگر اجتناب کنند. مریم روی پلکان، در راهروی کم‌عرض، در آشپزخانه یا دم در حیاط، وقتی که از بیرون می‌آمد از کنارش رد می‌شد.



«ولگا» بود. اگرچه مریم اکنون دیگر زنی سی‌وسه ساله بود، شنیدن کلمهٔ حرامی هنوز هم برایش سخت بود. شنیدن این کلمه به او این حس را می‌داد که حشره‌ای، سوسکی، شپشی است. ناگهان به‌خاطر آورد که ننه دستش را می‌کشید و سرش فریاد می‌کشید: «تو یک حرام‌زادهٔ کوچولوی زشتی. این هم پاداش من در برابر تمام صبر و تحمل‌های من است. یک حرامی زشت کوچک نامشروع محروم‌ال‌رث.»

رشید به دختر گفت: اما، از یه طرف تو، می‌شی «بنز». یه بنز آخرین سیستم براق. به‌به. انگشت اشارهٔ چرب و چیلی‌اش را بالا برد و گفت: آدم باید از بنز خیلی... مراقبت کنه. باید حرمت زیبایی و کارآمدی‌ش رو نگه داره. متوجهی؟ شاید با حرف زدن ازماشینا فکر کنی دیوانه‌م. منظورم این نیس که شما ماشینید. فقط خواستم منظورم خوب براتون جا بیفته.

رشید پلومشته‌اش را به داخل بشقاب برگرداند و با قیافهٔ حق به‌جانب و غرق فکری ادامه‌داد: _ خوب نیس آدم پشت مُرده حرف بزنه. کراهت داره. چه برسه شهید هم باشه. قصد بی‌احترامی ندارم. می‌خوام بدونی که، اما خوب... خیلی... جانب احتیاط رو رعایت می‌کنم... منظور اینه

که پدر و مادر خدایبامرزت، ان‌شاءالله که جاشون تو بهشته، به تو خیلی آسون گرفتن. متأسفم.

چشم‌غره و نگاه سرد و پرکینهٔ دختر به رشید از چشمان مریم دور نماند، اما رشید سرش پایین بود. و ندید.

_ مهم نیس. منظور اینه که حالا دیگه من شوهرتم. و نه تنها دفاع از شرف تو، بلکه دفاع از شرف خودمون به گردن منه. بله «تنگ و ناموس» ما. این وظیفهٔ شوهره. پس همه‌چیز رو بسپار به من. خواهش می‌کنم.

و اما می‌رسیم به تو، تو ملکه‌ای و این‌خونه قصر تو. هرکاری داری لب‌تر کن و مریم انجام می‌ده، مگه نه مریم؟ اگه دلت چیزی خواست بگو برات فراهم کنم. می‌بینی، من همچین شوهری‌ام.

من تنها توقعی که از تو دارم اینه. خیلی ساده‌ست؛ ازت می‌خوام بدون من از خونه پات رو بیرون نذاری. فقط همین. ساده‌ست، نه؟ اگه من خونه نباشم و چیزی ضروری خواستی، منظورم خیلی ضروریه و نتونی صبر کنی تا من پیام، می‌تونم مریم رو بفرستی و اون برات بخره و بیاره.

حتماً الان متوجه این قضیه می‌شی که خب، آدم که ولگا و بنز رو یه‌جور نمی‌رونه. این حرکت احمقانه، مگه نه؟ البته که

همین‌طوره. می‌خوام وقتی بیرون می‌ریم، برقع بپوشی. معلومه برا حفظ خودت این بهترین کاره. تو این شهر، مرده‌های هرزه فت‌وفاوونن. این قدر رذل و کثیفن که به زن شوهردار هم رحم نمی‌کنن و بی‌عصمت‌شون می‌کنن. خب، خلاص. سرفه کرد و ادامه‌داد:

_ باید بگم که در غیاب من مریم چشم و گوش منه. به‌این‌جا که رسید مریم آن‌چنان نگاه تندى به او انداخت که گویا با پاشنهٔ آهنی کفشی به شقیقه بکوبند.

_ نه این‌که بهت اعتماد نداشته باشم. اتفاقاً کاملاً برعکس. راستش خودمم غافلگیر شدم که چقدر نسبت به سنت عاقل‌تری. اما هنوز یه زن خیلی جوونی، لیلان جان، یه دختر جوان ممکنه انتخاب اشتباهی کنه. ممکنه فقط شیطنت باشه. حالا هر چی، مریم مسئله و اگه خطایی سر بزنه...

رشید گفت و گفت. وقتی رشید درخواست‌ها و قضاوت‌هایش را مانند موشک‌های کابل بر سرشان می‌باراند، مریم سکوت کرده و از گوشهٔ چشم دختر را می‌پایید. روزی مریم داشت در اتاق نشیمن پیراهن‌های رشید را تا می‌کرد که از بند رخت حیاط جمع کرده بود.

نمی‌دانست چه مدت است که دختر آن‌جا ایستاده‌است. اما هنگامی که پیراهنی را جمع کرد و چرخید، دختر را دید که دم در ایستاد و لیوان چای را میان دو دستش گرفته‌است. دختر گفت: قصد نداشتم بترسونمت، متأسفم.

مریم فقط نگاهش کرد و حرفی نزد. آفتاب روی صورت دختر و چشمان درشت سبز و پیشانی صاف و ابروهای پیوستهٔ دلبرش افتاده بود که هیچ شباهتی به ابروهای نازک و بی‌مدل مریم نداشت. و موهای طلایی‌اش را که امروز آن‌ها را شانه زده بود، از وسط فرق باز کرده بود.

از طرز محکم گرفتن استکان و جمع کردن شانه‌هایش مریم فهمید که عصبی‌است. به این فکر کرد که روی تخت نشسته و دارد به اعصابش فشار می‌آورد.

دختر با رأفت گفت: برگا دارن زرد می‌شن، دیدی؟ پاییز فصل محبوب منه. وقتی تو باغا برگا رو می‌سوزونن، بوشون رو دوست دارم. مامانم بهار رو دوس داشت. مامانم رو می‌شناختی؟ _ نه زیاد.

دختر دستش را دور گوشش گرفت و گفت: ببخشید؟ مریم صدایش را بلند کرد و گفت: گفتم نه، مامانم رو زیاد نمی‌شناختم.

متوجهی؟ شاید با حرف زدن ازماشینا فکر کنی دیوانه‌م. منظورم این نیس که شما ماشینید. فقط خواستم منظورم خوب براتون جا بیفته.



اوه.

چیزی می‌خوای؟

مریم جان، می‌خوام... درباره حرفای دیشب...

مریم وسط حرفش پرید: منم قصد داشتم درباره همین موضوع باهات حرف بزنم.

دختر صادقانه و با ذوق کودکانه‌ای گفت: بله، خواهش می‌کنم. دختر که خیالش راحت شده بود یک‌قدم جلوتر آمد. بیرون

پنجره پرده‌ای آواز می‌خواند. یکی ارابه‌ای را می‌کشید و مریم غرغز محور چرخ‌ها و تق‌تق جرم‌های آهنینش را می‌شنید. غرش توپ‌ی در فاصله کم به گوش رسید. یک‌شلیک وبعد سه‌شلیک دیگر و در آخر سکوت.

مریم غرید: من خدمتکارت نمی‌شم. عمراً.

دختر که وا رفته بود کمی به خود آمد و گفت:

نه. معلومه که نه.

شاید تو ملکه قصری و من دهاتی. اما حرف تو یکی رو گوش نمی‌کنم. می‌تونی بری و به رشید شکایت کنی، و اون گلوم رو ببره، اما این کار رو نمی‌کنم. می‌شنوی؟ من خدمتکارت نمی‌شم.

نه من همچین توقعی...

و اگه این فکر تو کله‌ته که می‌تونی از این وضع سواستفاده کنی و من رو از سرت باز کنی، باید بگم به کاهدون زدی. من اول این‌جا بودم. نمی‌تونی من رو بیرون کنی. نمی‌ذارم من رو بندازی بیرون.

دختر با صدای ضعیفی گفت: من همچین قصدی ندارم.

و می‌بینم که دیگه زخمات هم خوب شدن، بهتره شروع کنی وظیفه‌ت رو انجام بدی و به کارای خونه برسی.

دختر بدون تعلل به‌نشانه چشم سرجنباند. کمی از چایش ریخت، اما توجهی نکرد.

بله یکی از دلایلی که اومدم پایین همینه. اومدم ازت تشکر کنم که ازم مراقب کردی.

مریم تشریزان غرید: خب، نمی‌بایست می‌کردم. اگه می‌دونستم قراره شوهرم رو بدزدی. بهت نه غذا می‌دادم و نه تر و خشکت می‌کردم.

بدزدم.

من هرروز آشپزی می‌کنم و ظرفارو می‌شورم. تو هم باید

رخت‌ها رو بشوری و جارو کنی. باقی کارا هم

یه روز در میون انجام می‌دیم. و یه مسئله

دیگه من رفیق تو یکی نمی‌شم. نمی‌خوام

بشم. فقط می‌خوام ولم کنی. من رو به حال

خودم بذار. من همین یه لطف دیگه رو بهت

می‌کنم. ما ابن‌جوری زندگی می‌کنیم. این

قانونه.

حرف مریم که تمام شد قلبش گروم‌گروم در سینه می‌کوبید و دهانش خشک شده بود. مریم تا پیش از آن لحظه باهیچ‌کس این‌طور حرف نزنده بود.

حرف مریم که تمام شد قلبش گروم‌گروم در سینه می‌کوبید و دهانش خشک شده بود. مریم تا پیش از آن لحظه باهیچ‌کس این‌طور حرف نزنده بود. هرگز نتوانسته بود که اراده خود را در قالب کلمات بیان کند.

می‌بایست سر ذوق می‌آمد از آن ابهت. اما چشمان دختر پر اشک شد و ناگهان مریم وا رفت و هر احساس رضایتی که مریم از خشم و جذبه‌اش احساس کرد، دود شد رفت هوا. پیراهن‌ها را به سمت دختر گرفت.

اینارو بذار تو درآور کشوردار. نه گنجه‌ها. دوش داره پیرهنای

سفید تو کشوی بالا باشن. بقیه‌رو با جورابا بذار تو کشوی وسطی.

دختر استکان را بر زمین گذاشت و دستانش را برای گرفتن

پیراهن‌ها دراز کرد. کف دستانش به سمت بالا بود، من‌من‌کنان

گفت: برای همه‌چی متأسفم.

مریم گفت: باید هم باشی. باید هم متأسف باشی. ■





کار کنی. حالا بگذار توضیح دهیم؛ این اسکناس ده دلاری است که خوب است تا جایی که می‌توانی از این پیدا کن، این پنج دلار است نصف خوب اگر نتوانستی ده دلاری پیدا کنی، از این بیاور. این دو دلاری، بدشانسی است آن‌ها را رها نکن، اما خیلی خوب نیستن، این یک دلاری است خیلی بد و ناخوشایند. برای ده دلاری تلاش کن.»

موش این دستورهای ساده را قبول کرد، به اندازه کافی خوش‌شانس بود که وارد اتاق‌هایی شود که مهمان‌هایش دوش گرفته و جایی دراز کشیده بودند درحالی‌که اسکناس‌های زیادی داشتند.

به طوری‌که برای مدت زیادی مرد جوان تقریباً شبیه یک پادشاه زندگی می‌کرد. لباس و خرت و پرت خرید، خوب خورد و فوق‌العاده خوب نوشید اما موش در جای قدیمی‌اش، با خوراک خیلی ناچیز روزها را سپری می‌کرد.

مرد جوان روزی به موش گفت: «ممکن است این ماجرا همه جا پخش شود و مردم مشکوک شوند اما هیچ قانونی راجع به دزدی پول توسط موش وجود ندارد و طبق قانون همیشه بی‌گناه خواهی بود. هیچ هیئت منصفه‌ای در کشور برای محکوم کردن، وجود ندارد. اما بعضی از آدم‌های فضول در جایی ممکن است از این فرصت کم استفاده کنند و تله بگذارند. که بر خلاف ظاهر جذاب‌شان چیزهای وحشتناکی هستند. پنیری در آن گذاشته می‌شود، باور کن تنها با یکی از این تکه‌های کاغذی که آورده‌ای، می‌توانم تقریباً ۲۰ پوند^۹ از بهترین پنیر موجود را بخرم، به جرات می‌گویم که تو هم آن را نمی‌خواهی. آن‌ها سعی می‌کنند با پنیر ارزان جذبیت کنند. ده سنت برای هر پوند یا چیزی مثل آن. چیزی که من ماه‌هاست نخورده‌ام. احمق نباش و داخل تله نشوعصبانی نشوی و وارد تله شوی چراکه بوی پنیر فوق‌العاده است. روی تو حساب می‌کنم که در سلامت کامل بمانی.»

پنیر؟

یک هفته نوشیدن مشروب، مرد جوان خیال‌پرداز را به موش تبدیل کرد، یکه و تنها، موش همه موش‌ها، موش شهر، موش درخشان، نابغه موش‌ها، موش بزرگ هتل شمالی. مرد یا موش یک شب مثل سگ شکاری که سر از پا نمی‌شناسد، خیلی خوشحال از راه رسید.

موش بدون ترس به سراغ مرد جوان آمد و پولی را به پایش انداخت. این پول چهار اسکناس ده دلاری بود که موش در دهانش ماهرانه یا بهتر است بگویم به‌طرز شگفت‌انگیز و خیلی بادقت و احتیاط آورده بود که حتی جای دندان‌هایش روی پول‌ها نبود.

مرد جوان پول را با بی‌تفاوتی برداشت، بررسی‌اش کرد و موش را برانداز کرد که در هماهنگی کامل با همه چیز ایستاده بود. مرد جوان دو قدم حرکت کرد و او هم در هماهنگی کامل با همه چیز، ایستاد.

و گفت: «خوب، این لذت بخش است.»

بعد با دقت به موش نگاه کرد و گفت: «هی! دزدی کردی؟» موش مثل یک دلفک سرش را تکان داد، هر وقت انجام گناه کوچک اما لذتبخش را تأیید می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. مرد جوان گفت: «بسیار خوب. به اعتقاد من هر کسی باید سرش به کار خودش باشد و زندگی‌اش را بکند. از این راه برایم پول بیاور تا بتوانم زندگی کنم، من هم سعی می‌کنم اخلاقت را عوض نکنم. به‌نظرم مشکلی ندارد، اگر می‌خواهی دزدی کنی. به نظر می‌رسد برای موش هم خوشایند است، به جستجوی اتاق‌های هتل ادامه می‌داد و به جاهایی که مسافر یا افسرهای بازنشسته ارتش موقع دوش گرفتن، اسکناس‌هایشان را پنهان می‌کردند، می‌رفت.

تقریباً هر روز موش به اتاق مرد جوان می‌آمد تا اسکناس‌های مختلف آمریکایی را به او بدهد؛ گاهی ده‌ها دلار، گاهی پنج‌ها دلار، گاهی پنج و چند تا یک دلاری، و یک روز چهار دلار، که برای مرد جوانی که مشروب زیادی می‌خورد، بحران و ناامیدی تلخی بود. به موش گفت: «البته که هر کسی باید سرش به کار خودش باشد و زندگی‌اش را بکند. اما تو می‌توانی بهتر از این

۱. واحد وزن برابر با ۱۶ اونس یا ۴۵۴ گرم.



تله؟

موش هرگز نشنیده بود و چیزی راجع به آن‌ها نمی‌دانست. بنابراین همه اینها بسیار هیجان انگیز بودند. پول را به دلایلی می‌شناخت، بوی خوبی نداشت، بی‌مزه بود ولی با این وجود معتبر بود. مرد جوان ممکن است کمی پنیر به موش بدهد، اما می‌ترسید با این کار، موش دیگر از هیچ چیز به جز غذا قردرانی نکند. که او این را نمی‌خواست، پس بهتر است موش، مسئول خودش باشد.

خیلی روشن به موش گفت: «از تکه‌های کوچک پنیر که ماهرانه به وسایلی وصل شده‌اند که کاملاً ثابت و بی‌ضرر به نظر می‌رسند، دوری کنیک‌بار بیدار می‌شوی و می‌بینی که کارت تمام است که ممکن است به معنای مرگ باشد.»

مرگ؟

موش نشنیده بود.

نوشیدن ادامه داشت. بارها موش رفت و با پول برگشت اما یک روز برنگشت.

مرد جوان خیلی زود دوباره فقیر شد. کمی هم نگران شد. اول نگران این شد که چطور می‌تواند بدون پول ظاهرش را حفظ کند، اما کم نگران موش شد.

با قدرت ذهنی یا از روی مستی توانست مسیر موش را از اتاق خود تا جایی که دو روز پیش در تله افتاده بود، ردیابی کند. اتاق ۵۱۷ بود، یک طبقه پایین و دومین در سمت چپ.

پیرزنی در آن زندگی می‌کرد که فرزندانش گاهی وقت‌ها او را تا آخر هفته به لارچمانت^۱ می‌بردند.

از پنجره به داخل رفتن، کمی سخت بود، اما توانست و به اندازه کافی اطمینان داشت که موش در گوشه اتاق بود.

پیرزن در لارچمانت بود مرد جوان ناگهان شروع به گریه کرد.

«بهت گفته بودم، می‌بینی چه اتفاقی افتاد؟ حالا این‌جا به خودت نگاه کن، بگذار از این وسیله لعنتی بیرون بیایم.»

موش را از تله بیرون آورد و با دقت در کف دست چپش به سمت اتاقش برد، سوار آسانسور شد و گریه کرد. مسئول آسانسور هم با مرد جوان گریه می‌کرد، اما گرما و سکوت برای موش توصیه می‌شود که با کمی پنیر به ارزش پنج سنت (واحد پول خرد در امریکا که برابر است با یک صدم دلار و علامت اختصاری آن C است) برایش فراهم شد، تمایلی به خوردنش نداشت که باعث ترس مرد جوان شد.

دائم می‌گفت: «آدم‌های خدانشناس»

موش پنج روز و پنج شب بی‌سر و صدا مرد جوان را نگاه کرد و سپس مُرد.

مرد جوان آن را با احتیاط به کاغذهای هتل که سفید بودند، پیچید و به پارک مرکزی برد و در آنجا یک گور کوچک با پنجه کفش راستش کند و دفن کرد.

به هتل برگشت و تسویه کرد، از مردم جهان خیلی ناراضی بود. ■



۲. یک منطقه مسکونی در ایالات متحده آمریکا است که در Mamaroneck واقع شده است.





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» ترمون همه هنرمندان است.